



انتشارات دانشگاه تهران
۱۱۶۶/۲

قصه حمزه

(حمزه نامه)

جلد دوم

شماره ۳۷، آستان

بکوش
حمزه شاعر

فهرست آخرین انتشارات دانشگاه تهران

- ۱۲۱۷ - شیمی آلی عمومی (جلداول چاپ دوم) دکتریحیی عبده ۱۰۰ ریال
- ۱۲۱۸ - تشکیل شاهنشاهی صفویه : دکتر نظام الدین مجیر شیبانی ۱۰۰ »
- ۱۲۱۹ - هیدرولیک : دکتر فیروز تربیت ۱۶۰ »
- ۱۲۲۰ - المدخل التعليمی : تألیف زکریای رازی، با اهتمام مهندس حسنعلی شیبانی ۸۰ »
- ۱۲۲۱ - شیمی تجزیه ای کیفی (جلددوم) دکتر محمد منیری ۱۰۰ »
- ۱۲۲۲ - اصول آنالیز ریاضی (جلددوم) : دکتر علینقی وحدتی ۸۰ »
- ۱۲۲۳ - بهداشت گوشت : دکتر حسنعلی نشاط (و) دکتر ابوالقاسم افشار ۸۷ »
- ۱۲۲۴ - تشخیص آزمایشگاهی بیماریهای دامی : دکتر مسعود سهراب ۱۶۰ »
- ۱۲۲۵ - جراحی چشم : دکتر نصرت الله باستان ۸۷ »
- ۱۲۲۶ - حقوق تجارت (جلداول) : دکتر حسن ستوده تهرانی ۸۰ »
- ۱۲۲۷ - قندسازی از چغندر (جلداول چاپ دوم) مهندس ابراهیم ریاحی ۶۰ »
- ۱۲۲۸ - تاریخ آل مظفر (جلداول) : دکتر حسینقلی ستوده ۱۱۰ »
- ۱۲۲۹ - شرح مثنوی شریف (جلداول) : بدیع الزمان فروزانفر ۱۳۰ »
- ۱۲۳۰ - تهیه مواد معدنی : دکتر رامز وقار ۱۵۰ »
- ۱۲۳۱ - اصول النحو : دکتر علی اکبر شهابی ۸۰ »
- ۱۲۳۲ - تاریخ مختصر ادیان بزرگ : فلیسین شاه، ترجمه دکتر خداپا رحیمی ۱۶۰ »
- ۱۲۳۳ - مقدمات مکالیک سماوی : دکتر محمدقلی جوانشیر خونی ۱۰۰ »
- ۱۲۳۴ - سیمکشی علمی و عملی (جلداول چاپ سوم) : مهندس محمد مظفر زنگنه ۹۴ »
- ۱۲۳۵ - راهنمای دانشگاه تهران سال ۴۷ : دانشگاه تهران ۳۰۰ »
- ۱۲۳۶ - تاریخ اروپا : هربرت فیشر، ترجمه وحیدمازندرانی ۱۳۰ »
- ۱۲۳۷ - حقوق مدنی : دکتر ناصر کاتوزیان ۱۳۰ »
- ۱۲۳۸ - رده بندی مودال سنگهای آذرین : دکتر سیروس زرعیان ۱۱۰ »
- ۱۲۳۹ - دوله ای های دارونی جدا گلبک : دکتر مهدی نامدار و دکتر محسن مجتبیائی ۲۲۰ »
- ۱۲۴۰ - مجموعه اسناد و مدارک فرخ خان امین الدوله : کریم اصقهانیان (قدرت الله روشنی) ۱۵۰ »
- ۱۲۴۱ - استخراج معادن (جلد چهارم) : مهندس نصراله محمودی ۱۲۰ »
- ۱۲۴۲ - بهداشت دهان و دندان : دکتر کاظم سیمجور ۱۲۰ »
- ۱۲۴۳ - حقوق اداری (جلداول چاپ دوم) : دکتر منوچهر طباطبائی مؤتمنی ۸۰ »
- ۱۲۴۴ - فسیل شناسی (مهره داران - چاپ دوم) : دکتر فریدون فرشاد ۷۷ »
- ۱۲۴۵ - سفرنامه رضاقلی میرزانه فتحعلیشاه : بکوشش اصغر فرما نفرمائی قاجار ۲۲۰ »
- ۱۲۴۶ - بیماریهای ویروسی دام (جلددوم) : دکتر احمد شیمی ۱۲۰ »
- ۱۲۴۷ - حشره شناسی : دکتر محمد شجاعی ۱۴۰ »
- ۱۲۴۸ - بافت شناسی دامپزشکی (جلددوم) : دکتر علی اکبر امیری ۳۶۰ »
- ۱۲۴۹ - مدیریت صنعتی (جلداول چاپ دوم) : مهندس عزتاله مخاطب رفیعی ۱۲۰ »

قصه حمزه (حمزه نامه)

ق س

قصه حمزه (حمزه نامه) به کوشش جعفر شعار . [تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۷]

جلد. ۲۴ س.م. (انتشارات دانشگاه تهران، ش ۱۳۲/۱۶۶- گنجینه متون ایرانی، ش ۶۴)
جلد اول : مشتمل بر ۳۲ داستان. جلد دوم مشتمل بر ۳۷ داستان

- ۱- فارسی، داستان، تاریخی. ۲- داستان تاریخی.
- ۳- شعار، جعفر، مصحح. ۴- نام کتاب

ب.

انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۲/۱۱۶۶

گنجینه متون ایرانی

شماره ۲-۶۴



تهران ۱۳۴۷

شماره مسلسل ۱۳۱۱

چاپ این کتاب در یکهزار و پانصد نسخه در مهر ماه ۱۳۴۷
در چاپخانه دانشگاه تهران خاتمه پذیرفت

حق چاپ این کتاب تا سه سال در انحصار دانشگاه
و مسئولیت صحت تصحیح متن و حواشی آن با مصحح است

بها : ۷۰ ریال

فهرست مندرجات

جلد دوم

صفحه	عنوان
پنج	مقدمه مصحح
۳۰۹	داستان سی و سیوم - آمدن امیرالمؤمنین حمزه از مکه در کاوس حصار و جنگ کردن با کفتار و مسخر کردن مرکب ترك را
۳۱۸	داستان سی و چهارم - زخم خوردن و کشته شدن بهمن به دست عمر بن حمزه و آمدن پریان برای ملاقات امیر و دیدن مهرنگار را
۳۲۷	داستان سی و پنجم - نامزد کردن امیر، عمر بن حمزه را دنبال لشکر کفتار با ده پهلوان دیگر، و شهادت یافتن عمر بن حمزه در شهر فرخار و دست آوردن امیر حمزه فرخار را با دو پسر او
۳۳۳	داستان سی و ششم - رفتن امیرالمؤمنین حمزه در حبش برای آوردن نوشیروان و آمدن شداد با نوشیروان در کاوس حصار...
۳۴۰	داستان سی و هفتم - کشتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) شداد بو عمر حبشی را و کشتن زوبین مهرنگار را و کشتن امیر زوبین را...
۳۴۴	داستان سی و هشتم - آمدن قارن بن فریبرز در مکه با کلبات عیار و امیر را دست آوردن، در بند عقابین داشتن...
۳۵۳	داستان سی و نهم - نکاح کردن امیرالمؤمنین حمزه (رض) خواهر قارن فریبرز عکه را و جنگ کردن با تبسیان رویین تنان
۳۵۸	داستان چهارم - دست آوردن امیرالمؤمنین حمزه (رض) قندز سر جویان و رفتن امیر در خرسنه و دختر شاه خرسنه را نکاح آوردن

صفحه	عنوان
	داستان چهل و یکم - کشتن اسیر اژدها را در زمین خرسنه و تولد شدن
۳۷۱	پسر در خانه اسیر از شکم دختر فتحنوش ...
	داستان چهل و دوم - تولد شدن پسر در خانه امیر از خواهر قارن فریبرز
۳۷۶	عکه و آمدن علمشه در لشکر حمزه ... و جنگ کردن با امیر ...
	داستان چهل و سیوم - گرفتن اسیر المؤمنین حمزه قیماز خاوری و مسلمان
۳۸۰	کردن او را و رفتن نوشیروان در اوجان ...
	داستان چهل و چهارم - رفتن امیر المؤمنین حمزه (رض) در اوجان و دست
۳۹۲	آوردن کیوس نیزه دار را و بند آذرانگیز افتادن
	داستان چهل و پنجم - دست آوردن اسیر المؤمنین حمزه گیلیسوار را با کنجال
۴۰۲	گیلی بهم و کشتن گیلیسوار آذرانگیز را ...
	داستان چهل و ششم - رفتن امیر حمزه در طلب نوشیروان و بهرام دزد را
۴۰۹	بر دست آوردن و آتشکده نمرود را خراب کردن ...
	داستان چهل و هفتم - خواستن اسیر المؤمنین حمزه (رض) دوم دختر نوشیروان
۴۱۵	را به زنی ، و دادن نوشیروان دختر خود مهرافروز را ...
	داستان چهل و هشتم - رفتن امیر المؤمنین حمزه (رض) دنبال نوشیروان
۴۱۸	شهریار در کوه البرز و جنگ کردن با کفتار
	داستان چهل و نهم - کیفیت بدیع الزمان پسر امیر المؤمنین حمزه (رض)
۴۲۳	که پریان پرورده بودند و کیفیت خواجه خضر مهتر الیاس ...
	داستان پنجاهم - بردن سمندون دیو سعد بن عمر را در کوه البرز و رانبر دریا
۴۲۸	در جزیره که مقام آن دیو بود و رفتن امیر در مقام سمندون ...
	داستان پنجاه و یکم - آمدن مالک اشتر و نجعه شتر پا بر نوشیروان و قصه
۴۳۲	عجل برادر حمزه که در مکه جوان خاسته بود ...

صفحه	عنوان
۴۳۹	داستان پنجاه و دوم - گرفتن بدیع الزمان نجعه شتر پا را و رفتن رستم در فرنگ به مدد فتحنوش و گریختن فرنگیان ...
۴۴۵	داستان پنجاه و سیوم - تولد شدن پسر در خانه امیرالمؤمنین حمزه (رض) و روان شدن امیر در فرنگ و فتح کردن آن ملک را ...
۴۴۹	داستان پنجاه و چهارم - گرفتن امیر حمزه مالک اشتر را و آمدن زوبین نره - پولاد در مدد نوشیروان پادشاه هفت کشور
۴۵۳	داستان پنجاه و پنجم - رفتن امیر در بردع و هروم بردعی را مسخر کردن و خواستن امیرالمؤمنین حمزه خواهر هروم را به زنی
۴۶۶	داستان پنجاه و ششم - رفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) با هروم بردعی در لشکر خود و فتح کردن بر زوبین پولاد رویین تن و جنگهای زوبین ...
۴۷۳	داستان پنجاه و هفتم - کور کردن مزدك حكيم سر امیرالمؤمنین حمزه را با جمله یاران و فرزندان و جنگها کردن امیر و گردان و یاران و فرزندان ...
۴۷۸	داستان پنجاه و هشتم - رسیدن هاشم پسر امیرالمؤمنین حمزه و حارث بن سعد بن عمر در اردویل و جنگ کردن با لشکر نوشیروان ... و بینایی یافتن امیر ...
۴۸۲	داستان پنجاه و نهم - کور کردن نوشیروان چشمهای خواجه بزرجمهر از غصه که عمرامیه هریسه بختک خورانیده بود
۴۹۴	داستان شستم - رفتن امیرالمؤمنین در طلسمات و دیدن جمشید را و کشتن دیو سپید و جنگ کردن رستم پیلتن با ازهر سپر گردان ...
۵۰۲	داستان شست و یکم - بردن مرزبان زرد هشت سعد بن عمر را به حرکت بر گاولنگی و رفتن بدیع الزمان با تمام سپاه دنبال مرزبان ...

صفحه	عنوان
	داستان شست و دوم - بازی دادن عمرامیه گاولنگی را و رفتن عمرامیه
۵۱۳	برابر حمزه و گفتن کیفیت یاران و بنده نوازی گاولنگی ...
	داستان شست و سیوم - گرفتن امیرالمؤمنین حمزه گاولنگی را و مسلمان
۵۱۶	کردن او را با پسران و دامادان و نبسگان
	داستان شست و چهارم - روان شدن امیرالمؤمنین حمزه از رخام و رفتن در
۵۲۰	تنه باختر و کشتن امیر کاج مردم خوار را ...
	داستان شست و پنجم - در آمدن امیرالمؤمنین در نبستان و لشکر را پای-
۵۲۵	دادن و با هفتاد و یک نفر بیرون آمدن ...
	داستان شست و هشتم - کشتن امیر ، اردوان پیل دندان و سوختن کتاب
۵۲۷	جادوی را با زرد هشت جادو.
	داستان شست و نهم - کشتن امیرالمؤمنین مادر زرد هشت جادو را با
۵۳۱	لشکر او و آمدن امیر در خانه و غرق شدن بدیع الزمان
	داستان شست و هشتم - آمدن امیرالمؤمنین حمزه در مکه مبارک با یاران
	بهم بر پیغامبر علیه السلام ، آوردن امیر حمزه پیش حضرت
۵۳۹	رسول (ص) ...
	داستان شست و نهم - شهادت یافتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در جنگ
	أُحُدْ به نظر مبارک رسول الله (ع) و جنگ کردن پیغامبر (ص)
۵۴۳	با صحابه کرام ...
	دیگر - کشته شدن یاران امیر حمزه چنچ سعد بن عمر و گاولنگی و لندهور
۵۴۴	و یاران دیگر
۵۴۶	دیگر - آمدن پریان با قریشی بهم و ایمان آوردن پیش رسول (ع)

مقدمه مصحح

جلد اول کتاب قصه حمزه که شامل ۳۲ داستان بود، در فروردین ۱۳۴۷ منتشر شد، اینک جلد دوم شامل ۳۷ داستان دیگر یعنی از داستان ۳۳ به بعد در دسترس خوانندگان و علاقه مندان متون کهن فارسی قرار می گیرد و با این جلد چاپ کتاب پایان می پذیرد.

درباره کیفیت داستان و راوی و سبک نگارش و اختصاصات دستوری و لغوی در مقدمه جلد اول بحث شده است که این مجلد را نیز شامل است، جز اینکه لغاتی خاص و نادر در این جلد به نظر رسید که در واژه نامه کتاب مندرج است. سبک نگارش همان است که در داستانهای پیشین به چشم می خورد نهایت آنکه در برخی موارد عبارات بسیار ادیبانه و فصیح و لطیف آمده، مثلاً «ان دادن سپاهیان حمزه در این مجلد چنین توصیف شده:

«کیوس نام هریکی می پرسید: بختک اسمهای ایشان می گفت. به دیدن دارات سپاه عرب چشم کیوس نیزه دار می گشت. در این بودند که دو چتر سپید نمودار شد و فروی آن چترها دو شاهزادگان بر اسبان خنگ تازی سوار و ترکش جغراتی بسته، جولان کنان می آمدند. کیوس گفت: ایشان کیانند؟ بختک گفت: ایشان خسر پورگان از آن نوشیروان اند...» (ص ۳۹۳).

در این داستان و داستانهای مشابه جنبه اخلاقی بسیار قوی است و در خواننده تأثیر عمیقی به جا می گذارد و روح استقامت و حقیقت جویی و وفا به عهد و شهادت اخلاقی و یکدلی و صفا و مردانگی و عدالت و نیکی حتی درباره دشمنان ایجاد می کند، و نیز اشارات فراوانی به آداب و رسوم مردم مشرق زمین و شیوه جنگاوری و مراسم بزم و شکار دارد که برخی از آنها مبنای آداب امروزی می تواند باشد، مثلاً

آنجا که امیر حمزه بر « قیماز » غالب می‌شود و دین حنفی را به او تلقین می‌کند و او نمی‌پذیرد، به هنگام طعام حمزه شربت می‌طلبد، و آنگاه صحف ابراهیم در شربت می‌خواند و اندکی خود می‌آشامد و سپس به قیماز می‌دهد، و او پس از آشامیدن خشمش فرو می‌نشیند و به یگانگی خداوند ایمان می‌آورد (ص ۳۸۹) به یاد می‌آورد خواندن آیه قرآن یا دعا را و دمیدن آن به شربت که به عقیده بعضی از مردم متدین دارویی شفا بخش است.

واژه نامه‌ای که به پایان کتاب افزوده‌ام شامل لغات خاص و نادر یا لغاتی است که در معانی تازه‌ای به کار رفته‌اند و این واژه‌نامه بیگمان برای علاقه‌مندان زبان و ادب پارسی و محققان سودمند خواهد بود، اما نگارنده ادعا نمی‌کند که جامع باشد و قطعاً خوانندگان در ضمن مطالعه به لغات و نکات تازه‌ای برمی‌خورند که حائز اهمیت است.

نکته دیگر آنکه تصحیحاتی در پایان کتاب درج کرده‌ایم، بیشتر این تصحیحات و نظریات محصول رنج و کوشش دانشمند جوان آقای علی رواقی است که جلد اول کتاب را به دقت خوانده و برخی از دشواریهای لغوی آن را حل کرده‌اند که مایه بسی سپاسگزاری است، موفقیت ایشان و همه کسانی را که در نگاهداری زبان و ادب پارسی و سوابق درخشان ادبی که منبع فیض بخشی برای غنی ساختن زبان فارسی امروز به شمار می‌رود از خدای منان خواستارم.

شهریور ماه ۱۳۴۷

جعفر شعار

داستان سی و سیوم

آمدن امیرالمؤمنین حمزه از مکه در کاؤس حصار و جنگ کردن با کفار و مسخر کردن سرکب ترك را

چون چندگان روز بگذشت ، پهلوان زاده عمر بن حمزه و گردان عرب چشم بگشادند، و احوال باز جستند. مهربانگار تمام کیفیت بر عمر بن حمزه گفت. پهلوان-زاده برون آمد و در بارگاه بنشست. تمامی یاران با زخم آمدند. عمر بن حمزه گفت: ای مبارزان ، امیر در حقّ این کافر بچه چه بدی کرد که او بر ما اینچنین غدر کرد؟! یاران گفتند او را چه گناه؟ جایی که بختک خرام^۱ و زوین باشند ، چه عجب که او را نگردانند.

پهلوان زاده گفت : اکنون چه باید کرد؟ این کفار ما را حصاری ساخته اند، و ما اگرچه زخمی هستیم [۲۰۴-آ] ولیکن نمرده ایم که حصاری شویم! فرمود تا طبل جنگ زدند و سپاه قاهره برون آمدند و فوجها بیاراستند و میدان راست کردند تا کدّام مرد آهنگ میدان کند و یا کدّام مرد خود را عیان کند؟ که بهمن ارجاسپ در میدان راند. ترتیب جولان نمود و به سُنْب فرس خاك بر چرخ گردون بافشاند، و بانگ زد ای عربیان ، چرا کشته می شوید که حمزه در جهان نماند، به این باشد که مهربانگار را تسلیم من کنید و شما هر جا که بخواهید بروید که امان است.

پس به شنیدن این سخن از این طرف شیر سیاه سرانندی، تاجدار هند، لندهور ابن سعدان پیش پهلوان زاده خدمت کرد ، گفت : اگر فرمان باشد در میدان روم که این کافر سخنها ی فضولی می گوید ! عمر بن حمزه گفت : برو به خدای

۱- ظ : حرام زاده.

سپردم. لندهور پیل در میدان راند. بهمن گرز برکشید و بر سپر لندهور فرود آورد. لندهور نیز گرز بر روی زد، گرز در گرز میان ایشان چندان شد که زخمهای لندهور تازه شدند و جوی خون از هر زخمی روان شد. خود را بناموس می دانست، مقابل او جنگ می کرد تا که شب افتاد، طبل بازگشت زدند، هر دو سپاه فرود آمدند. بهمن نیز بازگشت و آمد تا نیز بهوش شد.

روز دیگر چون آفتاب سر از دریاچه مشرق برکشید، غوغای روز برآمد، طبلهای جنگ برکوفتند و چون شیران وحشی درآشوفتند، فوجهای دوسپاه [۴. ۲-ب] مقابل یکدیگر شدند و بایستادند، که از صحرا گرد برخاست. جاسوسان هر دوسپاه دویدند و باز پرس کردند که این چه گرد است! باد بر مقدمه کرد و آن گرد را بشکافت، لشکری نمودار شد. عیاران پرسیدند که این کدام لشکر است و سرلشکر این را چه نام است؟ گفتند: این لشکر از زمین عکته است. سرلشکر را فریبرز گویند. نیای زوبین کاؤس باشد. برای مدد زوبین و کشتن حمزه آمده. و این فریبرز چهل و پنج گز قد داشت و گرز هفصد منی کار می کرد.

چون این خبر گردان عرب بشنیدند، قدری غمناک شدند، گفتند: مدد ما خدای بس است. آن [گاه] فریبرز در میدان درآمد و گرز در هوا فرستاد، باز سستد، و نعره زد: ای عربیان کشکینه خوار، کرا آرزوی مردن است در میدان بیاید. از سپاه عرب فرهاد بن لندهور پیل را در میدان راند و مقابل حریف بایستاد. فریبرز گفت: ای دراز تو کیستی؟ نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی! فرهاد گفت: انا فرهاد بن لندهور شاهزاده دوازده هزار جزیره سرانندیب. فریبرز گفت: به وجود پدر تو چرا برای ۱ مردن آمده ای؟ فرهاد گفت: تو کدام سگی که کرده تو ۲ پدر من بیاید! من ترا ریسمان گلو کرده می [برم].

فریبرز از این کلمات بر جوشید. گرز هفصد منی از قربوس زین برکشید و نعره

۲- یعنی برای جنگ با تو.

۱- اصل: تو برای چرا.

بزد و اسب را بر کرد و فرهاد سپر بر سر آورد و گرز بر... رسید که آواز آن به هردو سپاه رسید، و مردان عالم گفتند [۲۰۵-آ] که اگر این مرد سدّ سکندر است که از این گرز در خطر است. ولیکن نجنبید دست و بازوی ملک زاده سراندی بی. پس نوبت به فرهاد رسید. هم گرز از قربوس زین بر کشید و در فریبرز فرود آورد. عالم وار آتش از گرز و سپر بر فلک رسید، اما فریبرز از زین نجنبید، گفت: ای پسر لندهور مرد مردانه ای. چون چندان گان حمله گرز بر یکدیگر زدند زخمهای فرهاد نیز تازه شدند و خون از او چکیدن گرفت. فریبرز گفت: ای فرهاد، از من ترا زخمی نرسیده است خون از کجا پیدا شد؟ فرهاد قصّه غدر نمود.

پس هردو دست بر تیغها بردند و بر یکدیگر درآویختند، نه این را فتح بود و نه او را ظفر. برای این طریق تا شام جنگ کردند که آواز طبل بازگشت زدند، هردو مبارزان از میدان بازگشتند. فرهاد آمد تا بیهوش شد.

چون آن شب بگذشت، صبح صادق بدمید، هردو سپاه در سلاح شدند و در مصاف شدند که فریبرز عکّه روی در میدان آورد و مبارز طلبید. شاه کاوس شیروانی مرکب در میان براند و با فریبرز در جنگ شد. میان ایشان نیز تا شب جنگ بود. چون شب درآمد هردو لشکر مقابل همدیگر بایستادند که فریبرز عکّه روی در میدان آورد. آن روز هیچکس از سپاه عرب در میدان نیامد. فریبرز تا شام در میدان ایستاده بود، چون شب شد آواز طبل بازگشت برآمد. فریبرز بازگشت در آرام گاه آمد، [۲۰۵-ب] قرار گرفت. چند روز جنگ نشد.

* * *

آمدیم در حکایت امیر المؤمنین حمزه (رض)، اکنون امیر المؤمنین حمزه به دل فارغ در خدمت والدین بود. شبی در خواب دید که سپاه او را شبی خون زده اند و تمام پهلوانان مجروح گشته اند. از هول آن خواب بیدار شد، عمرامیه را طلبید، خواب بر او گفت و تقریر کرد. عمر گفت: ای جهانگیر، خواب تو بیهوده نباشد،

بروم تا خبر بیارم . پس عمرامیه زمیری (رض) چون باد می رفت و هیچ قرار نمی گرفت .

اکنون در لشکرها صبح صادق شد . فریبرز عکّه در میدان تاخت و حریف را در میدان خواند . از سپاه عرب یستفتانوس یل روی در میدان کرد و با فریبرز عکّه در جنگ شد که از روی صحرا پیک مصطفی علیه السلام عمرامیه زمیری پیدا شد . چون سپاه عرب عمرامیه را بدیدند، طلبهای شادی زدند و همه به استقبال او رفتند . بهمن ارجاسب چون عمرامیه زمیری را بدید ، لرزه در وجود آمد . روی به جانب بختک کرد و گفت ای حرام زاده و زن کاسیر، تو که می گفتی حمزه و عمرامیه هردو کشته شدند ! این زمان عمرامیه از کجا پیدا شد ؟ بختک گفت : من چه دانم ، شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد [۲۰۶-آ] شهریار بر من و بر تو نبشت که شد آد هردو را زنده بردار کرد . بهمن دست انداخت و دوال کمر بختک بگرفت و بگردانید و بر زمین زد . چون تقدیر او نبود نمرد . بهمن غمناک و پریشان خاطر از مصاف بازگشت .

چون طبل بازگشت زدند، هردو سپاه فرود آمدند . عمرامیه به خدمت گردان عرب رسید و احوال بازجست . یاران تمام کیفیت غدر بر عمرامیه عرض کردند . پیک رسول الله دارو کشید بر زخمهای یاران سخت کرد ، و همان زمان روان شد ، گفت : رفتم تا امیر را بیارم . و در مکه روان شد و بعد سیوم روز به خدمت عم رسول الله بیامد و احوال باز نمود . [۲۰۶-ب] امیر مادر و پدر را وداع کرد و بر پشت اشقر دیوزاد بر نشست و عمرامیه را پیش کرد و سمت کاوس حصار روان شد و شتاب می راند .

اکنون در لشکر امیر طبل جنگ زدند و مبارزان سوار گشتند که از بیابان لشکری پیدا شد . عیاران هردو طرف بشتافتند ، باز پرس کردند که این کدام لشکر است ؟ گفتند که لشکر سرکب ترک امت که به مدد شاه هفت کشور نوشیروان بن

قباد برای کشتن حمزه عرب می‌آید. کفار شاد شدند و هرمنز نوشیروان سرکب ترك را استقبال کرد و به هزار تعظیم بیاورد.

سرکب گفت: حمزه در این لشکر هست یا نه؟ گفتند: نیست، پسران او و یاران او هستند. گفت: کسی در میدان رود بینم که یاران او چگونه جنگ می‌کنند تا من فردا در میدان در آییم و همه را ببندم، که فریبرز عکّه روی در میدان آورد، ترتیب جولان نمود. سعدبن عمر بن حمزه پیش پدر خدمت کرد و گفت: ای پدر، هرکسی به نوبت خود جنگ کرده است و من وقتی با کسی جنگ نکرده‌ام، اگر فرمان دهی در میدان روم با این کافر جنگ کنم. عمر بن حمزه گفت: ای فرزند تو هنوز صغیری، چون در میدان خواهی رفت! سعد گفت: قباد نیز صغیر بود که با بهمن ارجاسب جنگ کرده بود و او را از [۲۰۷-] پیش براند، مرا نیز فرمان ده تا این فریبرز را از جهان بردارم. پهلوان زاده گفت: برو، به خدا سپردم.

سعد بن عمر سلاح پوشید، خود را چست کرد و بر اسب سوار شد، در میدان رفت و جولان نمود. کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند، گفتند: زهی تخم حمزه عرب! که بچه با پهلوان کهن در جنگ درآمده است! سرکب پرسید: این بچه حمزه را چه آید؟ گفتند: نبسه حمزه است. سرکب گفت: با فریبرز چون جنگ خواهد کرد؟ بهمن گفت: تماشا کن.

سعد بن عمر گفت: ای کافر، بیار تا چه داری! فریبرز گرز بر کشید. سعد بن عمر خود را در زیر سپر پنهان کرد. گرز بر سپرش چنان رسید که آواز آن هر دو سپاه شنیدند. فریبرز نعره زد که پست کردم این عرب بچه را. سعد بن عمر ضرب سپر رد [کرد] و به وقت بازگشت اسب را بر کرد سر دو رکاب شد و تیغ کشید، برو بگزارد که تیغش بر بازوی فریبرز رسید. بازوی وی با گرز بهمن درست در زمین افتاد. فریبرز خواست تا جانب عنان بگرداند و عنان پیچ... تیغ دیگر به کتف [۲۰۷-ب] دوم چنان زد که حمایل فرود آورد. فریبرز چون درختی در زمین غلطید، شکل عیار دوید سر فریبرز برید، بر نیزه کرد، پیش عمر بن حمزه آورد.

پس طبل شادی از سپاه عرب برآمد. جمله کفار از آنجا در تماشای او حیرت بودند و سرکب رویمال^۱ در دهن کرده، می‌خندید و می‌گفت: آفرین برآن پدری که ترا پرورده و مادری که ترا زاده! پس طبل آسایش زدند و لشکرها فرودآمدند. پهلوان زاده سعد را کنارگرفت و زر و مال نثارها ریختنی کردند و کفار نیز فرود آمدند.

هرمز بن نوشیروان بر تخت نشست و بهمن در کرسی جهان پهلوانی نشست و طعامها [۲۰۸-آ] درآوردند، خوردند، برداشتند. ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند، مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
هر کسی از جایی چیزی آغاز کردند. سرکب ترك سرمست شد و در بهمن نظر کرد و گفت: ای کهستانی، ترا چه قدرت باشد که بالای من نشینی؟ بهمن گفت: تو کدام سگی که بالای تو ننشینم و نتوان نشست! سرکب مشت در رگ گردن بهمن چنان فرود آورد که بهمن از کرسی بیفتاد، برخاست کمر بند او بگرفت و بر سر برد، بگردانید و در زمین بالای سینه‌اش نشست. سرکب هردو پای خود را گرد آورد، لگد بر سینه بهمن چنان زد که بهمن نیز در آن غلطید. سرکب بالای او نشست، او نیز دو دست در سینه سرکب زد و آن را نیز در زمین زد. هرمز در میدان درآمد و هردو را علاحه کرد.

چون آن شب گذشت صبح بامداد شد و از هر دو سر... نیز طبل^۲ فوجها بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که از سمت مکه گرد پوچان و غلطان پیدا شد. باد کوهساری بر گرد غباری بشکست و بشکافت. از میان گرد یک سواری و یک پیاده پیدا شدند. [۲۰۸-ب] چون لشکر-

۱- یعنی دستمال، اما در فرهنگهای موجود به نظر نرسید.

۲- کلمه‌ای یا کلماتی افتاده است، ظ: طبل زدند.

های امیر را نیکه بدیدند امیر عرب و عمرامیه بودند ، همه به یکبارگی به جانب امیر بشتافتند . پهلوان نیز در بارگاه فرود آمد و هریکی را دریافت و کفار غمناک گشتند و طبل بازگشت [زدند] . پهلوان در بارگاه فرود آمد و هریکی را می پرسید . چون روز شد ، فرمود تا طبلهای جنگ زدند . چون کفار آواز طبل سپاه عرب شنیدند، ایشان نیز سوار شدند و در میان میدان بایستادند . امیر روی در میدان کرد و بانگ زد که ای کهستانی مرتدّ غدار! من در حقّ تو چه بدی کردم که تو با فرزندان من غدري کردی و بدی انگيختی ؟ اکنون کجا روی، اگر مردی در میدان بیایی .

بهمن گفت : ای هرمز، من نمی توانم که مقابل حمزه شوم، سرکب ترك رادر میدان بفرست . هرمز نوشیروان روی به جانب سرکب آورد . سرکب ترك فی الحال اسب را بر کرد و در میدان درآمد و بانگ بر امیر زد که ای عرب ، تو کجا بودی که من ترا می طلبیدم ؟ امیر گفت : توجه کسی ؟ گفت : منم سرکب ترك ، و گرز برکشید . پهلوان سپر برسر آورد . سرکب گرز بر سپر امیرالمؤمنین حمزه چنان زد . . . همه لشکرها آفرین کردند و اشقر دیوزاد [در ناله] آمد . پهلوان به آسیب سپر زد کرد و به زبان عربی بر عمرامیه گفت که این را از [۲۰۹-آ] بهمن یک جزو زیادت می بینم .

عمر گفت : ای امیر، این ترك است و ترك صادق باشد ، اگر این را زنده بگیری البته او مسلمان شود و وفاداری کند . امیر گفت : تا خدای چه کند ! سرکب را گفت : ترا دو حمله دیگر است . سرکب گرما گرم دو گرز بر پهلوان چنان زد که از هر موی پهلوان آب چکید و دست بر گرز سام نریمان برد و اشقر دیوزاد را بر کرد و گرز بر سپر سرکب چنان فرود آورد که پشت اسب او بطریقید . سرکب در زمین افتاد و تیغ کشید تا اشقر را پی کند ، امیر از اسب فرود آمد، اسب را پس پشت انداخت و گرز دوم بر سرکب ترك زد که اگر آن گرز بر کوه زدی سرمه گردانیدی و

اگر بر برج حصار زدی درست فرود آوردی ، ولیکن سرکب به هزار سختی رد کرد و سبید و شصت رگ او در جنبش آمدند و تا زانو در زمین فرود رفت .

پس امیر گرز سیوم بر سرکب زد . سرکب ترك رد کرد . پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که میان روز شد . سرکب دست به تیغ برد و بر سپر پهلوان زد ، موازنه چهار انگشت تیغ بر سپر امیر نشست . پهلوان سپر چنان گردانید که تیغش از میان بشکست و سرکب در دوید و دوال پهلوان [۹ . ۲ - ب] بگرفت و امیر نیز زنجیر کمرش بگرفت و هر دو در زنجیر ها گرفتند و در زور شدند که هر دو اسبان زانو بر زمین مالیدند و هردو مبارزان پیاده شدند . پهلوان زور کرد ، سرکب را به دو زانو بکشید و سرکب باز زور کرد ، باز مقابل بایستاد .

امیر گفت : ای عمر ، نعره می زنم . عمر امیه کلاه خود را در هوا انداخت و لشکرها به گوش خود و به گوش اسبان خود پنبه محکم کردند . امیر نام خدای عزّ و جلّ به زبان راند و نعره زد که آواز نعره امیر شانزده فرسنگ زمین دشت و بیابان ، کوه و صحرا در جنبش آمد ، هر جا که شیر شنید ترك بیشه گرفت و هر جا که مار بود در غار خزید و چند هزار اسبان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا گرفتند . عیاران عمر امیه آن اسبان را در لشکر خود می آوردند . بعضی را تیغ از دست افتاد و بعضی را کمان بشکست . پس سرکب را در عین نعره برداشت ، همه لشکر گردن دراز می دیدند و آفرینها بر امیر عرب کردند ، پس بر زمین زد ، ببست ، تسلیم عمر امیه کرد . طبل آسایش زدند ، هردو سپاه فرود آمدند و امیر ، مظفر و منصور در بارگاه خود بر کرسی جهان پهلوانی بنشست ، فرمود تا سرکب ترك را بیاورند ، گفت : من ترا چگونه گرفتم ؟ سرکب گفت : چنانچه مردان [۲۱۰ - آ] مر مردان را گیرند .

امیر گفت : یا مرد باش و یا خدمت مردی باش ، بگو خدای یکی است و دین پیغامبر بر حق است و بتان و بت پرستان همه باطل اند . سرکب به صد دل کلمه عرض کرد و گفت که : « لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله » .

امیر برخاست ، بند او به دست خود بگشاد و خلعت پوشانید و در پهلوی
خود بنشانید و در عیش بنشست . طعام درآوردند، خوردند، برداشتند . ساقیان سیم ساق
مروّقه‌های زرّین گردش در گردش آوردند و مطربان خوش الحان چنگ و رباب ونای
و دف و بربط بنواختند .

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت

داستان سی و چهارم

زخم خوردن و کشته شدن بهمن به دست عمر بن حمزه و آمدن

پریان برای ملاقات امیر و دیدن مهرنگار را

راوی روایت کند که چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از جنگ سرکب ترک فارغ شد، دست در پیاله برد و در عیش بنشست. سه شیاروز در عیش بود. روز چهارم فرمود تا طبل بزدند و لشکر سوار گشتند و در میدان آمدند، پس بجنبیدند... کوه آهنین با درفش کاویانی مانند صبح و همچو صبا بی شمار. [۲۱-ب] نعره از گردان برآمد، بانگ کوس و نای رویین و زوین دلاوران تفو(؟) و چرخ گردون خیره‌ماند و ز آتش کوپال مردان و آن گرز گاو سر و شبه(؟) و اسبان روسی و حال و جنگ و زرده و بور یا چو دیو از بند جسته یا چون ابر از کوه‌زاد، از قضاء حکم الله و از کمان شست کین تیر بارانی برآمد، همچو بانگ شیر باد بزدن گرفت، صف‌های علم را به جولان اندر آوردند یلان و سلاطینان و تهمتتان روزگار که اندر آن سهم‌صلا بت کارزار میمنه و میسره بیاراستند، قلمب و جناح راست کردند آهن دلان راه جنگ پیش گرفتند، بد دلان راه گریز جستند. پس میدان راست کردند تا کدام مرد آهننگ میدان کند و یا کدام یل نام خود را عیان کند که آفتاب اهل عرب، حمزه عبدالمطلب ابن عبدالمناف اشقر دیو زاد را در میدان راند و بانگ زد: ای بهمن غدار، می‌آیی یا من بیایم؟ بهمن گفت: ای هرمز و ای زوین، من در میدان حمزه رفتنی نه‌ام، لشکر را بگویم تا به یکبارگی بر حمزه زنید و جنگ مغلوبه کنید. به فرمان کفارسپاه ایران و توران بر امیر لگام ریز کردند. امیر دست بر

صمصام و قمعام برد و میان ایشان افتاد. هر کرا بر سر می زد، سر همچو گوی می-
 غلطانید و هر کرا در کمر می زد، همچو خیار می برید و هر کرا بر تارک می زد
 [۲۱۱-آ] تا دو شاخ فرود می آورد. های هوی مردان و نعره دلبران و طراق طراقان
 عمودگران^۱ سهیل (؟) تنهای مردان مانند خاک ریزان، سرهای مبارزان چون گوی
 غلطان، خونهای ایشان چون سیلاب روان گردید. امیر یکک چرخ زد و دوم چرخ
 زد، در چرخ سیوم اشارت کرد که ای یاران بزنید این کافران را.

به فرمان امیر عرب مبارزان بر یکدیگر زدند و در میان کفار افتادند و از
 کشته پشته بر می آوردند. عمرامیه زسری قفای امیر نگاه می داشت و کافران راشیشه
 نفت می زد و از پس جهانگیر دور نمی شد که شب درآمد. امیر نعره زد، سپاه
 عرب از شنیدن نعره خوشدل شدند و جنگ می کردند. موازنه نیم شب بگذشت،
 امیر تیغ زنان نزدیک مراتب کفار رسید. نظر بهمن بر امیر افتاد، دید خود در
 گردن افتاده است و کف از دهن چندان رفته که حنیئه زین سپید شده است، مست
 شده تیغ دودستی می زند. بهمن گفت: ای زوین، اگر عمرامیه به نوعی از قفای
 حمزه دور شود، من کار حمزه تمام کنم. زوین لشکر را گفت تا آنکه عمرامیه را
 نیپچید، حمزه در دست نمی آید. بعد تمام لشکر اورا از پهلوی امیر دور کرد. پس
 بهمن از عقب امیر درآمد و سر دو رکاب شد، بر فرق برهنه او تیغ زد، موازنه
 چهار انگشت تیغ بر تارک بنشست. امیر از ضرب آن زخم هوشیار شد و عنان [۱-ب]
 گردانید تا حریف را دریابد، بهمن خود را در فوجها انداخت و نعره زد چنانکه هم
 در آن وقت لشکر شنیدند، گفت: اینچنین تیغ زدم که تا حلق رسانیدم. نعره ها از
 کفار برآمد. سپاه از شنیدن این آواز غمناک شدند، و عمرامیه هر چند قصد می کرد
 با امیر نمی پیوست، و جهان پهلوان چون دریافت که زخم سخت رسیده است، اشقر
 را عنان بگردانید و از لشکر برون آمد. چون خون بسیار رفت، سستی در امیر کار

۱- در اصل: و عمودگران، که «واو» زاید است، و به جای «طراق طراقان» ظاهرآ باید
 طراق طراق باشد که به معنی آوازا و صداهای پیایی است.

کرد، دو دست در گردن اسب نهاد و گفت: ای اسب با وفا مرا از این کفار بیرون ببر، و بیهوش شد.

اشقر دیوزاد چون دریافت که امیر از کار بماند قصد برون آمدن کرد. کفتار نیز قصد اشقر می کردند و می گفتند: حمزه مرده است ولیکن او را اسب می برد و اشقر هریکی را به دست و دندان لگد می انداخت و جست چهل گزی می گرفت و فوجها می درید. برای نوع به سلامت از لشکر برون آمد و راه کهستان گرفت و در رودباری رسید، پشته بود، اسب بدوید در میان آب افتاد سیراب شد و خواست تا از آن آب برون آید در برآمدن بلندی بود. اشقر بالا برآمد و امیر در میان آب افتاد. تمام آب از خون امیر لعل شد و چون آب اندک بود، امیر طریق [۲۱۲-آ] یک کشت^۱ و آب ساکن رفتن^۲ گرفت و اشقر بر سر امیر ایستاده بود. و در این آب آسیا می گشت.

چون به وقت صبح آسیابان به نزد آسیا آمد، دید که آسیا ساکن می رود و تمام آب لعل گشته است، و این آسیابان سیه شیر نام بود. این سیه شیر پیشتر شد تا از حال آب تفحص کند، دید مردی سرخ روی و سرخ سوی بهمن (؟) پشتی دراز نکشتی (؟) و احمری و اصفری با زخم درآب افتاده است و اشقر او را نگاه می دارد. در دل اندیشید که این مرد بی شبهه از شاهزادگان است که زخمی شده است، اسب او را اینجا آورده است. اگر من این را در خانه برم و تفقد حال این کنم، چون به^۳ شود البته مرا چیزی برسد. بر این نیت درآب درآمد و دوال کمر امیر، اشقر به دندان گرفت و سیه شیر را نیز اشارت داد تا قوت کند. پس هردو امیر را به هزار دشواری از آب بیرون آوردند، و اشقر در زمین بنشست، مینه پهلوان را بالای پشت اشقر بست و در خانه آورد و در جامه خواب غلطانید. مادرش گفت: ای پسر، این چه آورده ای؟ گفت: ای مادر، این مرد از بزرگان است، این را تفقد کنیم، اگر به^۴

۱- چنین است! مراد این است که جسد امیر مانع از جریان آب شد.

۲- اصل: رفت.

شود ما را حق گزاری کند و اگر بمیرد اسب و سلاح و زرساخت در ملک ما باشد. و سلاح از تن امیر دور کردند و یک مشت دارو در زخم نهاد و محکم بست ، و اشقر [۲۱۲-ب] همه حرکت های او می دید و از بالین امیر جایی نمی رفت و اگر سیه شیر برون می کرد و می گفت برو بچر ، سیوم چشم برون می کشید. آسیابان از خوف او می گریخت و می گفت که من هرگز اسب سه چشمی ندیده ام .

به روایت آمده است که امیر بعد هفت شب روز چشم بگشاد و اشقر را بر سر ایستاده دید ، خود را یاد کرد ، دریافت که ما را زخم رسیده است . اشقر چون امیر را بیدار دید صهیل بزد ، سیه شیر بیامد . چون سیه شیر امیر را بیدار دید سر بر زمین نهاد . پهلوان گفت و اشارت کرد که زین اسب فرود آر . سیه شیر زین اسب فرود آورد و اشقر ... رفت . بعد زمانی امیر تکیه کرد ، بنشست و از سیه شیر احوال پرسید . آسیابان تمام کیفیت عرض داشت کرد . پهلوان گفت : خاطر جمع دار . . . خدای تعالی رنج تو ضایع نخواهد کرد . حالی من گرسنه ام ، از جایی یک گوسپند بیار و شوربا کن ، به من ده که بدل یک گوسپند ترا هفت خواهیم داد .

سیه شیر بر مادر رفت ، گفت : ای مادر ، آن مرد این زمان هوشیار شد ، می گوید : گرسنه ام ، برای من یک گوسپند بیار تا شوربا بخورم ، بدل یک گوسپند هفت گوسپند خواهیم داد . مادرش هفت گوسپند داشت ، از آن یک گوسپند داد . سیه شیر گوسپند را به خدمت امیر آورد .

پهلوان آهسته برخاست ، گوسپند را ذبح کرد و آسیابان را گفت تا شوربا بیزد . آسیابان [۲۱۳-آ] گوسپند را پاک کرد و شوربا پیخت ، پیش امیر آورد . پهلوان گوسپند با شوربا بخورد و قدری برای سیه شیر را بگذاشت .

چون روز دیگر شد ، امیر گفت : ای سیه شیر گوسپند دیگر بیار . سیه شیر گفت : ای شاهزاده ، آن گوسپند از مادر آورده بودم ، این زمان از کجا بیارم ؟ پهلوان گفت : برو مادر خود را به من بیار . آسیابان بر مادر رفت ، گفت : ای مادر ، ترا آن شاهزاده می طلبد . مادرش به خدمت امیر بیامد و سر بر زمین نهاد .

پهلوان گفت: ای عورت، من ترا به مادری قبول کردم، ترا تفقد من شرط است. عورت گفت: ای فرزند، چه می‌فرمایی؟ امیر گفت: آن قدر که گوسپندان داری به من دهی... گوسپند خواهم داد. عورت گفت: فرزند، من همه هفت گوسپند داشتم از آن یکی تو خوردی، شش دیگر باقی مانده‌اند، اگر تو با من عهد کنی نام خود بگویی که تو کیستی و بدل هر گوسپند دهگان گوسپند بدهی، من آن شش گوسپند نیز به تو دهم.

امیر گفت: مرا سعد شامی نام است. من برادر عمین (?) حمزه‌ام، و سوگند خورد به ربّ کعبه که بدل هفت گوسپند هفتاد بدهم. عورت چون نام برادر حمزه بشنید، در خان رفت، تمام گوسپندان آورد. پهلوان هر روز یکان گوسپند ذبح می‌کرد، می‌خورد.

امیر را داشته باشید از لشکر بشنوید، لشکر امیر حمزه. آن شب که امیر را زخم رسیده بود روز و شب کافران در عیش [۳۱۳-ب] می‌می‌خوردند، عرب غمگین می‌بودند.

چون چند روز گذشت هر چند که امیر را تفحص کردند، جایی نیافتند و عمر امیه روز و شب می‌گشت جایی نشان نمی‌یافت و زمین کوه بود، هیچ جایی پی اشقر دیوزاده نمودار نمی‌شد. یک روز عمرامیه تفحص کنان به جانب این رودبار بیامد. اشقر چون عمر را بدید پیشانی خود در خاک مالید. عمرامیه بر اشقر دیوزاده گرم بری کردن گرفت. اشقر پیش شده، عمر را در خانه سیه شیر آورد. عمرامیه چون پهلوان را بدید، بدوید، در پای امیر افتاد. پس هردو بنشستند شوربا خوردند. عمرامیه گفت: ای جهانگیر، سوار شو تا در لشکر رویم که یاران بی‌دیدار تو کور شده‌اند و نزدیک است که مهرنگار جان بدهد. پهلوان [۳۱۴-آ] گفت: برو تمام یاران را با مهرنگار بهم این جانب بیار.

۱- اصل: کرم بری کردن، و چنین اصطلاحی در فرهنگها به نظر نیامد، گویا کنایه از نوازش باشد.

عمرامیه در لشکر بیامد و خبر حیات امیر حمزه بگفت. یاران طبل شادیها زدند و همان زمان سوار شدند در مقامی که امیر بود بیامدند. پهلوان هر یکی را بنواخت و مهرنگار را ملاقات کرد و فرمود تا چیزی پیرایه به آن عورت دهند که خراج آن جمله ترکستان باشد. بعد هفتاد گوسپند نیز دهانید و یاران را گفت تا سیه شیر را هر یکی چیزی بدهد. مبارزان دهگان و بیستگان هر یکی آسیابان را بداد و آن زمین نیز امیر داخل او گردانید، تسلیم سیه شیر کرد. اکنون سیه شیر امیری کبار گشت. باقی عمر خوش بود و دعوی برادری امیر کردی.

و روز دیگر پهلوان از این مقام کوچ کرد و در مصاف آمد و کفّار سوار شدند و در مقام جنگ آمدند. امیر گفت: ای یاران ما بی‌طر. . . جنگ می‌کنیم و کفّار ما را بازی می‌دهند، این زمان بیاید تا. . . بشکنیم و کفّار را بکشیم. عمر بن حمزه گفت: من دانم و بهمن داند. لندهور گفت: [۴-۲-ب] که در حواله من هرمن نوشیروان است، اورا من دانم. اکنون جمله گردان عرب و شاهان و شاهزادگان را قسمت کردند. عمرامیه گفت: من دانم و بختک داند و مبارزان دیگر. لشکر نوشیروان را بر خود گرفتند. پس یکبارگی نعره زدند، میان کفّار افتادند چنانچه گرگان در رمه گوسپندان درآیند و یک زمان چندان جنگ شد که توگویی قیامت قایم شد. بعد آن کافران طاقت نیاوردند، ضرورت پشت دادند. . .

پهلوان زاده بر بهمن رسید بانگ زد یا کافر مرتد غدار این زمان جان از من کجا بری! بهمن باز گشت، مقابل پهلوان زاده شد. عمر بن حمزه تیغ او را بر او بگزارد، بهمن خود را بدزدید، تیغ برگردن اسبش رسید. بهمن در خاک افتاد و سبک تیغ در خنک اسحاق بگزارد، هر چهار دست و پای خنک قلم کرد. پهلوان زاده نیز در زمین آمد. . . همچون. . . و دو نیم [۲۱۵-آ] کرد و سرش برید، پیش امیر نهاد. پهلوان از کرده خنک اسحاق و بهمن بسیار گریست، گفت: افسوس اینچنین

اسب و اینچنین مرد ضایع شدند .

لندهور دنباله زوین شد، پیل راند ، اسب او را با زوین پیچید، پرتاب کرد، و عمر معدی بر هرمز نوشیروان رسید، زه در گلوی او انداخت او را زنده گرفت، پیش امیر آورد و عمرامیه بختک را گرفت ، خواست که او را دشنه زند ، بختک گفت : ای عمر ، از صدقه خود مرا بگذار یک لک تنکه^۱ [۲۱۰-ب] زر خواهم فرستاد . عمر گفت : خط بده . بختک گفت . . . قلم ندارم . عمرامیه فی الحال دوات و کاغذ از زنبیل کشید ، در حال نشست بردست . . . خود گریخت ، و مبارزان دیگر نیز چند فرسنگ دنبال کردند ، باز گشتند و چندان سرهای کافران آوردند که حساب آن خدای داند .

پس امیر به دل فارغ در عیش بنشست و شب و روز می خورد و عمر معدی را گفت : هرمز را بیار . چون آوردند امیر پرسید : ای هرمز ، دیدی نوشیروان در فرزندان من چه غدر کنانید ! هرمز سر فرو کرده بماند . بعد هرمز را خلعت داد و در مداین فرستاد .

* * *

اکنون آمدیم به حکایت پریان^۲ ، آن روز که امیر را زخم در سر رسید، پری تماشا می کرد . آن پری کیفیت زخم خوردن امیر بر اسمای پری و قریشی گفت . جمله پریان خاطر پریشان شدند و همه جمع آمدند ، گفتند : بیایید تا بر امیر رویم و او را ببینیم . پس تحفه های کوه قاف و اسبان پری برابر ستدند و در لشکر امیر آمدند و دو گروهی^۳ از سپاه عرب فرود آمدند و سلاسل پری را به خدمت امیر

۱- تنکه : قرص رایج از زر و سیم و مس .

۲- درهمه مواردبری (به باء وتشدید راء) آمده، اما به سیاق داستان «پری» ضبط شد .

۳- یعنی در دو گروهی ، و گروه سافت یک سوم فرسنگ (یک میل) است .

فرستادند. سلاسل یکایک^۱ در بارگاه امیر درآمد و پیش پهلوان خدمت کرد. پهلوان چون سلاسل را بدید، از آمدن او متعجب بماند و برخاست سلاسل را به تعظیم بنشانند و احوال باز پرسید. سلاسل گفت: از تشویش زخم خوردن امیرجمله پریان اعلام دادند. پهلوان خوشدل شد از آمدن پریان.

یاران گفتند یا امیر، ما هیچ وقتی پریان را ندیده‌ایم. امیر گفت: خاطر جمع دارید، خواهید دید. امیر با جمله مبارزان سوار شد و دربارگاه اسمای پری فرود آمد، پریان بدویدند، اسیر را ملاقات کردند. پهلوان، از رع و اسمای پری با قریشی بهم کنار [۲۱۶-آ] گرفت و معذرت بسیار کرد و بر تخت پریان بنشست. پریان چون گردان عرب را بدیدند از تماشا حیران ماندند و می گفتند: هر آینه از کرده^۲ اینچنین دوستان امیر می‌طپید. اسمای پری گفت: یا امیر، مهرنگار را نیز بطلب. گفت: من شما را همانجا براو خواهم برد. پس یاران گفتند: یا امیر، تو وعده کرده بودی پریان را خواهم نمود، چرا نمی‌نمایی؟ امیر گفت: ای اسمای پری یاران آرزوی دیدار شما دارند. اسمای پری گفت: به شرطی که ایشان دست در پری نزنند. امیر گفت: نخواهند زد. پس پریان حجاب و پرده برگرفتند و به یکبارگی خود را به گردان عرب نمودند. یاران متحیر ماندند. پس امیر فرزندان را اسمای پری و قریشی را ملاقات کنانید، همه یکجا بنشستند و در عیش شدند.

اسمای پری گفت: یا امیر، همه را دیدیم، اکنون مهرنگار را نیز بنمای. اسمای پری و قریشی و چند پری دیگر را برابر ستد و [نزد] مهرنگار رفت. چون مهرنگار را بدیدند حیران ماندند و می‌خندیدند، و اسمای پری بدوید به پای مهرنگار افتاد. از رع نیز مهرنگار را ملاقات کرد و گفت: بی شبهه از کرده^۲ [۵۱۶-ب] اینچنین

۱- یکایک یعنی ناگهان، و به این معنی در شاهنامه فردوسی مکرر آمده است از جمله:

ز گفتار او تیز شد مرد هوش بجست و گرفتش یکایک دو گوش

(رک: برهان قاطع مصحح دکتر معین)

۲- از کرده یعنی به سبب، برای...

آدمی امیر را قرار چگونه باشد که هیچ پری را اینچنین خوبی نباشد. همه پریان از دیدن مهرنگار شرمنده شدند و اسبان پری چهره و هدیه های دیگر که از کوه قاف آورده بودند پیش گذرانیدند.

بعد زمانی برخاستند، در مجلس آمدند. سه شباروز پریان مهمان شاهزاده مهرنگار بودند و عیش و خوشی ورقص کنانیدند. چهارم روز وداع کردند. مهرنگار تشریفها و پیرایه پیش از رع آورد. خوشدل روان شدند. اسبان پری چهره تحفه ها به امیر و فرزندان او عطا کردند، ایشان نیز خوشدل شدند... به خانه های خویش بازگشتند، و خود در عیش بنشست.

داستان می و پنجم

نامزد کردن امیر عمر بن حمزه را دنبال لشکر کفار با ده پهلوان دگر،
و شهادت یافتن عمر بن حمزه در شهر فرخار و دست آوردن
امیر حمزه فرخار را با دو پسر او

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) پربان را وداع کرد، روی به یاران آورد و گفت: کسی خبر دارد که کافران کجا رفتند؟ عمر امیه گفت: شنیده‌ام در کشمیر^۱ رفتند و به خضر کشمیری پناهیده‌اند. امیر حمزه گفت: شنیده‌ام، افسوس که ناکشته رفتند. پهلوان زاده عمر بن حمزه گفت: اگر فرمان باشد من دنبال ایشان کنم و بعد چند روز جمله را ببندم بیارم؟ گفت: اگر بروی بهتر باشد. پس ده مبارز دیگر برابر پهلوان زاده نامزد کردند: اول عمر معدی کرب و هفت برادری و فرهاد^۲ لندهور و یستفتانوس یل.

روز دیگر عمر بن حمزه با ده یار و لشکرهای ایشان دنبال هرمن^۳ نوشیروان و زوبین کاوس و کفار دیگر پی در پی در کشمیر رسید. کفار حصار^۴ی شدند. پهلوان زاده در حصار پیچید و جنگ می کرد که یک نره گوری از بیابان پیدا شد و در سپاه عرب افتاد، کسی را لگد می زد و کسی را به دندان می گرفت و می غلطانید. شور در لشکر عرب افتاد. پهلوان زاده عمر بن حمزه احوال باز پرسید. مبارزان گفتند که یک نره گورخری^۵ در لشکر افتاده است، بعضی را لگد می زند و بعضی را به دندان می غلطاند. این ان شورت^۶ عمر بن [۱۷-۲-ب] حمزه قصد آن نره گورخر

۱- مراد کشمیر است چنانکه در صفحه ۳۲۹ به همین صورت (بی الف) آمده است.

۲- اصل: نره گوری خری.

۳- چنین است در اصل، و معنی این دو کلمه مفهوم نیست.

کرد تا بکشد. نره گورخر بیشتر می‌دوید، هرچند پهلوان زاده اسب را می‌تاخت به گرد او نمی‌رسید، چنانچه از نظر لشکرها هردو غایب شدند و عمر بن حمزه... نمی‌گذاشت، و دوانید می‌رفت تا شب افتاد. آن گورخر از نظر غایب شد. پهلوان زاده زیر درختی فرود آمد و شکاری انداخت، بسمل کرد و آتش ساخت، کباب کرد. سیخ^۱ کرد، بریان کرد، بخورد. اسب در قایضه^۲ بود.

چون روز... دیر گشت تا جانب یاران خود برود که ناگاه همان نره گورخر خود را بنمود. پهلوان زاده از غصه باز دنبال او کرد و دوانید، می‌رفت که آفتاب گرم شد. نره گور بالای پشته برآمد، نره گور را ندید ولیکن شهری دید آراسته و آن شهر را فرخاری می‌گفتند و یک خواهر زوبین کاوس در آن شهر می‌بود گلفهر نام، و آن گلفهر در منظر قصر شسته بود، نظرش بر پهلوان زاده افتاد. خواجه سرای را بدوانید و امیرزاده را بر خود طلبید. خواجه سرای نزدیک پهلوان زاده آمد و گفت: ای سوار، تو کیستی و از کجایی و ترا چه نام است؟ دنبال من بیا که خواهر زوبین ترا می‌طلبید. پهلوان زاده گفت: من پسر حمزه‌ام، دنبال شکاری در این زمین آمده‌ام.

خواجه سرای بدوید و گلفهر را از آمدن عمر بن حمزه خبر کرد. گلفهر خود مشتاق پهلوان زاده بود، خواجه سرای را به جهت تمام (؟) فرستاد تا پیش کرده بیارد. خواجه سرای به خدمت پهلوان [۲۱۸-آ] زاده آمد، به هزار تعظیم درخانه گلفهر برد و گلفهر عمر بن حمزه را بدید، برخاست و بر تخت بنشاند و پیاله گردان کرد. چون پهلوان زاده هم مشتاق بود گلفهر ساز در آوبختن براو پیدا کرد.

عمر بن حمزه اگرچه مشتاق بود، در دل اندیشه کرد یک خواهر این در عقد من است، بر این چون وطی کنم؟ اکنون^۳ گلفهر بسیار جهد می‌کرد و گفت

۱- اصل: شیخ (!)

۲- معنی قایضه معلوم نشد و در لغت عرب نیامده، شاید مصحف غیضه به معنی

۳- یعنی: اما.

بیشه باشد.

سالمهاست که من آرزوی تو ام ، چون تو به من رسیدی چرا بی شفقتی می کنی ؟ !
 عمر گفت : ای گلفهر ، یک خواهر تو در عقد من است ، این کی روا باشد که من
 با تو وصال کنم ؟ او گفت که من هرگز گذاشتنی نه ام تا آنکه وصال نکنی ! پهلوان-
 زاده جهد او بکاستی دید ، بگفت : یاران امیر حمزه در کشمیرند ، صبر کن تا ایشان
 بیایند ، من رخصت از ایشان طلبم و با تو جماع شوم . گلفهر قاصدان را در شهر
 کشمیر دوانید تا پهلوانان را جراده بیارند .

و درون شهر فرخار حاکمی بود او را هفصد سال عمر گذشته بود و پهلوانی
 کهنه و پیری ناموری فرخاری سرشبان نام داشت . او را دو پسر بودند : یکی را
 دادبهر فرخاری گفتندی ، دیگر را دینار زر فرخاری نام بود . از حال آمدن امیرزاده
 بر گلفهر خبر یافت ، بر پسران گفت : بروید پسر حمزه را گرفته بر من آرید تا او را
 ادب کنم .

پسران فرخاری چون دستها (؟) برداشتند و درون قصر در آمدند ، بانگ بر
 عمر بن حمزه زدند که ای دزد ، ترا چه قدرت که در مرغزار ما آیی [۲۱۸-ب] و
 شکار کنی ؟ پهلوان زاده زخم شسته نمی جنبید و هیچ نمی گفت . داد بهر فرخاری
 چوب در پهلوان زاده زخم انداخت . عمر بن حمزه دستش در هوا بداشت و بر خود
 کشید است^۲ ، گردنش چنان مشت فرود آورد که پسر فرخاری در زمین غلطید . دوم
 برادرش نیز درآمد او هم همان دید که برادر بزرگ دیده بود . بعد زمانی هر دو
 هوشیار شدند ، برخاستند از قصر برون رفتند احوال بر پدر باز نمودند .

فرخاری بخندید و گفت : انصاف پسر حمزه هرآینه زاده او اگر اینچنین نباشد
 چه کارآید ! اکنون او بچه است من او را چه رنجانم ما را با حمزه کار است . این
 بگفت و ماند . و روز دیگر عمر معدی و مبارزان دیگر رسیدند . گلفهر ایشان را
 به تعظیم پیش آمد و از حال عشق خود اعلام داد . عمر معدی گفت پهلوان زاده

سخت نادان مرد است که برای قدری گائیدن^۱ بیچاره را درتاباك^۲ می دارد. پهلوان زاده بخندید [گفت]: ای دیوانه مرد، من کار ناکردنی چون کنم! عمرمعدی گفت: تودانی بکن و خواه مکن، چون شیر^۳ افتاد، پهلوان زاده مست شده، غلطیده بود. گلفهر در بستر درآمد و دست بر پهلوان زاده دراز کرد. عمر بن حمزه سر دست بر رویش زد، گفت: ای رعنا، چند شوخی کنی! من این کارکردنی نه‌ام. گلفهر پر غصه شد و در دل اندیشید که مرا دست دادنی نیست، به^۴ باشد که این رادر جهان براندازم، نه [۲۱۹-آ] مرا شود و نه گلچهره را. پس خنجر بکشید و سر آن جوان از تن جدا کرد و بعد کشتن پشیمان شد و نعره زد که پهلوان زاده را کسی کشت.

یاران بدویدند و آن حال معاینه کردند. خود را بر زمین زدند و رویهای خود سیاه کردند و اسبان را ایال^۵ و دم بریدند. گلفهر را نیکو نگاهداشتند، گفتند: ای بدبخت، چرا کشتی؟ گلفهر گفت: چه کنم! از درد فراق بکشتم، ما را نیز بالای این بکشید. یاران گفتند: ای بدبخت، ترا عورت خواهند کشت ما چه کشیم؟

اکنون امیرالمؤمنین حمزه (رض) در خواب دید که عمر بن حمزه میان دریای خون... می زند. از هول آن [از] خواب بیدار شد و پیش عمرامیه^۶ گفت. عمر گفت: ای امیر، بروم خبر پهلوان زاده بیارم، نباید که زخمی او را رسیده باشد. عمرامیه [۲۱۹-ب] از کاوس حصار بشتافت و در کشمیر آمد. لشکر را پرسید که پهلوان زاده کجاست؟ گفتند: [نزد] همان خواهر گلچهره است. عمر در فرخار آمد و از درون نعره های مبارزان شنید، گفت: خبر نمی بینم. یاران چون عمرامیه را بدیدند، بدویدند، در پایش افتادند و گریه و زاری کردند و کیفیت گلفهر بگفتند.

عمر همان زمان بر امیر حمزه روان شد، در رسید، گفت: یا امیر، خاطر جمع دار که پهلوان زاده سلامت است، اما قدری زخم کارد دارد و ترا می طلبد. امیر تنها

۱- در اصل گائیدن به تقدیم یاء بر نون است.

۲- تاباك = تباك (از تپیدن): تپش و بیقراری. ۳- شاید: شب.

۴- چنین است با الف در اینجا و صفحه بعد، اما در فرهنگها به نظر نیامد و شاید

لهجه ای است از «یال».

سوارشد، عمر را پیش کرد، راه فرخار پیش گرفت. روز و شب می‌رانند. چون در حوالی فرخار رسید، عمر گفت: یا امیر، بیا تا در این باغ قدری قرار گیریم و چیزی بخوریم، بعد در شهر درآییم. پس در باغ فرخاری درآمدند، دیدند که گله‌های گوسپند می‌چرند. عمر امیّه باوید دو گوسپند بگرفت، آورد و ذبح کرد و در سیخ شد.

چون دود برآمد نظر فرخاری بر آن دود افتاد. پسران را گفت: بروید، تفحص کنید که کدام خونخواران دود کرده‌اند؟ بگیرید پیش من آرید. پسران برخاستند و در باغ آمدند، امیر و عمر امیّه را بدیدند که سیخ می‌خورند، هردو بدویدند و چوب دست بر امیر حواله کردند. پهلوان^۱ برخاست، هردو را بر زمین زد. فرخاری چون دید پسران دیر کردند چوب دست سیصد^۲ منی برداشت و سر درون باغ کرد، دو نفر را دید، نعره زد که ای مادران^۳ تا^۳ به مرگ نشسته گام در کام اژدها نهادید [۲۰-آ] به پای خود درگور رسید [ید] و [به] چشم خود عزرائیل دید [ید]! خبر دارید که گوسپندان که می‌خورید؟!

امیر چون فرخاری را بدید، [گفت]: ای عمر این شبان مردی سهمناک می‌نماید، و بایستاد. فرخاری درآمد، چوب بر امیر حمزه بگزارد. پهلوان دست انداخت و چوبش بگرفت. و فرخاری باوید دوال کمر پهلوان بگرفت و در زور شد. امیر نیز دوال کمر او بگرفت و نعره زد و بالای سر برد. فرخاری گفت: ای مرد هفصد سال از عمر من گذشت، کسی پشت من در زمین نیاورد. تو کیستی؟ نام خود بگو.

امیر گفت: انا حمزه عبدالمطلب. پیر گفت: هرآینه جز تو مرا در زمین زدن که تواند؟ پس پهلوان گفت: بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل الله برحق است. فرخاری مسلمان شد و خواست که بگوید که پسر شهادت یافت، عمر امیّه اشارت داد که نگویی. پس پهلوان سوار شد و فرخاری با دوسر و عمر امیّه دنبال او روان شدند.

۱- اصل: چوب پهلوان (!) ۲- اصل: هیصد. ۳- اصل: مادر تا ان.

چون پهلوان در شهر رسید ، اسبان را ایال و دم بریده دید ، نعره زد خود را در زمین انداخت و در گریه شد . یاران بیامدند و در پای امیر حمزه افتادند و می - گریستند و گلفهر را بسته پیش آوردند ، گفتند : این رعنای گیسو بریده آن درخت گل را از بیخ برانداخت . امیر فرمود او را بر مادر او بفرستند هر چه خوشی آید براین بکنند .

چون گلفهر را بر مادر عمر بن حمزه آوردند ، گفتند ، پسر ترا این بکشت . پس مادر عمر بن حمزه نعره زد و جان [۲۲ - ب] بداد . گلچهر به دست خود گلفهر را قطره قطره کرد و به جان بکشت . امیر چهل روز ماتم فرزند بداشت . بعد آن تابوت کرد ، در کاوس حصار فرستاد و خود در کشمیر آمد و کفار گریخته بودند . پس قصد حصار کرد و دروازه هابشکست ، درون درآمد ، کشمیریان را کشتن گرفت . شاه کشمیری امان خواست ، به ضرورت امان دادند و از آنجا بگذشت ، در کاوس حصار آمد .

داستان می و ششم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه در حبش برای آوردن نوشیروان و آمدن شداد با
نوشیروان در کاوس حصار و جنگ کردن با گردان عرب و کشتن کلیم کوش
عیار قباد بن حمزه شهریار را و ماتم داشتن شاهزاده مهرنگار
برای پسر خود را، و الله اعلم بالصواب

چون هرمز نوشیروان در مداین آمد، احوال بردن شداد پادشاه هفت اقلیم
را در حبش بشنید. بر خواجه بزرجمهر گفت: ای خواجه، به چه تدبیر شاه از دست
آن حبشی خلاص بیابد، مرا بگو تا تدبیر آن کنم. خواجه گفت: اگر حمزه رود
به آسانی شاه رایبارد. هرمز گفت: حمزه به گفت ما برای چه خواهد رفت؟ خواجه
گفت: مادر خود را بگو تا به زبان خود برای حمزه بنویسد، مگر به شفقت او برود.
پس بر زرّین کیش رفت و گفت: ای مادر، اگر نبشته به جانب حمزه و مهرنگار
می فرستی، شاه از بند آن حبشی خلاص می یابد.

به ضرورت زرّین کیش نامه ای بر امیر نبشت که: فرزندم حمزه بداند: مدتی
مدید است که شاه در بند حبش اسیر شده، [۲۲۱-آ] در حیات آن فرزند چون باشد
که کسی او را برنجاند! چون نامه بر امیر رسید، امیر بخواند و گفت: بروید، زرّین-
کیش را بگوئید رفتم تا شاه را بیارم، اگرچه در حق من بدی می کند، اما چون
بر من نامه ای نبشتند مرا آوردن آن ظالم عادل(؟) خطاب فرض شد. پس گفت: ای
عمر، برابر من بیا تا در حبش برویم و نوشیروان رایباریم. عمر گفت: برای تخلیص
نوشیروان من هرگز قدم نهم. پهلوان گفت: هرگز نیایی؟ پس مقبل حلبی را برابر
ستد و یاران را وداع کرد و در حبش روان شد. عمرامیه گفت: ای عرب، می روی

ولیکن از این رفتن پشیمان خواهی شد. امیر حمزه گفت: کرامات بر من می فروشی! عمر گفت: برو به خدای سپردم.

پهلوان با مقبل روان شد. شب و روز می رفت. بعد مدّتی مدید در حبش رسید، در باغی فرود آمد، اسبان را در چرا بگذاشت. چون شب درآمد، امیر گفت: ای مقبل، این به باشد که این زمان به عیّاری در بارگاه شدّاد رویم و نوشیروان را بیاریم، نباید که شدّاد بر من گشته باشد و چون خود را آشکار کنیم کار دراز شود. مقبل گفت: هرچه فرمان امیر است باید کرد.

چون نیم شب بگذشت، پهلوان جامه های سیاه در پوشید و کمند خواجه خضر ستد، پیاده در شهر روان شد و در زیر قصر شدّاد رسید. کمند در کنگره قصر محکم کرد و بالا برآمد و از بالا فرود شد و نظر درون بارگاه کرد، دید که شدّاد در خواب است و کژدسی سیاه قصد گزیدن او کرده. [۲۲۱ - ب] کژدم را بکشت و آنچه شراب و میوه بود بخورد و آنجا کاغذ و دوات و قلم کشید، نبشتن آغاز کرد: ای شدّاد، حمزه برای بردن نوشیروان آمده بود، ترا بیدار نکرد، زیرا چه تشویش دادن باشد. کژدم گزیدن قصد می کرد من آن را کشتم و شراب و میوه را نیز بخوردم، پادشاه را بردم. پس نوشیروان را از بارگاه فرود آورد و با قفس بهم برداشت و از قصر فرود آمد و همان زمان بر مقبل رسید و گفت: ای مقبل، اسبان را زین کن تا سوار شویم.

مقبل هر چند تفحص کرد، اسبان را نیافت و امیر نیز برخاست و در تجسس اسبان شد، از غایب شدن اشقر دیوزاده حیران بود که شدّاد بیدار شد و نوشیروان را ندید و کژدم را کشته دید. چپ و راست نگاه کرد و آن نبشته را بخواند و بانگ بر پاسبان زد که زود باشید که لشکر را بطلبید که حمزه برای نوشیروان آمده است، تنها همین زمان بیرون شده است، از من کجا رود؟ کار او تمام می کنم که او در مکه مرا به جارویی گرفته بود! این زمان جان از من کجا برد؟!

پس با چند هزار سوار پی در پی در آن باغ رسید ، نوشیروان را بدید ، گفت : ای شاه ، من خطا کردم تو ببخش . پس شاه را از قفس بیرون آورد و سوار کرد و گفت : هیچ دانی که آن عرب جادو کجا رفت ؟ شاه گفت : در این راه رفته . شد آد در تفحص امیر المؤمنین حمزه شد . مقبل اسبان را یافت ، چون نظر شد آد بر مقبل افتاد ، گفت : ای کمند اندازان اسب را با مقبل بپیچید و ببندید . به فرمان شد آد هفصد کمند اندازان دویدند و کمند اندازیدند^۱ و این امیر را با مقبل ندیدند و هر هفصد کمند در اشقر دیوزاد انداختند و از سرو پای [۲۲۲-آ] او بپیچیدند و همانجا زمین دوز کردند و مقبل را همانجا بستند و در تفحص امیر شدند ، هیچ جای نیافتند . شد آد گفت : دانه حمزه در ریگستان افتاد ، به تشنگی جان خواهد داد ، و صبح با اسب با نوشیروان بهم سمت کاوس حصار روان شد تا مهرنگار را بستاند و اولاد حمزه را و یاران او را از جهان کم کنند .

اکنون امیر المؤمنین حمزه (رض) در شب راه گم کرده بود ، در ریگستان افتاد . هرسوی می دوید ، هیچ آبادانی و راه نمی یافت ، که یک شبها روز بگذشت در تشنگی و آفتاب خوردن هلاک می شد و به خدای می نالید . هم در آن شب عمرامیه زمیری در خواب دید که امیر در خاک می غلطد . چون بیدار شد بر یاران گفت . یاران گفتند : تا امیر را کاری مشکلی پیش آمده باشد ! عمر گفت : رفته ام تا امیر را بیارم .

پس چون باد روان می شد ، در اثنای راه [دید] لشکری فرود آمده است . از یکی پرسید : این کدام لشکر است ؟ شنونده گفت : لشکر شد آد . بو عمر حبشی برای خواستن مهرنگار برابر نوشیروان در کاوس حصار می رود . عمر گفت : حمزه برای آوردن نوشیروان آمده بود ، چه شد ؟ گفت : در ریگستان حبشه افتاد و اسب و غلام او در بند شدند . عمرامیه باد بر قدم زد ، روان شد ، در ریگستان درآمد و در تفحص

۱ - اندازیدند = انداختند .

پهلوان می گشت. امیر مدت پنج روز در آن بادیه ریگ گزشته بود، تمام سلاح و جامه از تن دور کرده بود و به زمین کافر درون خاک غلطیده می نالید، و عمر امیه فریاد می کرد: ای امیر، و ای حمزه، و ای پهلوان، اگر چه آواز می شنید قدرت [۲۲۲-ب] جواب گفتن و از زمین خاستن نداشت.

چون عمر امیه پیشتر شد، سلاح امیر افتاده دید، برداشت، و همچنین تفحص - کنان بر سر امیر رسید، یک قدح شربت از نبید(?) بر کشید و در حلق پهلوان بریخت. امیر چشم بگشاد و برخاست و بنشست. پس قدح آب نیز عمر به امیر خورانید. پهلوان تندرست گشت و سلاح در پوشید، عمر امیه راهبر شد، در حبش آمدند و اشقر را و مقبل را بسته دیدند. اشقر چون بوی امیر یافت زور کرد همه کمندها بشکست و به خدمت امیر آمد.

پهلوان در اسب سوار شد، نگاه کرد که نگاهبانان بگریختند. مقبل را خلاص داد، سوی شهر روان شد. و در شهر پسر شداد بود هم زور شداد، او را بو عمر حبشی گفتندی. چون آمدن پهلوان خبر یافت، با چند هزار سوار برون آمد و در میدان بایستاد. نعره زد ای عرب، از خوف پدر من کجا گریخته بودی که این زمان پیدا شدی؟

امیر حمزه اشقر را در میدان درآورد و گفت: ای کافر بچه، یکبار پدر ترا حلقه بگوش کردم، بگذاشتم، و از من بگشت، در این بار بجان خواهم کشت. بو عمر حبشی بر اسب سوار شد و پیشتر راند، تیغ بر کشید و بر امیر حمله آورد. جهان پهلوان دست او در هوا داشت و مشت در گردن او چنان زد که حبشی از اسب افتاد. امیر حمزه برجست و بر سینه او بنشست. بو عمر را محکم بست. بو عمر گفت: ای حمزه، چرا می بندی؟ پهلوان گفت: اگر به صدق دل اقرار کنی که خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است، من ترا هیچ نبنдам. بو عمر حبشی اقرار کرد. امیر او را [۲۲۳-آ] بگذاشت. بو عمر برخاست و در پای امیر حمزه افتاد

و گفت: ای امیر، درون شهر در آی تا شرط خدمتکاری به جا آرم. پهلوان گفت: مرا تعلق بدانست که تو مسلمان باشی، گویا که هزار خدمتکاری کردی. بو عمر گفت: نگذارم تا چند روز مهمان نشوی.

چون پهلوان جهد و صدق دید، ضرورت درون شهر درآمد و در بارگاه بو عمر حبشی بنشست. طعام درآوردند، خوردند، برداشتند. ساقیان ساق مروقه‌های زرین گردش در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
هر کسی از جانبی چیزی آغاز کرد. مدت سه شب روز امیر مهمان در حبش بود. روز چهارم کوچ کرد و سمت کاوس حصار گرفت. چون شداد بو عمر حبشی با نوشیروان در کاوس حصار آمد، نوشیروان نبشته به جانب هرمز و زوبین درمدا این فرستاد. ایشان نیز با سپاه قاهره بر شاه پیوستند و طبل جنگ زدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که شداد را اسمی بود که صد و بیست من آهن در نعل و میخ او خرج شده بود، در آن عصر آنچنان اسب جایی نبود، بعد جولان نعره زد که ای عربیان، حمزه را کشته آمده‌ام، شما اگر آرزوی سرگ دارید در میدان بیایید! لندهور [۲۳-ب] بن سعدان یل در میدان راند و مقابل حریف بایستاد. گرزها کشیدند و بر هم دیگر زدند، نه این رافتح بود و نه او را ظفر. پس دست بر تیغ بردند، و این پهلوانی بود تیغ زن محکم، و هنرهای تیغ بسیار داشت، البته یک زخم تیغ بر لندهور چنان زد که لندهور مجروح شد و با آن زخم بهم تا شب جنگ داد. چون طبل آسایش زدند، هردو باز گشتند و شیر سراندی بی آمد تا از آن زخم بیکار شد.

چون روز دیگر شده، شدّاد در میدان آمد و مبارز طلبید. فرهاد لندهور در میدان درآمد و با شدّاد در جنگ شد، او را نیز شداد زخمی کرد. عمر معدی در میدان آمد او نیز از دست شداد مجروح گشت. هر پهلوانی که در میدان می آمد، شدّاد او را با زخم باز می گردانید. فرخاری سر شبان چون این حالت بدید، اسب در میدان راند و چوبی بردست گرفت هفصه سنی، و بر کشید و هر بار اسب بر می کرد و چوب در شدّاد فرود آورد و هر چند شدّاد قصد می کرد تا او را زخم کند نمی توانست، تا شام افتاد. فرخاری، شدّاد را محکم گرفت. شداد بغایت تنگ آمد، از میدان باز گشت.

چون روز دیگر در میدان درآمد مبارز خواست. باز فرخاری اسب در میدان راند و شدّاد را در چوب کشید. شدّاد گفت: ای پیر، من با تو جنگ ندارم، تو باز گرد، دیگری را بفرست. فرخاری گفت: تا ترا نبنام هرگز باز نگردم. شدّاد تا میانه روز جنگ داد. بعد از فرخاری پشت گردانید.

چون روز دیگر گذشت در میدان درآمد و بانگ زد و گفت بجز آن پیر هر که هست در میدان بیاید. یستفتانوس پل در میدان [۲۲۴-آ] درآمد و تیغ الماس رنگ از نیام بر کشید و با شدّاد در نبرد شد. تا شب نزدیک به وقت نماز شام یستفتانوس چنان تیغ بر کتف شدّاد زد که شدّاد بیکار گردید و اسب را رکاب کرد و از پیش یستفتانوس چون باد بزد '، در فوج خود خزید. طبل آسایش زدند، هر دو سپاه فرود آمدند، شدّاد را در علاج کشیدند.

چند روز هیچ جنگ نشد، و عیاری بر نوشیروان آمد که او را کلیم کوش گفتندی، گفت: بفرمای تا سر که بیارم؟ شاه گفت: هر شب در سپاه عرب برو هر کرا توانی سر ببر، بیار. چون شب درآمد کلیم کوش در لشکر عرب برآمد. همه لشکرها گشت کرده بدید. بارگاه قباد را خالی یافت، گفت: صاحب این بارگاه را بکشم،

و گرد بارگاه قباد پهلوان زاده شکل عیار و فتح عیار نیزه می گردانیدند و نیر' می- کردند. کلیم کوش خود را میان ایشان انداخت و نیزه گردانیدن گرفت و چون فرصت یافت مویخ از بارگاه بر کند و درون بارگاه درآمد. قباد بن حمزه را خفته دید، خنجر بر کشید و سرش را ببرید و از بارگاه برون آمد. به وقت برون آمدن به دست عیار عمرامیه گرفتار شد. عیاران مر قباد را بریده دیدند، فریاد برآوردند. تمام گردان جمع شدند، درون بارگاه رفتند و قباد را کشته یافتند و این عیار را قطره قطره کردند.

چون مهنرنگار سر فرزند را بریده دید، خود را بر زمین زد و تمام عورات در ماتم شدند اما هیچ سود نداشت، انا لله و انا الیه راجعون. و چون [۲۴-ب] نوشیروان شنید پشیمان شد و ماتم نبسه بداشت و در خاک می غلطید آخر فراهم آمد. و چند روز هیچ جنگ نکردند، خواجه بزرجمهر گفت: ای ظالم، این چه کردی، نبسه خود را کشانیدی! حمزه را باز از سر دشمن کردی، اگر بتوانی بگریز. نوشیروان سرفروود کرده مانده بود. شاهان نوشیروانی و گردان او نیز بلرزیدند، والله اعلم بالصواب.

داستان سی و هشتم

کشتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) شدّاد بو عمر حبشی را و کشتن زوبین
مهرنگار را و کشتن امیر زوبین را از شور مهرنگار و دیوانه شدن
امیر حمزه و بعد دیوانگی مجاور شدن در قبر مهرنگار و بعد
فراهم آمدن امیر حمزه از قبر ایشان

[۲۲۵-آ] چون از ماتم قباد بن حمزه فارغ شدند، از هردو لشکر آواز طبل
جنگ برآمد. میدان را بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام
خود را عیان کند که شدّاد بو عمر حبشی اسب شب رنگ را در میدان راند و مبارز
طلبید، که فرخاری سر شبان از سپاه عرب براند و با شدّاد در نبرد شد که از بیابان
گرد برخاست. از میان آن گرد امیرالمؤمنین حمزه (رض) و عمرامیه زمیری پیدا
شدند. مبارزان عرب چون پهلوان را بدیدند به یکبارگی برای استقبال امیر حمزه
بدویدند، فرخاری از میدان به جانب امیر رفت تا آن زمان شدّاد فرصت یافت و راه
صحرا گرفت.

چون امیرالمؤمنین حمزه یاران را ملاقات کرد، به فرخاری رسید، پرسید: ای
پیر، شدّاد کجا... گفت در میدان گذاشته بودم. امیرالمؤمنین گفت: شدّاد گریخت،
و همان زمان به دنبال او بدوانید و گردان عرب نیز عقب پهلوان تاختند که امیر،
شدّاد را از دور بدید. اشقر را جهد کرد، پس نزدیکتر رسید [نعره] زد که ای کافر،
اکنون جان از می کجا بری؟! شدّاد چون امیر را قادر بدید، از خوف امیر حمزه
چپ و راست نگاه می کرد، بتخانه را دید، سر در... گردید به نالش. امیر نیز در آمد،
شدّاد را برگرفت. بعد او را آنچنان... بن سعدان قابض دوازده هزار جزیره را برگرفت،

بعد مظفر و منصور... به بند^۱. لندهوربن سعدان کمند در حلق شداد انداخت، اورا [نزد] [۲۲۵-ب] امیر حمزه آورد. فرمود این را در دار کنند. ایشان همه چنان کردند... شداد را در دار آویختند، و یستفتانوس یل را فرمود که تا تیر باران کند و اسب شب رنگ که از آن شداد بوعمر حبشی بوده است به لندهور عطا کرد. لندهور خوشدل شد و گفت: یا امیر حمزه، این اسب لایق سواری من است... بر پشت او سوار شد. چون شداد جان بداد، عمرامیه سرش بیرید و در نیزه کرد. امیر [با] فتح و مظفر و منصور باز گشت، و آهسته بایاران حکایت کنان... آمد. چون زوبین کاوس بر سپاه عرب درآمد، نظر کرد، دید که هیچ کس باقی نمانده، مهرنگار با فوج ایستاده و چتر و خواجه سرای بود، گردان... گفت: ای بختک، وقت همین است که مهرنگار دست آید. [۲۲۶-آ] امیر حمزه [و] یاران نیستند و دنبال شداد رفته اند، تا آن زمان ایشان برسند ما کار یکسو کرده باشیم. بختک بختیار آن سگ نابکار گفت: تعجیل باش.

پس زوبین کاوس با لشکر قصد مهرنگار کرد و در میان سپاه عرب افتاد، جنگ می کرد، جنگ می کرد^۲، جنگ کنان نزدیک شاهزاده مهرنگار رسید. چون مهرنگار زوبین را نزدیک دید، دست در کمان برد و تیر در شست پیوست و در سینه زوبین زد. زوبین را نیز زخم تیر رسید، از غصه آن زخم در دل گفت: این رعنا مرا هرگز شدنی نیست، به^۳ این باشد که این شاهزاده را از جهان براندازم. و قصد مهرنگار کرد. یک ضرب تیغ بر مهرنگار انداخت شاهزاده بر آن زخم مجروح شد. همان زمان امیر المؤمنین حمزه (رض) با یاران در رسید، تقصیر نکرد و آن حالت بدید. دنبال زوبین کرد و... شد. زوبین چون پهلوان را برخورد رسیده دید، یک تیغ بر امیر حمزه زد، پهلوان تیغش را به آسیب سپرد کرد و سر در دو رکاب شد و مصمام و قهقام را بر زوبین چنان زد که چون خیار به دو نیم کرد. چون زوبین را کشته

۱- چنین است در اصل، و عبارات مغشوش به نظر می رسد.

۲- چنین است مکرر در اصل.

دیدند همه بشکستند. پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) در بارگاه مهرنگار آمد و شاهزاده را دید [در] سكرات است. عمرامیه را گفت: برو خواجه بزرجمهر حکیم را طلب کن. عمرامیه به خواجه بدوید تا آن زمانی که خواجه برسد مهرنگار [جان] [۲۶-۲۷-ب] تسلیم کرد. امیرالمؤمنین حمزه (رض) مهرنگار را در جهد بدید، نعره زد، بیهوش شد و از بیهوشی کار به دیوانگی رسید، گهی می خندید و گهی می گریست. خواجه چون بیامد، امیر را دیوانه دید و گفت: ای عمر، مدت بیست و یک روز امیر حمزه دیوانه خواهد بود، بعد نیکو خواهد شد. شما هیچ غم نخورید اورا نگاه دارید. مهرنگار را در تابوت کردند و دوم تابوت قباد را کردند. تابوت سمت مکه مبارکه روان کردند و تابوت مهرنگار را امیر حمزه می برد و جانب مکه روان شد، گاه می گریست و گاهی می خندید، لشکرش نیز با دل بریان دنبال امیر می آمدند و هیچ نمی گرفتند و گفتند تا... گروهی از مکه... هر دو برادر بود [۲۷-آ] کردند. امیر حمزه همانجا در خواب رفت، آن روز بیست و یکم روز شده بود، در خواب دید که در آسمان چاک شده است، یک تختی بیرون آمد، بالای این تخت پیری شسته است و قلع شربت بر دست گرفته. آن پیر قلع شربت به امیر حمزه خوراند و گفت: ای فرزند، منم ابراهیم پیغامبر علیه السلام، به تشویش تو آمده ام که تو از کرده زن از دست می روی، و دیوانگی می کنی! نباید کرد، اگر زنده مانی آنچنان زنان خدای تعالی ترا بیشتر خواهد داد.

بیت

زنت گر بمیرد برادر مکاهی سرت سبز باید کله چندخواهی^۱
چنانچه در کار بودی همچنان شو، گریه و ماتم نکنی و اگر از این عدول کنی تودانی. امیر حمزه بیدار شد، هوشیار گشت، عمرامیه را پرسید: ما کجا هستیم و مرا چه شده است؟ عمر گفت: ای امیر، تو از مردن مهرنگار دیوانه شده بودی.

۱- از کرده یعنی برای، به سبب...

۲- نظیر مثلی است که می گویند: اگر سر باشد کلاه زیاد است.

پس امیر تمام قصهٔ خواب پیش یاران بگفت. یاران بگفتند: هرآینه ای امیر، تو فرزند خلیل الله هستی. ترا فرآش دین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم می-گویند. نشاید که اینچنین پریشانی به خود راه دهی! امیر گفت: ای دوستان، مرا با مهرنگار عهد بود که بعد مردن تو من مجاوری گور تو کنم، شما هم... خود بروید و باید که مسلمان باشید. یاران گفتند: یا امیر المؤمنین این چه سخن [۲۷-ب] است که می گویی و این چه پریشانگی است که می گویی! هم تو [فرمایی] که مهتر ابراهیم صلوات الله علیه مارا از بتهامنع کرده است و آن گفت ای برادران، هرچه هست شو، گو، من در عهد خود خواهم رفت. هرچند که مادر و پدر امیر حمزه و یاران و عرامیه نصیحت می کردند سود نداشت. پس هر یکی را وداع کردند و در ملکهای خود روان شدند، و سعد بن عمر را با تخت بهم در مصر فرستادند، بضرورت جمله گردان عرب روان شدند، در مقامهای خود رفتند. بعد امیر آمد و عرامیه و مقبل حلبی هر دو آمدند، پیش پهلوان ایستاده شدند، عرض داشت کردند، گفتند: در باب ما چه می فرمایی؟ پهلوان گفت: ای عمر، تو نیز سفر^۲ دریا اختیار کن، هر جا که دزدی و راه زنی باشد دست آر. عرامیه گفت: ای امیر، مرا از خود چرا دور کنی؟ امیر گفت: مقبل بسنده است. پس عرامیه نیز از پهلوان به هزار زاری... امیر حمزه سر خود بتراشید و خرقه پوشید، دو وقت جاروب در هر دو حظیره [۲۸-آ] مهرنگار و قباد می داد و شب دز بیابان می غنود و مقبل نیز با امیر موافقت می نمود و خدمت می کرد و ملازم بر امیر می بود. تمام رؤیسان مکه آمدند، منت کردند: ای امیر باز گرد. بعد مادر امیر المؤمنین حمزه (رض) و پدر و برادران و جمله مکیان آمدند منت کردند، هم نشنید، و الله اعلم بالصواب.

۱- چنین است در اصل، ظاهراً: و حمزه گفت. ۲- اصل: در سفر (!)

داستان می و هشتم

آمدن قارن بن فریبرز در مکه با کلبات عیار و امیر را دست آوردن ، در بند
عقابین^۱ داشتن و بازگشتن مبارزان عرب در مکه و آمدن نوشیروان ،
جنگ کردن با سپاه عرب و خلاص یافتن امیرالمؤمنین حمزه (رض)
از بند و کشتن قارن فریبرز

راویان اخبار چنین آورده اند : چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از علاقت دنیا
تارک شد و مجاوری مهرنگار را اختیار کرد، در تمام عالم این آوازه نشر شد. هر جا
که دشمنی بود در تدبیر برانداختن امیر شد و فریبرز عکّه که از دست سعد بن عمر
کشته شده بود او را پسری خاست، قارن نام داشت، او حکایت ترک امیر بشنید،
سپاه جمع کرد و گفت: ای لشکر، شنیدم که حمزه عرب تنها مجاوری مهرنگار می کند.
اکنون چه می گوئید؟ من می خواهم که قصد او کنم و او را از دنیا در عقبی فرستم.
لشکرش گفتند: رای رای تست، ما فرمان برداریم.

پس از عکه برون آمد و بارگاه در صحرا زدند. از بیابان گرد برخاست، از
میان آن گرد یک پیاده پیدا شد. قارن گفت: این پیاده بر من [۲۳۸-ب] آرید.
حجّابان بدویدند و آن پیاده را به خدمت قارن آوردند.

قارن فریبرز عکّه پرسید: ای مرد، تو کیستی و از کجایی؟ گفت: من عیارم
و پدر من در سپاه عرب حمزه عبدالمطلب کشته است که او را کلیم گوش عیار
گفتندی. اکنون من شنیده ام که حمزه تنها مجاوری می کند، پس می روم تا او را

۱ - عقابین دو چوب که گویا مر آنها به شکل نوك عقاب بوده است و گناهکار را بر
آنها به دار می کشیدند یا بر آنها بسته می زدند (رك: فرهنگ فارسی دکتر معین).

حرکت دهم. قارن گفت: من نیز به کشتن آن عرب می روم، به از این باشد که برابر من بیایی.

کلبات عیار قبول کرد و دنبال قارن فریبرز روان شد، منزل و مراحل می برید. دشت و بیابان می پیمودند که بعد مدتی در حویلی^۱ مکه رسیدند و ده گروهی فرود آمدند. کلبات عیار گفت: ای قارن، اگر تو با لشکر خواهی رفت، حمزه هوشیار خواهد شد و دست نخواهد داد. تو همین جا باش، من بروم و او را حرکت بدهم و ترا خبر کنم. قارن گفت: برو. کلبات لباس درویشان کرد، در روضه مهرنگار آمد، امیر را شسته دید، سر بر زمین نهاد. پهلوان گفت: ای درویش، از کجا می آیی و چه مطلوب داری؟ بگو تا آن حاجت روا کنم. عیار گفت از بیت المقدس می آیم و مطلوب دارم که باقی عمر خادمی جهان پهلوان اختیار کنم.

امیر گفت: برای خادمی مقبل بسنده است، تو بر من چه خواهی کرد؟ هر چند امیر معذرت کرد سود نداشت، عیار مستولی شد. پهلوان [۲۲۹-آ] ضرورت برای بودن او رخصت داد و شستن فرمود. همان زمان مقبل حلبی طعام آورد. امیر و درویش و مقبل هر سه برای طعام خوردن نشستند. پهلوان را حاجت آب شد، درویش برخاست و یک کوزه آب پر کرد و در میان آن آب داروی بیهوشی انداخت، بر دست امیر داد. پهلوان آن کوزه آب مرتب بخورد، کوزه دیگر به مقبل داد او نیز بخورد. پس از آنجا بدوید و بر قارن فریبرز عکه آمد و گفت: تعجیل سوار شو که حمزه را داروی بیهوشی داده ام.

قارن با لشکر بهم سوار شد و در روضه مهرنگار آمد و تمام روضه را گرد گرفت و خود با سلاح درون درآمد و قصد امیر کرد. مقبل تیغ برکشید، مقابل قارن شد، همان زمان سرش بگردید و در زمین افتاد، بیهوش گشت. و امیر دم گرفت، شسته بود که قارن نزدیک رسید. [۲۲۹-ب] امیر حمزه خیز گرفت تا مشیت بر قارن زند

فی الحال در زمین افتاد و بیهوش شد. قارن فرمود تا امیر را با مقبل از سر تا پای درآهن پیچیدند. به فرمان آن کافر امیر را بند کردند و بعد بستن روغن بادام و سرکه در بینی امیر و مقبل چکانیدند. هردو عطسه زدند و هوشیار گشتند. امیر چون خود را بسته دید خدای را یاد کرد. قارن گفت: ای عرب کَشکینه خوار و پشمینه پوش، به ریگ بیابان پرورده شده و شیر شتر خورده^۱ که ملک عجم آرزو کنی!

بیت

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بدین جا رسیدست کار
که ملک عجم شان کند آرزو تهو باد بر چرخ گردان تهو

کار بدین کشید که پدر و پادشاه هفت کشور گشتی! این زمان چون به دستم گرفتار گشتی جان از من کیجا بری؟ امیر گفت: ای قارن، جان ده و جان ستان خدای عز و جل است. من پدر ترا و کسی دیگر را به غدر نکشتم، ایشان برای کشتن من آمدند، خدای من مرا برایشان فتح داد و همه را زیر تیغ آوردم. قارن فریبرز گفت: ای حمزه، کشتی هر کرا کشتی، این زمان من ترا بکشم. پهلوان گفت: اگر حکم پروردگار بر من رفته است من راضیم.

پس قارن دست بر چوب برد، در امیر زدن گرفت. امیر گفت: ای قارن، چنان بزن که توانی. قارن بعد از آن پوست گاو [۲۳۰-آ] بکشید و در او نمک زد و امیر را بدان پیچید و درود گران را گفت تا صد و بیست عقابین راست کردند و امیر را در آن آویختند.

روز دیگر فرود آوردند. باز قارن چوبها بزد و پوست دیگر پیچید، در عقابین کرد. و مقبل حلبی را در ستون عقابین بسته بودند.

براین نمط قارن فریبرز عکّه امیر حمزه را هر روز لت می کرد و در عقابین می آویخت، و جانب نوشیروان بن قباد نبشت که حمزه را بر دست آوردم، بر این

۱- اصل: خورده (!)

طریق به عذاب می کشم. اگر پادشاه اینجا بیاید، پیش خود او را سیاست فرماید. چون نبشته قارن بر نوشیروان رسید، تمام بخواند و با ملوک مشورت کرد چه می باید کرد؟ به یک زبان گفتند... و لت کردن حمزه را تماشا باید دید و پیش خود به عذاب...

پس نوشیروان از مداین کوچ کرد و در مکه [۲۳-ب] رسید و قارن را بسیار بنواخت و هر روز پیش خود امیر حمزه را لت کردن می فرمود. و خلائق مکه تمام شهر جایی گریخته بودند و عمرامیه زمری (رض) در جزیره عدن رسیده بود که کشتیهای مکه رسیدند. خبر باز پرسید. آیندگان تمام کیفیت پیش عمرامیه باز نمودند. عمرامیه همان زمان روان شد و خواجه عبدالمطلب نامه ها در میان نعلین پنهان کرد، در راه می رفت که نظر کلبات عیار بر او افتاد، از دور بشناخت که عیاری می رود. کسان را دوانید، امیه را گرفته، پیش نوشیروان و قارن آوردند، و چون در او تفحص کردند نامه های خواجه عبدالمطلب بر او بود، بکشیدند. امیه را سر از تن جدا کردند.

بختک گفت: کلبات، نباید که این عیار پدر عمرامیه باشد که تو بی فکر این بکشتی! کلبات گفت: مرا چه خوف از عمر است؟! که روز دیگر عمرامیه در مکه رسید و تمام کیفیت دریافت.

چون شب درآمد، عمرامیه در لشکر کفار درآمد. کلبات از آمدن عمرامیه خبر یافته بود، در هر مقامی کمین نشست که او را دریابد که عمرامیه خود را نمود. کلبات دنبال کرد و عمرامیه آهسته می رفت و کلبات از عقب می رفت. شب روشن بود، عمرامیه چند گلهای داروی بیهوشی در میان راه انداخت. کلبات در اثنای راه دویدن نظرش به گلهای عجایب افتاد، برداشت و بوی کرد... عطسه زد، بیهوش شد. [۲۳-آ] عمرامیه فی الحال... برید و در زیر عقابین مقبل را بسته

۱- عبارت مغشوش است در سطور قبل از عمرامیه گفتگو شده و در اینجا نام امیه (پدر عمرامیه) آمده است.

دید. مقبل حلبی علیک السلام گفت، [گفت]: ای چراغ لشکر عرب، چندین گاه کجا بودی که هیچ... پرسیدی! عمر گفت... رسیده‌ام و سرکلمات در بیابان (؟) در عقابین بسته‌ام و خود بالا بر آمدن گرفت، پایها^۱ در جرسهای عقابین می داشت و بالا بر می آمد و نزدیک امیر حمزه عرب رسید و سلام گفت. امیرالمؤمنین حمزه (رض) آواز عمرامیه بشنید... پهلوان گفت: از جرسها هوش-داری که آواز... شنیده شود همه کفار بیدار شوند، [۲۳۱-ب] به دانستگی خود جمله جرسها پنبه پر کرده بود و یک جرس در بالای امیر بود، عمرامیه آن را ندید. چون دست بر پهلوان زد آن جرس آواز داد. تمام کفار بیدار گشتند و سوار شدند و مشعلها برافروختند و تیرها بر عمرامیه فرستادند.

عمرامیه دو پای بالای امیر حمزه نهاد و جست گرفت در زمین افتاد و جست دیگر زد از چشم کفار ناپیدا شد. کفار چون بر عقابین آمدند سر کلمات را آویخته بود، گفتند بی شبهه این کار عمرامیه بود.

قارن^۲ فریبرز چون حال کلمات عیّار آنچنان بدید، برخود بترسید که نباید که از عمرامیه گزندی^۳ رسد! بختک گفت: رسیدن از عمر دیر نیست... آن عیّار بردست نیاید، حمزه را نیز کشتن نتوان^۴، زیرا چه تا این زمان [۲۳۲-آ] کسی را به عیّاری نکشت، که حمزه را زنده می بیند. آن روز که حمزه بکشید اول شب سر قارن و انوشیروان ببرد. دوم روز بر من و برخواجه بزجمهر حکیم بتازد. خواجه گفت: ای حرامزاده، من از آن او چه کرده‌ام که مرا خواهد کشت! کسانی که برو بدی می کنند ایشان را خواهد تاخت و فضیحت خواهد کرد.

پس روز دیگر عمرامیه جانب گردان عرب روان شد و در شهری و ملکی که می رسید از حال امیر خبر می داد. جمله یاران راه مکّه پیش گرفتند و لندهور در اثنای راه بود که این خبر بشنید، بازگشت، و قارن فریبرز عکه بر نوشیروان گفت

۱- اصل: بابهای. ۲- اصل: گزندی

۳- به قیاس عبارت تصحیح شد.

که : ای شاه ، تا این زمان لشکر حمزه را خبر نبود ، حالی عمرامیه بیامد ، تمام لشکرها را جمع خواهد کرد ، کار دشوار خواهد شد ، یا حمزه را بکشید یا در ملک من بیایید تا آن زمان حمزه را بداریم که عمرامیه و یاران دیگر به دست آریم .

نوشیروان گفت : اگر حمزه را این زمان می کشیم از دست عمرامیه نتوانیم مانند^۱ . قارن گفت : آن گاه بیایید تا در عکه رویم . پس از آنجا کوچ کردند و در عکه رسیدند . امیر را هر روز لت می کردند . امیر حمزه هیچ نمی گفت مگر آنکه قارن می خندید و می گفت : ای عرب ، حالی ترا می زنم و مرا کی تواند زد ؟ امیر صبر می کرد تا آن روز که در عکه رسیدند ، امیر را در دخمه فریبرز بیاویختند و هر روز یک نان جوین و کوزه [۲۳۲-ب] آب می دادند و لشکرها را امیر حمزه جمع می شد و قارن هر روز با گردان عرب جنگ می کرد ، کسی را بستن و کشتن نمی توانست . چون کل مبارزان و سعد بن عمر و لندهور بن سعدان رسیدند ، قارن گفت که ای شاه ، این زمان ما مقابل عربیان نتوانیم شد که عفريتان جمع شدند . پس درون حصار خزیدند و برج و بارو فرو گرفتند ، جنگ می کردند .

وعمرامیه در شبی ویل یافت ، خود را درون حصار افکند و با یک بز آشنایی کشید و به شرکت با او بودن گرفت ، و از هر کسی نشان امیر حمزه می پرسید که کجا داشته اند ، نشان نمی یافت ، صبر می کرد .

قارن فریبرز عکه را خواهری بود . آن دختر در شب مهتر ابراهیم پیغامبر را در خواب دید که پیغامبر او را مسلمان کرد ، گفت : برو حمزه را از بند خلاص کن و تو حلال حمزه [باشی] و خدای تعالی ترا از او فرزندی نرینه روزی خواهد کرد .

چون دختر از خواب بیدار شد ، برخاست و چیزی طعام برابر ستد و در روضه پدر آمد . نگاهبانان را زرها بداد و قصه خواب برایشان تقریر کرد و عهد کرد که هر یکی را امیری بزرگ گردانیم . نگاهبانان راضی شدند ، امیر را فرود آوردند . دختر در خانه خود آورد و تفقه پهلوان کردن گرفت .

چون دوم روز شد، خبر به قارن رسید که حمزه ناپیدا شد. قارن به هر سو تفحص می کرد، نمی یافت. وزیر را گفت: ای دستور، باری حمزه در [۲۳۳-آ] لشکر نرسیده است، زیرا چه اگر حمزه در لشکر رسیدی آواز طبل شادی از لشکراو برآمدی، در نجوم بین که حمزه کیجاست؟ وزیر چون رمل یزد، گفت: ای شاه، حمزه در خانه خواهر تست. قارن را این سخن ننگ درآمد و کسان در خانه خواهر فرستاد، گفت: شنیده ام که حمزه در خانه تست، بیرون کش، به من ده. خواهرش گفت: فرستاد که روزی وزیر تو پیغام به زنی کرده بودی من او را قبول نکردم، بدان عناد اینچنین بر من افترا کرده است و اگر نه من کجا و حمزه کجا! در خانه من او را چه نسبت^۲! قارن را این سخن سایغ^۳ افتاد، تیغ بر کشید و وزیر را گردن بزد، در تفحص می بود. امیر، خواهر قارن را پرسید که هیچ شنیده ای که عمرامیه جایی پیدا شد یا نه؟ دختر گفت: دیر باشد که یاران عمرامیه جمع شدند، و می شنوم که عمرامیه در لشکر هم نیست، غایب شاه است. پهلوان گفت: اگر غایب است بی شبهه در این شهر خواهد بود. کسان را در بازار فرستاد تا بدین حیل و بدین رنگ اگر خواجه غریب بیند بهانه مودا طلب کنند، بیارند. دختر کسان را در بازار فرستاد و نشان عمر بگفت. کسان دختر چون در بازار آمدند بدان نشان عمر را بهانه خریدن جامه در سرای دختر آوردند. پهلوان به بهانه در عمر بدید، بشناخت و درون طلبید. عمر چون امیر را بدید، بشناخت، بخندید و در پای امیر المؤمنین حمزه (رض) [۲۳۳-ب] افتاد و گفت: ای جهانگیر، تو در این قفص چه می کنی؟ برون آی. امیر حمزه گفت: کجا خواهی برد؟ عمر گفت: دوکان من بیا بشین. امیر حمزه گفت: در دوکان تو جامه ها است هیچ سلاح مردی نیست، مرا در دوکان آهنگر ببر بشان، تا شب افتد هر جا که مصلحت افتد برویم.

پس هردو برون آمدند و در دوکان آهنگر در کار شستند. قارن از منجمان

۱- گفت به معنی سخن و پیغام است و معنی اسمی دارد. ۲- اصل: نصبت(؟)

۳- سایغ به معنی گوارا، و در اینجا به معنی مطبوع و پسندیده. ۴- اصل: فرستاد.

دیگر پرسید که راست گوئید که حمزه کجاست؟ بختک هم گفت: نیکو تفحص کن که در رمل برون می آید یا نه؟ منجم چون دید، گفت: در بازار است. قارن خود سوار شد و هردو کانی تفحص می کرد. چون در دوکان آهنگر رسید، امیر حمزه را بدید پتک بردست کرده، آهن می کوبد. بانگ زد ای عرب، اکنون کجا روی؟ امیر همان پتک برداشت و نعره زد که ای کافر ترا [۲۳۴-آ] می جستیم.

اکنون [به] نعره امیر تمام شهر در لرزه آمد و گردان عرب که در حصار چسبیده بودند^۱، زور آوردند، حصار را فتح کردند، درون در آمدند. نوشیروان از دروازه دیگر بگریخت و قارن تیغ برامیر گزار کرد. پهلوان همان پتک در سینه اش چنان بزد که قارن در زمین بغلطید. امیر المؤمنین حمزه (رض) بالای سینه او نشست و محکم بیست، تسلیم عمرامیه کرد. آواز طبل سپاه برآمد، همه یاران به خدمت امیر المؤمنین حمزه (رض) آمدند و ملاقات کردند.

پهلوان در بارگاه قارن بن فریبرز محلی بنشست و فرمود قارن را بسته پیش آوردند. پهلوان چوب بردست گرفت قارن را لت می کرد. هرچوبی که پهلوان در تن قارن می زد در استخوان می نشست. قارن [۲۳۴-ب] زمین را به دندان می گرفت و چون ماهی بی آب می طپید و عجز می کرد. پهلوان گفت: ای بدبخت، من ترا نمی گفتم که چنان بزن که توانی خوردن؟! اکنون چرا تنگ می آیی!

پس امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: ای بدبخت، بگو که خدای تعالی یکی است و اگر نه خواهی کشت. قارن هر ده انگشتان در دهن انداخت و عجز می کرد، گفت: ای امیر حمزه، مرا در بارگاه تو هیچ آبرویی نخواهد بود بفرمای مرا تا بکشند. امیر، عمر معدی را بفرمود تا [به] زخم گرز او را بی جان کند. یل عادیان زخم گرز چندان زد که قارن جان بداد. سر او بریدند، در دروازه ای آویختند و طبل شادی بزدند. امیر حمزه در عیش شست، و نوشیروان چون از عکه برون آمد، خواست تاراه مداین گیرد از پیش لشکری پیدا شد. پرسیدند این کدام [۲۳۵-آ] سپاه است؟ گفتند:

شاهزادگان تبس^۱ اند و هریکی رویین تن^۲ اند ، به کشتن حمزه آمده اند، برای مدد پادشاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد آمدند. شاه همان جای فرود آمد که سر برهنه تبسی و دیوانه تبسی شاه را پایبوس کردند. نوشیروان هریکی را خلعتها پوشانید و بسیار بنواخت.

بختک گفت : ای شاه ، اگر حمزه هزار جان دارد کجا برد ؟ از جهت این رویین تنان کجا برود ؟ وچندان نامه های دیگر در اطراف عالم برای مبارزان فرستاده ام که در تقریر و تحریر^۳ نیاید. شاه از این کلمات خوشدل شد و مجلس بیاراست و با تبسیان در خوردن شراب و کباب مشغول شد و بیغم گشتند ، می می خوردند ، والله اعلم بالصواب.

۱- = تبس (؟) ۲- اصل: رویین تن. ۳- اصل: تقرر و تحریر.

داستان می و نهم

نکاح کردن امیرالمؤمنین حمزه (رض) خواهر قارن فربرز عکّه را و

جنگ کردن با تبسیان رویین تنان و مسخر کردن ایشان

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از جراحت لت نیکو شد ، بنیاد کار خیر نهاد و جشن در داد و به وقت خوب و به طالع مرغوب عرامیه نکاح بخواند و امیر حمزه چهل روز درون حرم بود . بعد چهل روز امیر پرسید : ای عمر ، هیچ خبری داری که نوشیروان کجا رفت ؟ عرامیه گفت که [مدد]^۱ نوشیروان سپاه تبسی رویین تنان رسیده اند ، بدان وقت در این مقام دو گروه فرود آمده است راه امیر می جوید . پهلوان فرمود [۳۵-ب] تا سپاه کوچ کند و از شهر بیرون آید ، و تخت پادشاه به جای قباد ، سعد بن عمر را داد و از عکّه برون آمد و مقابل سپاه کفّار بایستاد تا کدام مرد آهنگ میدان کند که سر برهنه تبسی رویین تن^۲ روی در میدان کرد و نعره زد ، گفت : کرا آرزوی مردن است ؟

تاجدار هند لندهور بن [سعدان] شب رنگی شدّاد را در میدان راند . سر برهنه گفت : ای مرد دراز بالا ، نام خود بگو ، تا بی نام کشته نگردی ! گفت : انا لندهور بن سعدان شاه زاده دوازده هزار جزیره سراندیبی . سر برهنه گفت : بیار تا چه داری ! لندهور گفت : رسم ما نیست که ما پیش دستی کنیم ، نخست تا از کسی مشّت نخوریم مشّت نزنیم . سر برهنه گرز بر کشید . لندهور سپر بر سر آورد . گرز بر سپر رسید آوازه آن هر دو سپاه بشنیدند و از هر سوی لندهور را آب چکید و بدان غصّه

۱- اصل سفید است ، به قیاس افزوده شد .

۲- اصل : رویین تن .

دست بر گرز برد. سر برهنه سپر پیش داشت. لندهور گفت: ای دیوانه، پیش گرز من سر پیش می داری؟ مگر نشنیده‌ای همین گرز بر برج سرانندیب زدم، تمام فرود ریختم.

سر برهنه گفت: مرا از این گرز تو چه باك! مردانه وار! بزن. لندهور گرز بر فرق سر برهنه زد، اگر آن گرز بر کوه زدی سرمه گردانیدی که یک موی سر برهنه آزرده نشد و آواز آن چنان برخاست تو گفتی که طشت از بام در زمین افتاد. جمله لشکرها از... تماشا حیران ماندند، و کفّار گفتند: اگر این آهن پولاد است بر دست این موم شود. [۲۳۶-آ] پس گرز در گرز میان تبسی و سرانندیبی چندان شد که آفتاب در قطب فلک گذشت. دست بر تیغها بردند و بر هم دیگر بزدند. هر تیغی که سر برهنه بر لندهور می زد، به آسیب سپر رد می کرد و هر تیغی که لندهور می زد سر برهنه بر سر می گرفت و در تیغ دندانها می افتاد. پس تا شب جنگ کردند که آواز طبل باز گشت برآمد. هردو مبارزان از میدان باز گشتند و به آرامگاه آمدند.

امیر حمزه پرسید: ای لندهور، چون یافتی این حریف را؟ لندهور گفت: این آدمی زاد نیست بلکه آهن پولاد است، هم خدای داند تا او را از چه چیز آفریده است! امیر المؤمنین حمزه (رض) بخندید و گفت: ای ملک سرانندیب، روین تن^۲ است و روین تنان^۳ چنین باشند.

روز دیگر آواز طبل جنگ از هردو سپاه برآمد. فوجها بیاراستند و میدان راست کردند که سر برهنه روی به میدان کرد و ترتیب جولان نمود، به سُنْب فرس خاك بر چرخ گردان افشاند و مبارز طلبید. از سپاه عرب یل عادیان و پور شد آدیان خنگ عادی کردار را در میدان راند. پس هردو در نبرد شدند. هر زخمی که یل عادیان

۱- اصل: مردانه واز، در ترکیب «مردانه وار» نیز چون دو پسوند لیاقت و شباهت فراهم آمده، نادرست است و «وار» زاید می نماید.

۲- اصل: زوین تن. ۳- اصل: زوین تنان.

بر سر برهنه می زد، او بر سر می گرفت و هر زخمی که سر برهنه بر عمر و معدی می زد، یل عادیان آن را به هزار سختی رد می کرد. بر این نوع جنگ می کردند که از صحرا گرد برخاست، جاسوسان هردو سپاه دویدند تا باز پرس کنند که کدام [۳۶-۲-ب] نام آورا می آید؟ آیندگان گفتند: این شاهزاده بربر است که او را الجو شمش گزی گویند، به مدد شاه هفت کشور آمده است. نوشیروان جمله ملوک را استقبال فرستاد، تا الجو بربر را به هزار تعظیم پیش شاه آوردند.

شاه الجو را بنواخت و خلعت پوشانید. و این الجو شمش گز پهنایی و شش گز درازی داشت و کارد هژده منی در میان بسته بود، چون دیگ جوشان بالای آسب می جوشید، و چهل هزار سوار داشت و چون در میدان برای جنگ آمدی جست صد گزی و صد و بیست گزی زدی و هردو لگد بر حریف فرود آوردی و زخم کارد بزدی مبارز را بغلطانیدی. آن روز^۱ سر برهنه با عمر و معدی جنگ داد.

چون روز دیگر [شد] لشکرها سوار شدند و مبارزان فوجها بیاراستند تا کدام مرد در میدان درآید که سر برهنه آسب در میدان تاخت و نعره زد که ای حمزه، تو در میدان چرا نمی آیی؟ امیر حمزه اسلحه در پوشید، بر پشت اشقر دیو زاد بنشست و روی در میدان آورد.

سر برهنه گرز بر کشید و امیر را حواله کرد. پهلوان به آسیب سپر رد کرد و گفت: ترا دو حمله دیگر است بیار. سر برهنه گرما گرم دو گرز بر امیر حمزه فرود آورد. پس جهان پهلوان دست بر گرز سام نریمان برد و اشقر دیو زاد را بر کرد. تبسی سر پیش داشت، امیر گرز هزار [و] صدمنی بر فرق سر برهنه فرود آورد. آوازی سهمناک [۲۳۷-آ] از سرش پیدا شد ولیکن آورا هیچ غم نبود.

پس دست در تیغهای آبدار بردند و زخم تیغ میان خود چندان کردند که هردو تیغها بر دستشان مانند اره گردیدند. پس دست به نیزه هایشان بردند. نیزه ها

۱- اصل: نام آورا.

۲- اصل: چون آن روز.

۳- اصل: نیزه ایشان.

نیز ریزه شدند. پس کمند [به] یکدیگر انداختند و هردو مبارزان اسبان بر کردند، طراق برآمد، هردو کمند بشکست، هردو باز گشتند و دست بر دوال کمر هم دیگر زدند و در زور شدند.

امیر حمزه گفت: ای عمر، نعره می زنم! عمر امیه زمری کلاه خود در هوا انداخت. لشکرها از ساق موزه پنبه ها کشیدند، در گوش خود و در گوش اسبان نهادند. امیر المؤمنین حمزه (رض) نام خدای عز و جل بر زبان برد، نعره زد، رویین تن را از اسب برداشت، بالای سر برد چندان گردانید که بینندگان آفرین کردند. پس چنان بر زمین زد که یک ساعت سر برهنه بیهوش بود. پس عمر امیه دست و پایش بست و در پایه علم اژدها پیکر رسانیدند.

دیوانه تبسی چون سر برهنه را این حالت بدید، تیغ برکشید و در میدان درآمد، و آمد تا تیغ بر پهلوان بگزارد امیر دست در دوال کمرش زد و پای از دو رکاب بر کند و اسب او را چنان زد که ده قدم از تن بیرون افتاد. دیوانه بردست امیر آمد. پهلوان او را بر سر برد و بگردانید و در زمین زد، طبل باز گشت زدند. امیر حمزه فرمود تا رویین تنان را در پیش آرند. به فرمان امیر حمزه (رض) عرب و عجم^۲، عمرامیه تبسیان را پیش آورد.

امیر گفت: ای مبارزان، من شما را چون گرفتم؟ گفتند: چنانکه مردان مر مردان را [۳۷-۲-ب] گیرند. امیر حمزه گفت: مردان عالم گفتند: یا مرد باش یا در خدمت مردان باش. پس بگویند که خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه بر حق است. تبسیان به یک زبان کلمه عرض کردند: لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله، و بتان و بت پرستان جمله باطلند. جمله رویین تنان اقرار کردند.

۱- اصل: بنبها.

۲- ظاهراً افتادگی دارد می توان گفت: پادشاه عرب و عجم.

امیر فرمود تا بندها از دست ایشان دور کردند و خلعت‌ها پوشانیدند، و حلقه‌های زرّین عمر امیّه در گوشه‌های ایشان کرد. تبسیان خوش دل شدند و سپاه خود را طلب (۹) فرستادند و بر کرسیهای زرّین بنشستند و عیش می‌راندند و باقی عمر خویش را به زیرپای امیرالمؤمنین حمزه (رض) گذرانی‌دند و وفاداری با فرزندان امیرالمؤمنین حمزه (رض) کردند، خوش دل بودند، و الله اعلم بالصواب.

داستان چهلّم

دست آوردن امیرالمؤمنین حمزه (رض) قندز سرجوبان و رفتن امیر
در خرسنه (۲۳۸-آ) و دختر شاه خرسنه را در نکاح آوردن

ابیات

روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سر چشمه خرشید نور
تُرک روز آخر که با زرین سپر هندوی شب را به تیغ افکند سر

سر کینه جو و بلا جو که از خواب دوشینه بر آمد ، و آنکه نخفتید و نخفتد
خدای است عزّ وجلّ و آنکه تغیر نپذیرد همان خدای است عزّ وجلّ ، آفتاب
خوش رنگ که سر از دریچه خرچنگ بر دریای پر نهنگ زد و بر کوه و بر سنگ زد ،
عالم ظلمانی منور و نورانی گردانید . آواز طبل هردو سپاه برخاست . میدان بیاراستند
و فوجها راست کردند تا کدام مرد در میدان درآید ، آهنگ میدان کند که الجو
شمس گزی روی در میدان آورد ، جست کردن گرفت و باز بر پشت اسب بنشست ،
بانگ زد که ای عربیان ، کرا آرزوی مرگ است در میدان بیاید .

سرکب ترک امیر حمزه را خدمت کرد و اسب در میدان تاخت . الجو بمجرّد
دیدن حریف دو پای خود بر حنیّه زین نهاد و جست زد و به وقت فرود آمدن دو
لگد با زخم کارد بر سرکب چنان فرود آورد که سرکب گرز کشید تا او را زند او
جست کرد ، رد کرد و لگد دیگر زد . تمام سپاه از خنده بیهوش شدند ، که ایشان
در جنگ بودند که از صحرا لشکری بی عدد پیدا شد . خبر رسیدند تا کدام لشکر

است؟ گفتند: هشتاد هزار عادی از دامن کوه البرز جنبیده‌اند [۲۳۸-ب] و از آن چهار عادی سر سپاه‌اند: یکی را ثمود عادی، نام دوم را شنبان عاد گویند، سیوم نبار عاد نام است، چهارم را عاد معاد نام زوین نرگس لقب است، برای مدد نوشیروان قباد آمده‌اند. شاه ایشان را به تعظیم پیش‌آمد و هر یکی را بناخت.

در این بودند که نره گوری در سپاه درآمد، هر کرا لگد می‌زد برجای همی- غلطانید که شور در سپاه عرب افتاد. امیر حمزه را احوال باز نمودند. پهلوان سوی آن نره گور خری بیامد و دست بر کمان برد تا بزند، نره گور در گریز شد. پهلوان اشقر را دنبال او دوانید و جهد می‌کرد، اشقر به گرد او نمی‌رسید، تا هردو از لشکر ناپیدا شدند. امیر حمزه از غصّه تا شب در دنبال آن گورخر دوانید. چون شب تاریک گشت، آن بلا ناپیدا شد.

پهلوان فرود آمد و شکاری بینداخت، کباب کرد و سیخ کرد، بخورد و اشقر را زین فرود آورد و در چرا گذاشت. چون صبح بدید امیر حمزه اشقر را زین کرد و سوار شد، خواست تاسمت لشکر براند که باز همان نره گورخر خود را نمودار کرد. امیر در دل گفت: افسوس باشد که این بلا از من زنده رود. پس دنبال او کرد، آن روز نیز تاملانّه روز دوانید کشتن نیافت. آخر آن نره گور در باغی درآمد. امیر حمزه نیز دنبال او در آن باغ درآمد. نره گور را ندید، گلّه گوسپندان دید که می‌چرند و حوضی لطیف در آن باغ بدید.

امیر حمزه از اسب فرود آمد و گفت: یک گوسپند تناول کنم، اگر خصم پیدا خواهد شد، زر خواهم داد. [۲۳۹-آ] بدین نیت یک گوسپندی بسمل کرد و آتش افروخت، سیخ کردن گرفت. و این باغ و گوسپندان از آن قندز سرجوبان بودند، و این قندز پهلوان نام آور بود. چون قندز در باغ نظر کرد، دید که دود بر می‌آید. با خود گفت: پرندّه تیز پر را مقدور نیست که در این باغ پر زند، این کدام خون گرفته است که دود کرده است! چوب دست ششصد و پنجاه منی در کتف^۱ کرد و در

باغ درآمد. امیرحمزه کباب می خورد، قندز آهسته درآمد و چوب دست در گردگاه امیرحمزه چنان زد که گوشت از حلق امیر در زمین افتاد. پهلوان برخاست و دست در دو شاخ او بزد و درون حوض انداخت و چندان غوطه^۱ داد که قندز بیهوش شد. پس در خشکی پرتاب کرد. [۳۹-ب] و گفت: ای پهلوان، راست بگو که تو کیستی که تا مادر مرا زاده است، پشت من کسی در زمین نیاورده است! و تو مرا چون خاشاک برداشتی و در آب زدی و مرا بی آب^۲ کردی!

امیرحمزه گفت: [مرا] سعدشامی نام است، برادر عمین حمزه عبدالمطلب ام^۳. قندز بدوید و در پای امیرحمزه افتاد، گفت: هرآینه جز آن خاندان مرا کی تواند بی آب کردن؟ ولیکن دروغ می دانم، که حمزه تویی. امیرگفت: من برادر حمزه ام و هم زور حمزه ام. قندز گفت: من باقی عمر بنده توام، برخیز، در خانه من بیا و مهمان شو.

امیر حمزه در خانه قندز آمد و در عیش بنشست، و از قندز پرسید: این کدام زمین است؟ قندز گفت: یا امیر، این سرحد خرسنه^۴ است. پهلوان گفت: در خرسنه کدام پادشاه است! گفت پادشاهی است که او را فتح نوش گویند. آن فتح نوش دختری در پس پرده دارد که در روی زمین آنچنان نباشد ولیکن آن دختر کسی را نمی خواهد. امیرحمزه گفت: بیا تا در آن شهر برویم تا تماشا کنیم. قندز گفت: روا باشد.

پس روز دیگر ده گوسپند بریان کرد، برابر ستد و دنبال اسیرالمؤمنین حمزه (رض) شد. چون موازنه پنج گروه آمد، گفت: ای سعد شامی، مرا گرسنگی گرفته است فرود آی تا طعام بخوریم. پس هردو از اسبان^۵ فرود آمدند. امیرحمزه آهسته

۱- اصل: غوط. ۲- یعنی بی آبرو. ۳- اصل: عبدالمطلب م.

۴- جایی بدین نام در کتابهای جغرافیایی به نظر نیامد، در معجم البلدان از شهری

به نام خرسنه (به شبن) یاد شده که نزدیک ملطیه از بلاد روم بوده است.

۵- اصل: اسباب (؟)

می خورد که قندز گوسپند را تمام کرد. امیر را از خوردن او عمر معدی یاد آمد و با خود گفت: [۴-۲ آ] در خوردن این مرد با عمر معدی می رسد.

پس از آنجا سوار شدند و روان کردند. در اثنای راه قندز گرسنه شد، گفت: ای پهلوان، مرا گرسنگی زحمت می دهد. امیر حمزه گفت: صبر کن تا به آبادانی رسیم، چیزی بخوریم و درون صحرا شکاری هم برای تو بکشیم. قندز عند ضروری صبر کرد، و می راند تا بر سر منزل رسیدند، دیدند که کاربانی^۱ فرود آمده است. بانگ بر کاربانی بزد که ای کاربانیان، طعام بیارید. امیر کاروان برخاست، پیش امیر حمزه آمد و خدمت کرد. طعامها پیش آورد. امیر به قندز اشارت کرد، بخورد. قندز می خورد و چون سیر شد پهلوان را خدمت کرد.

امیر کاروان گفت که ما از دور کالا بار کرده ایم می خواهیم در خرسنه برویم، می شنوم در اثنای راه غلامی از قیصر روی تافته مانده است او را پولاد کرد می گویند، او راه زنی است از خوف او نمی توانیم که در آن راه رویم، راهی دیگر اختیار کرده ایم و آن راه سخت دور است. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: چون برابر شما، چرا از دزد خوف می کنید و به راه دور می روید! امیر کاروان گفت: ای مرد، تو کیستی و از کجا می آیی؟ امیر گفت: من برادر حمزه ام و حکایت نره گورخر گفت. امیر کاروان گفت: مرا با خواجه عبدالمطلب دوستی بسیار است، تو مرا محل فرزندی، این کاروان از آن تست، اگر بر آن شوی که این رخت سلامت در خرسنه رود پنجم حصه در ملک تو باشد.

امیر گفت: من دانه و این کاروان داند، و چون من پدری قبول کردم و تو مرا [۴-۲ ب] به فرزندی خواندی چه حاجت است که پنجم حصه بستانم! قندز

۱- اصل: عند ضروری. مراد عندالضرورة و بضرورت است.

۲- کاربان تلفظی است از کاروان، در برخی از متون از جمله عتبة الکتبه نیز آمده:

« دیه های خوف و باخرز به شیخونها و مغافصات فرو می گرفتند و می کشتند و کاربانها می زدند. رك: فرهنگ فارسی دكتر معین.

به امیر گفت: ای نادان، چرا چندین مال می گذاری؟ باری تا در خرسنه برویم من هرگز نگذارم بلکه همه^۱ بستانم. پهلوان تبسم کرد.

پس روز دیگر امیرالمؤمنین حمزه (رض) با او روان شد. چون خبر [به] پولاد کُرد رسید که کاروان بسیار می آید، با فوج خود برون آمد و سرراه بگرفت. کاروانیان، چون او را بدیدند، همه برجای ایستاده ماندند. قندز اسب را پیشترک راند و نعره زد ای دزدان کرا آرزوی سرگ است نزدیک من بیاید. یک دزدی اسب درمیدان راند و ترتیب جولان نمود. او در عین جولان بود که قندز چوب بر سرش چنان زد که خون از دماغش بیرون آمد. شور در دزدان افتاد و کاروانیان شادی می کردند. سواری دیگر از دزدان در میدان درآمد و او تا بجنبید قندز چوب بر او بگزارد، پولاد چوبش از دست خواهد ستد بانگ زد ای سعد شامی زود برس و اگر نه این چوب دستی من برد.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) اشقر را بر کرد و نعره زد، که پولاد در آمدن امیر حمزه و از هیبت نعره دسته های او سست شد چوب بگذاشت و تیغ کشید، بر امیر انداخت. امیر دستش در هوا بداشت. دوم دست دراز کرد، دوال کمرش بگرفت و پای از رکاب برکشید، اسب او را چنان زد که از تن او برون برفت، او را بر زمین زد. قندز بدوید و چوب بر سرش چنان زد که خون از بینی پولاد کُرد بیرون آمد جان بداد.

امیر گفت: ای وحشی، چرا بی فرمان [۲۴۱-آ] من او را بکشتی؟ اگر او مسلمان شدی او یار تو بودی! قندز گفت: ای امیر، دزد حرامزاده چوب از دستم می ربود، خوب کردم که کشتم، هیچ غم مخور. امیر حمزه از جهت آن دزد افسوس کرد و قندز را تلقین می کرد تا بار دیگر اینچنین نکند.

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) کاروان را فرمود تا مالهای پولاد کرد برون

آرید. امیر حمزه کاروان کسان درون حصار برد و مالهای دزدان تمام برون کشید. امیر گفت: این مال را تا به خرسنه به من رسانید و سیوم حصه میان خود قسمت کنید، بستانید. کاروانیان گنج بسیار یافتند و امیر حمزه را دعا کردند و تمام مالها بار کردند، دنبال امیر روان شدند، بعد چند روز در خرسنه رسیدند.

امیر حمزه (رض) با کاروانیان در کاروان سرای فرود آمد و در عیش نشست. جمله کاروانیان در مجلس می طلبید و خواهنده راچندان زر می داد که تونگر می شد. آوازه زر بخشی امیر المؤمنین حمزه (رض) در تمام شهر نشر شد، همه خلایق می آمدند و زر می بردند.

و در خرسنه پادشاهی بود که او را فتحنوش گفتندی، و دختری داشت که او [را] رابعه پلاس پوش^۱ نام بود که آن دختر از آن روز باز که نام و آوازه امیر حمزه راشنیده بود به امیر المؤمنین حمزه سبّلا گشته بود و بر خود نیّت کرده که جز او کسی را نخواهد و صورت امیر بر خود نقش کرده داشته بود، می گفت: اگر بدین [۱۴۲-ب] صورت کسی پیدا شد من او را قبول کنم، و پادشاه فرنگ هر بار از فتحنوش آن دختر را می خواست. چون آن دختر قبول نمی کرد، پدرش نمی داد، و از فراق امیر آن دختر پلاس می پوشیدی و هر غریبی که می رسید کنیز کان را به دیدن او می فرستاد و باز می خواند با حلیه برابر می کرد، زیرا چه او منجمان را پرسیده بود که من وقتی به حمزه خواهم رسید یا نه؟ منجمان گفته بودند که خاطر جمع دار که حمزه هم در این شهر بر تو خواهد رسید.

چون نام و آوازه امیر المؤمنین حمزه (رض) و زر بخشی، آن دختر بشنید کنیز کان را به دیدن او فرستاد. چون کنیز کان بدیدند در صورت او نگاه کردند، گفتند: حمزه رسید که حلیه آن مرد بر این صورت بتمام باز خوانده می شود، دختر شاد گشت.

۱- تلفظی است از توانگر، و در زبان پهلوی 'توانگر' است. ۲- اصل: بلابوس.

هم در این بودند که لشکر فرنگ رسید ، ولایت خرسنه خراب می شد و خلق در حصار می خزیدند . خبر بر فتحنوش آوردند که مرزوق فرنگی لشکر را نامزد کرده است و سر لشکر او پسر بزرگ اوست که او را تهنیار فرنگی لشکر می گویند . فتحنوش فرمود تا دروازه ها بیستند و خندق پر آب کردند و بر برج و بارو مردان سوار شوند و جنگ دهند . پس همچنان کردند و از بالای حصار شده جنگ می کردند و تهنیار زور می آورد .

خبر آمدن لشکر فرنگ بر امیر حمزه رسید ، امیر حمزه گفت : ای قندز ، اشقر را زین کن تا این شهر را از تشویش این لشکر باز خریم . قندز اسبان زین کرد و سلاح پوشید و سلاح امیر پیش آورد . پهلوان نیز [در] سلاح شد و بر اشقر دیوزاد برنشست و نزدیک دروازه آمد ، دروازه بان را گفت در بگشای [۲۴۲-آ] تامن بروم . دروازه بان گفت : ای مرد ، تو دیوانه شده ای که برون می روی ! امیر هر چند جهد می کرد دروازه نمی گشادند .

قندز چوب 'در دروازه دار چنان زد که دروازه بان جان داد ، و قفل بشکست ، در را باز کرد و گفت : ای سعد شامی ، بیا تا برون رویم . امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت : ای بدبخت ، چرا این ضعیف را کشتی ؟ گفت بکشتم که او گفته تو نمی شنید . خبر بر فتحنوش رفت که آن مرد زربخش بایک وحشی بهم برای جنگ می-رود . فتحنوش خود بیامد و امیر حمزه را معذرت کردن گرفت : ای برنا ، تو از آن ما چیزی نخورده ای و نموشیده ، و لشکری نیز نداری ، چرا از برای مردن می روی ؟ ! اگر بگویی ما نیز موافقت کنیم و بالشکر بیرون آییم ولیکن بی شبهه کشته خواهیم شد ، زیراچه ما اندک ایم و فرنگیان بسیار اند .

امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت : شما هیچ بیرون نیایید ، بالای حصار شده تماشا بکنید که ما بر جان این لشکر چه خواهیم کرد ! اگر بینید ایشان را پشت دهانیدیم باید که برای غارت برون آیید . پس با قندز سر چوبان امیر حمزه از حصار

بیرون آمد. فرنگیان چون دو سوار دیدند، میان خود گفتند که این دو مرد - برای اصلاح می آیند. چون نزدیک رسیدند قندز بانگ زد که ای فرنگیان مرد از میان شما کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید! تهنسیار فرنگی پهندید، گفت: یکی برود بینیم تا او چه خواهد کرد.

سبازی از سپاه فرنگ در میدان آمد، هنوز نیکو نایستاده بود که قندز چوب - دست بر سر اسبش زد، اسب در زمین غلطید، تا آنکه سوار بجنبید [۲-۴-ب] که قندز یکی اورا نیز فروزد، فرنگی در دوزخ رفت. فرنگیان حیران ماندند و خرسنیان^۱ نعره زدند. فتحنوش گفت: کسی داند که این دو مرد از کجاند و کیستند؟ وزیر گفت: تا این زمان می گفتند کاروانیان اند و از کاروانیان این چیز کمتر آید! فتحنوش امیر^۲ کاروان را طلبید گفت: راست^۳ بگو این کدام مرد است؟ امیر کاروان گفت: برادر حمزه است و این قندز یار او باشد. فتحنوش گفت: هرآینه اگر برادر حمزه اینچنین دلیر نباشد اورا برادری حمزه که قبول کند! افسوس که تا غایت از خیال او بی خبر بودیم و هیچ خدمت هم نکردیم، ان شاء الله تعالی اگر سلامت باز گردد شرط خدمت گاری بجا آریم.

امیر کاروان گفت: شما تماشا کنید که ایشان همین زمان فتح خواهند کرد و قصه پولاد کُرد نیز بگفت. پس فرنگی دیگر رسید اورانیز قندز به زخم چوب بکشت. به روایت چنین آورده اند که چهل سوار فرنگی آن روز قندز در میدان بینداخت. تهنسیار را طاقت نماند و اسب را بر کرد و نزدیک قندز بیامد. قندز عیّار بر عادت قدیم چوب بر او بگذارد. تهنسیار چوب به دو دست گرفت و در زور شد. قندز بانگ زد که ای سعد شامی، برس. امیر فی الحال نعره زد و تهنسیار تیغ بر کشید و بر امیر انداخت. امیر تیغ او رد کرد. پس پهلوان صمصام و مقام بر کشید و در بغلش چنان گزارد که یک دست تهنسیار با تیغ بهم در زمین افتاد، خواست تا بگریزد،

۱- جمع خرسنی منسوب خرسنه. ۲- اصل: امیر المؤمنین (رض).

۳- اصل: راس.

امیر اسب را رکاب کرد ، دست در دوال کمرش برد^۱ گرفت، برداشت، چنان بر زمین زد که تهنسپار فرنگی جان بداد . امیرنعره زد و در لشکر فرنگک بیفتاد . لشکر [۲۴۳-آ] بی سر طاقت حمزه نیاوردند، در گریز شدند . امیر دنبال کرد و با قندز بهم می کشت . و فتحنوش با سپاه خود بیرون آمد و یاری می داد . تمام اسباب و کالای راجع می آوردند و می گفت : این از آن سعد شامی است، باید که کسی دست در این نزنند .

امیر حمزه تا چهار گروه دنبال سپاه فرنگک کرد . پس از آنجا باز گشت . فتحنوش از اسب فرود آمد و پیش پهلوان سر بر زمین نهاد . امیر المؤمنین حمزه (رض) نیز فرود آمد و شاه خرسنه را کنار گرفت . فتحنوش جمله اسباب فرنگیان پیش امیر حمزه آورد . پهلوان گفت: من چه خواهم کرد ، لشکر را قسمت کنید، بدهید . قندز گفت: ای سعد شامی ، چرا چندین رخت و اسباب بر ایشان می دهی ؟ امیر گفت : اگر دم زدی کشتم . قندز هیچ نگفت، و فتحنوش [۲۴۳-ب] امیر را در بارگاه خود برد ، گفت : ای پهلوان ، بر تخت بنشین . امیر حمزه گفت: من هرگز بر تخت ننشینم . پس دست فتحنوش گرفت و بر تخت شاند و خود بر کرسی بنشست . طعام در آوردند ، خوردند، برداشتند . ساقیان ساق مروقهای زرین گردش در گردش آوردند . مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند .

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
هر کسی از جانبی چیزی آغاز کردند . قندز مست شاه بالای خود نظر کرد که پهلوانی از آن فتحنوش شسته است که او را در میدان پنجه گیر می گفتند . قندز گفت : ای رومی مست قدم ، ترا چه قدرت که بالای من شینی ! گفت: ای تو خود غلامی ، مرا شاید که بالای امیر حمزه توشینم . قندز از این سخن بجوشید ، دست در کمر او زد و از کرسی برداشت ، در زمین زد و بالای سینه او بنشست . میلان

دست انداخت خایه‌های او بگرفت، قندز فریاد کرد، امیر حمزه بدوید، گفت: ای رنگ، چرا خایه گرفتی؟ میلات قندز را بگذاشت و روی به جانب امیر حمزه آورد، گفت: ای عرب، اگر مردی بیا پنجه‌ای با من بگیر. امیر دست بدو داد، گفت: زور کن. میلات هر چند که زور کرد^۱ امیر نتخمید. پس امیر به دو انگشت زور کرد، میلات در فریاد شد. پهلوان بخندید و دستش بگذاشت و باز در کرسی [۲۴۴-آ] بنشست و دست در پیاله برد.

چون چند روز بگذشت، فتحنوش وزیر را طلبید، گفت: ای وزیر، اگر نوعی این مرد مارا داماد شود به^۲ باشد، و این سخن پیش دختر برد که برنایی از برادران حمزه رسیده است اگر او را قبول کنی به تو دهم. دختر قبول کرد. در گوش امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت. پهلوان نیز قبول کرد و رضا داد. بنیاد کار خیر نهادند.

چون روز عقد بستن [شد] امیر، عمرامیه را یاد کرد: جمله عقد یاران و عقد من خواندی این زمان اورا کجا یابم؟ عمرامیه نیز در طلب امیر برون آمده بود و پسران در شهر قندز رسید و گفت: حمزه را دیدید؟ گفتند: حمزه نبود اما^۳ مردی آمده بود که خود را سعد شامی گوید^۴، قندز را برابر کرد^۵ در خرسنه رفت. عمر روی در خرسنه آورد و هم در روز نکاح پیش در بارگاه فتحنوش رسید. چون حجاب و پرده دار^۶ عمرامیه را بدیدند، از خنده بیهوش شدند و می گفتند: ای مرد عجایب، تو کیستی و از کجایی؟ عمرامیه گفت: من بر خواجه سعد شامی آمده‌ام که شما او را به دامادی قبول می کنید. اول مال من به من دهید، بعد او را دختر بدهید. حجابان بدویدند پیش فتحنوش گفتند که ای شاه، یک عجایب دیگر بین! مردی رسیده است سیاه و ام^۷ و سیزده گز قد بر کشیده و کلاه نمدی سرخ پنج گزی بر سر

۱- اصل: + میلات.

۲- اصل: گویند.

۳- یعنی همراه خود کرد.

۴- چنین است عطف مفرد به جمع.

۵- = قام.

نهاده و بالای آن کلاه دُنب روباه زده که همیشه آن دُنب درگشته است و قبای نم‌دین سرخ در تن پوشیده و حمایل توپره درگردن انداخته و کمان چوبینه شکسته [۴۴-ب] درکتف کرده و سپر کاغذ پس دوش آورده و تفکک^۱ درگریبان زده و چند تیر بی پرو و بی پیکان در کمر زده و نعلین سیاه پوشیده بید برگ عربی بر دست گرفته ، می گوید که من خواجه سعد شامی را می طلبم، پیش در بارگاه ایستاده‌ام! اشارت چیست؟

امیر حمزه (رض) چون این حلیه^۲ بشنید ، دانست که عمر امیه آمده ، سبک بخاست بر در بارگاه آمد. عمرامیه بدوید، در پای پهلوان افتاد، امیر حمزه را^۳ کنار گرفت، درون بارگاه برد.

قندز از دیدن عمرامیه از خنده بیهوش می شد. عمرامیه نظر تیز تیز درقندز می دید و فتحنوش و ملوک او نیز حیران بودند و میان خود می گفتند: این کدام طایفه است.

پس امیر ، عمرامیه را در پهلوی خود بنشانند ، فتحنوش را طاقت نماند ، از امیر پرسید ای پهلوان ، ایشان کیستند؟ امیر حمزه گفت : این مسخره پادشاه است از نوشیروان آمده است ، مرا در این جانب شنیده است برای ملاقات قصد کرده آمده است. عمرامیه چنین شنید هیچ نگفت ، می جوشید. چون وقت نکاح شد پهلوان گفت : ای مسخره ، برخیز مردی را پیدا کن که در دین ملت ابراهیم پیغامبر علیه السلام عقد من بندد.

عمر از بارگاه بیرون آمد و در گوشه ای رفت ، آن لباس را نهان کرد و جبه پوشید که یکان آستین آن جبه یک شتر درون رود و بیرون آید و دستاری چون

۱- چوب دراز میان خالی که با گلوله گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را

زنند (فرهنگ فارسی معین).

۳- شاید : امیر حمزه او را.

۲- یعنی وضع و هیئت.

گنبد گردان بر سر خود پیچید و ریش سپید تا به ناف در کشید و عصایی بر دست گرفت، لوکان^۱ و دزان^۲ سر درون بارگاه کرد.

امیر از دیدن آن پیر برخاست، جمله حاضران مجلس نیز برخاستند، تعظیم بی نهایت کردند [۲۴۵-آ]، میان خود گفتند: این چنین مرد هرگز در این شهر نبود از کجا پیدا شد.

امیر، عمرامیه را بالای خود بنشاند و گفت: ای مخدوم، عقد من بخوان. عقد امیرالمؤمنین حمزه (رض) مرتب خواند هر که بشنید پنداشت که هفتاد از پشت دانشمندان بود، و امیرالمؤمنین حمزه (رض) انصافها بداد و هزار تنگ زر پیش آورد. عمر گفت: من هزار تنگ هرگز نستانم، اگر... هزار بدهند آنگه قبول کنم. قندز گفت: ای مولانا... هزار تنگ ترا نیز کار نیاید، مرا بده. عمر به سبکی آن زر را در بغل عیار... کرد و عصا بر پشت قندز چنان زد که قندز در... شد [۲۴۵-ب] و جمله خلایق بخندیدند. قندز گفت: ای پیرك، صبر کن تا از بارگاه بروی ترا چاشنی خود بنمایم.

فتحش از امیر حمزه پرسید: ای پهلوان، این از کجا بود و از کجا پیدا شد؟ امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: این از دل مردان غیب است که برای نکاح خواندن آمده است. قندز گفت: اگر این مرد غیب است آن مسخره کجا رفت؟ من او را بزنیم؟ (؟) که این چنین پیر گرم مزاج را برای نکاح خواندن آورده است.

هم در این بودند که عمرامیه معلق زد و آن لباس از خود ناپیدا کرد و بر سر قندز تارك خود نهاد و دو بالاء^۳ بالا برد، چنان رقص زد که همه از خنده سست شدند، از حرکت های عمر انصاف می دادند. پس پیاله گردان شد و عمر دست بر زبان بزد، چنان صوت بنواخت که همه مجلس در رقص شدند، قباها و تاجها به عمرامیه

۱- لوکان یعنی در حال راه رفتن به دست و زانو.

۲- چنین است در اصل، معنی آن معلوم نشد.

۳- ظ: دو پا بالا برد.

می بخشیدند، و قندز می گفت: ای سعد شامی، این مسخره دیو است آدمی نیست، زیرا چه اینچنین حرکت که تواند کرد!

پس مدت هفت شب روز امیرالمؤمنین حمزه (رض) در عیش بود. بعد امیرالمؤمنین حمزه (رض) عرامیه را گفت: تو در لشکر برو که من بعد چند روز خواهم آمد. پس عرامیه را وداع کرد. عمر در لشکر روان شد و امیرالمؤمنین حمزه (رض) با رابعه^۱ پلاس پوش عشرت می راند و رابعه را حمل بهمانند، امیر گفت تا آنکه بچه را نبینم از اینجا باز نگردم. پس در (؟) گردان شد، هر یکی به جای خود قرار گرفتند. امیرالمؤمنین حمزه (رض) خوشدل شد. [۲۴۶-آ]

۱- اصل: رابعه، ظ: رابعه است چنانکه در سطور بعد به الف آمده است.

داستان چهل و یکم

کشتن امیر اژدها را در زمین خرسنه و تولد شدن پسر درخانه امیر از
شکم دختر فتحنوش که او را رابعه^۱ پلاس پوش نام بود و روان شدن
امیر المؤمنین حمزه در لشکر... و دست آوردن الجو
شش گری را و جنگ کردن با کفار امیر را^۲

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) عمرامیه را در لشکر روان کرد، خود منتظر
دیدار می بود. اکنون فتحنوش را برادری بود در حوالی خرسنه می ماند او رابعه
را برای پسر خود می خواست، رابعه آن پسرش را قبول نمی کرد. چون او بشنید که
فتحنوش دختر خود به غریبی داده است و آن مرد می گوید که من از برادران
حمزه هستم، بر فتحنوش کس فرستاد که مرا آرزوی دیدار داماد تو بسیار است، اگر
اینجا بفرستی چند روز مهمان داری او کنم. فتحنوش گفت: ای پهلوان خواهی رفت؟
گفت: خواهم رفت.

پس با قندز روان شد و در شهر برادر فتحنوش رسید. چون از آمدن پهلوان
خبر یافت استقبال کرد و به هزار تعظیم درون شهر برد، در بارگاه خود بر کرسی
زرین بنشاند و در حویلی^۳ آن شهر اژدهایی بود که بعد از هفتم روز سر از غار برون
می کرد و دم می گذاشت، موازنه یک فرسنگ آتش می گرفت و دود بر می شد.
چون دم می گرفت دار و درخت و خاشاک، چرنده و خزنده و حیوانات دشت و آدمی-
زاده و آنچه مویشی^۴... فرسنگ می بود درون دهان اژدها می رفت و در آن روز

۱- چنین است در اصل و مراد جنگ کردن امیر با کفار است.

۲- = حوالی. ۳- ظ: ممال مواشی است.

که امیر... [۴-۲-ب] رفت، وعده برون آمدن مار بود که شور در ایشان افتاد خلاق آن مویشی^۱ خود را بیرون بکشیده بودند، می گفتند: همین زمان اژدها دم خود زد و جمله خلق درون شهر خزیدن گرفتند.

پهلوان پرسید: ای شاه، این چه شور است؟ برادر فتحنوش قصه اژدها پیش امیر باز کرد. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: چندین گاه من در خر سینه بودم، خبر این اژدها نفرستادید که همان روز این مار را می کشتم. پس همان زمان سوار شد و قندز را برابر ستد و برادر فتحنوش و خلاق آن شهر از برای تماشا برون آمدند. امیر حمزه چون نزدیک رسید، دید اژدها دم گذاشته، [از] اسب فرود آمد، پیاده شد و اسب را به قندز سپرد و خود صمصام و قمعام از نیام بر کشید و سمت آن اژدها روان شد. هم در آن وقت آن اژدها دم در کشید چندان دود گرفت که تمام زمین تاریک شد و جمله چیزها که در یک فرسنگ بود سوی آن اژدها دویدن گرفت. امیر حمزه نیز دویده می رفت. چون نزدیک دهان رسید، صمصام و قمعام چنان گزارد تا دم اژدها بر رسید، بعد تیر کشید مار را بکشت، اژدها طپیدن گرفت، بعد دیری [۴-۲-آ] جان بداد. دود دیگر چندان برآمد که امیر در تاریکی آن هیچ نمی دید، بعد باد بزد، دود پراکنده شد، امیر المؤمنین حمزه (رض) سلامت برون آمد و جایی که خلاق بودند رسید و احوال کشتن برایشان بگفت، برابر فتحنوش و خلاق رفتند و اژدها را کشته دیدند، حیران مانا، ند، دعای جان امیر المؤمنین حمزه کردند و هر که بشنید حیران ماند. برادر فتحنوش بر فتحنوش نشست که شاه خر سینه طبلها زدند.

پس امیر چند روز آنجا همانند، بعد در خر سینه باز آمد و در عیش می بود و راحت با یار می غنود که مدت حمل آخر رسید، به وقت سعد رابعه پلاس [پوش] پسر بزاد. امیر او را علمش رومی نام نهاد و به دیندار او خوش دل گشت. مجلس

بیاراستند و دربزم نشیستند و فتحنوش گنج بکشید، به فقیران سی داد و در جامه تن نمی گنجید.

بعد تولد علمشۀ رومی امیر مدت چهل روز در خرسنه بماند. بعد چهل روز بر فتحنوش گفت: لشکر و یاران من حیران خواهند بود و کفّار بسیار جمع شده باشند، اگر رخصت دهی روان شوم، چون فرزند بالغ شود در لشکر امیر حمزه بفرستی. فتحنوش گفت: یا امیر، راست بگو مگر حمزه هم تویی، چرا پنهان می داری! پهلوان تبسم کرد و مقرّ شد و قندز رقص می کرد و گفت: می گفتم من جز حمزه مرا که تواند که بر زمین زند، و رابعۀ پلاس پوش شکر خدای تعالی به جا می آورد و طبل شادی فرمود.

پس امیر حمزه رابعه را و فتحنوش را وداع کرد و رابعه را گفت: نزدیک روزها طلب توانم [۷۴۷-ب] کرد باید که پرورش علمشه بواجبی نمایم. این بگفت و با قندز بهم در لشکر خود روان شد. و در لشکر هر روز طبل جنگ می زدند و مبارزان سوار می گشتند. الجوشش گزی وعادیان جنگ می دادند بر عادت قدیم. یک روز هردو سپاه برابر هم دیگر ایستاده بودند که از بیابان گرد خاست. باد بر مقدمۀ گرد زد که دو سوار پیدا گشتند، جاسوسان نگاه کردند که امیر حمزه و قندز بودند. گردان عرب استقبال کردند و امیر حمزه را دریافتند و با قندز ملاقات کردند.

امیر در سایۀ علم اژدها پیکر بایستاد که الجوشش گزی روی در میدان آورد و مبارز را طلب کرد. قندز امیر المؤمنین حمزه (رض) را خدمت کرد و گفت: اگر فرمان باشد در میدان روم و این کوتاه پیش پهلوان بیارم. امیر گفت: برو، به خدای سپردم. قندز در میدان درآمد و بایستاد که الجو جست زد و دو لگد با زخم کارد بر مینه قندز فرود آورد. قندز از درد آن خود را چون مار پیچید و خواست تا او را دست آرد نتوانست و الجو هر بار لگد می زد، تاشب افتاد، طبل باز گشت زدند. هردو سپاه فرود آمدند.

چون روز دیگر آواز کوس از هردو سپاه برآمد، هردو لشکر سوار شدند و میدان

بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که الجو در میدان درآمد و بانگ زد: ای حمزه، اگر مردی تو در میدان بیا. امیرسلاح را طلبید، اول پوشید پیراهن اسماعیل پیغامبر، بعد از آن برای نرسی اندام پاره‌ای حریر چینی نیز پوشید و زره تنگ حلقه داود پیغامبر در بر کرد [۲۴۸-آ] و موزه صالح پیغامبر در پاکشید و کلاه خود هود نبی بر سر نهاد و هفت تار موی آدم صفی در بازوی راست بست و هیکل مهتر اسحاق در بازوی چپ بست و صمصام و قمعاق در حمایل افکند و سپر گرشاسب پس دوش آورد و گرز سام نریمان در قربوس زین نهاد و بر اشقر دیوزاد سوار شد و جلوه کنان در میدان درآمد و هنوز نیکو نایستاده بود که الجو شش گزی لگد فرود آورد.

امیر حمزه هیچ نگفت. کَرّت دیگر الجو در امیر المؤمنین حمزه (رض) درآمد تا لگت زند، امیر حمزه هردو پای او بگرفت بگردانید، پرتاب کرد. الجو بمجرّد زمین افتادن باز بر اسب سوار شد و حمله کرد، لگد فرود آورد و کارد نیز بزد، قدری زخم در کتف پهلوان کار کرد. چون باردیگر الجو جست گرفت تا لگد فرود آورد، امیردو پایش بگرفت و در سر برد، چندان گردانید که الجو بیهوش شد. پس بر زمین زد تا آنکه هوشیار شود. عمرامیه بدوید او را محکم بست.

چون الجو چشم بگشاد، خود را بسته دید. عمرامیه گفت: ای الجو، برخیز تا ترا در زیر علم برم. الجو گفت: من به گفت تو هرگز نروم. گفت: همین زمان دویده خواهی رفت. الجو گفت: خواهم [دید] که چون خواهی دوانید! عمرامیه جوال دوز تیز از زنبیل برکشید و در گردگاه الجو خلانید. الجو از پیش دویده می رفت. عمرامیه جوال دوز می زد، تمام لشکرها در خنده شدند. پس شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد فرمود طبل بازگشت زدند و هردو سپاه فرود آمدند.

امیر حمزه الجو را پیش طلبید، [۲۴۹-ب] به فرمان جهانگیر عمرامیه زمری الجو را بسته پیش امیر آورد، گفت: ای الجو، من ترا چون گرفتم؟ گفت انصاف است

ای امیر حمزه، که هم تو مرا توانی که ببندی . عمر گفت: بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم بر حق است . الجو اقرار کرد و بند از او دور کردند و خلعت پوشانیدند .
عمر امیه هردو گوش او حلقه های زرین انداخت و آینه بر دست الجو داد . پس امیه فرمود ای الجو بر کرسی زرین بنشین . الجو خدمت کرد، بر کرسی نشست .
بعد عیارانِ عمر امیه را در لشکر خود فرستاد تا یک گوشه لشکر نوشیروان بزنند و در این جانب بیایند . سپاه او همچنان کردند به وقت نیم شب یک گوشه سپاه پادشاه بزدند و در لشکر امیر آمدند . پس امیر فرمود طعام در آوردند و خوردند و برداشتند . ساقیان سیم ساق مروقه های زرین گردش در گردش آوردند . مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند .

داستان چهل و دوم

تولد شدن پسر در خانهٔ امیر از خواهر قارنِ فربرزِ عکه و آمدن علمشه در لشکر حمزه... رابعهٔ پلاس پوش در لشکر و جنگ کردن با امیر و گریختن نوشیروان از عکه و پناهندن بر قیماز خاوری در... و دست آوردن امیر ، قیماز خاوری را

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) از جنگ الجوشش گزی فارغ شد، در عیش شسته بود که در اثناء آن کسان دویدند و آمدند و گفتند: یا امیر، مبارک باد که در خانهٔ تو پسر آمد از شکم خواهر قارن. امیر شاد شد و فرمود تا طبل شادی زنند و این پسر را مادر طوق زرد در گلو انداخت و سعید طوقی نام کردند و در پرورش او مبالغت می نمودند. [۹۴-۲آ]

چون مدت عیش منصرم شد، از هردو سپاه آواز طبل جنگ برآمد. امیر سوار شد، میدان آراسته کردند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند، یک عادی از جمله هشتاد هزار عادیان روی در میدان کرد. ترتیب جولان می نمود و مبارز می خواست. از سپاه عرب یستفتانوس یل در میدان آمد و با عادی در جنگ شد، که گرد از بیابان برخاست و لشکری نمودار شد. جاسوسان از هردو لشکر برای تفحص بدویدند تا خبر بازپرس کردند، و از یکی پرسیدند: این کدام لشکر است و سر لشکر را چه نام است؟ شنونده گفت: این شاهزادهٔ دیار روم است که برای جنگ امیر حمزه آمده است و این لشکر نه بر سپاه کفار رفت و نه بر امیر پیوست، میان ایستاده ماند، و این شاهزاده که پسر بود روی در میدان آورد، گفت: ای شاه، سباز در میدان بفرست. یک عادی روی به میدان آورد و گرز کشید تا بزند، این شاهزاده دست دراز کرد، دوال کمر عادی گرفت، از اسب در

ز بود و بر سر گردانید چنان بر زمین زد که هیچ استخوانی [از] او سلامت نماند.
 عادی دیگر درآمد، او نیز کشته شد، تا هفت سوار عادیان آن شاهزاده رومی
 در میدان انداخت، پس عنان بگردانید، روی جانب سپاه امیر حمزه آورد که ای
 حمزه عرب، مبارز در میدان بفرست. از سپاه عرب فرهاد لندهور امیر را خدمت کرد
 و گفت: اگر فرمان باشد در میدان روم و این کوتاه قد را بسته پیش امیر آرم؟ پهلوان
 گفت: برو به خدای سپردم. فرهاد پیل در میدان راند و مقابل شاهزاده روم بایستاد
 و پرسید ای دراز، کیستی؟ نام خود بگوی و حمله ییاز. فرهاد گفت: انا فرهاد بن
 لندهور، اول^۱ [۹۴-ب] رسم ما نیست اول تو ییاز.

شاهزاده دست بر گرز برد، فرهاد سپر پیش آورد و گرز بر سپر فرهاد چنان رسید
 که علم وار آتشی از گرز سپر در فلک جنبید. دست فرهاد بلرزید، گرز بر سر پیل
 رسید، مغز از گوش پیل برون آمد. فرهاد ییغ برکشید، خواست تا اسب حریف را
 پی کند، اسبک از اسب فرود آمد و اسب را پس پشت انداخت. پیل دگر درآوردند،
 فرهاد سوار شد. شاهزاده نیز بر اسب خود بر نشست و گرز در گرز میان ایشان شدن
 گرفت که شاهزاده از اسب پیاده شد و بدوید پیل فرهاد بگرفت و نعره زد با پیل بهم
 اورا در زمین بزد.

شور در سپاه امیر حمزه برآمد و امیر گفت: این شاهزاده روم نیست بلکه رستم
 پیلتن است که شنیده ام او با پیل بهم مردان را بر زمین زدی. چون فرهاد را بر زمین
 زد گفت: تو برو پدر خود را بفرست. فرهاد در لشکر آمد، گفت: یا امیر حمزه،
 لندهور را بفرست اورا طلبیده است. شیر سیاه سرانندی لندهور بن سعدان شاه جوشان
 و خروشان شب رنگ را [۲۰-آ] در میدان براند و مقابل حریف بایستاد. رستم پیلتن
 اسب را بر کرد و دست دراز کرد و در دوال کمر لندهور زد و از اسب برداشت، بر
 زمین زد، گفت: تو برو عمر معدی را بفرست.

لندهور باز گشت، گفت: یا امیر، این بلا از تخم تو می بینم. امیر گفت اگر

۱- یعنی اول حمله، ظاهراً کلمه حمله از قلم کاتب افتاده است.

تخم من باشد جنگ برای چه کند؟ خدای داند این چه کس است که یاران مرا بی-آب می کند و از غصه بر خود می پیچید. یل عادیان نیز در میدان رفت. رستم او را نیز بر زمین زد، گفت: برو سعد بن عمر [را] بفرست که او پادشاه شماس است.

عمر سعدی از میدان بازگشت، گفت: یا امیرالمؤمنین حمزه (رض)، سعد بن عمر را در میدان طلبیده است. پهلوان گفت: سعد پادشاه لشکر است، جنگ چون کند؟ سعد گفت: خواهیم رفت. هر چند امیر حمزه منع کرد، سعد بن عمر نشنید و اسب در میدان راند.

رستم چون سعد را دید بدوید، دست در دوال کمرش بزد و سعد نیز دست در کمر او زد، هردو در زور شدند، چندان زور کردند که هر دو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. رستم دست از کمر سعد برداشت و گفت: برو حمزه را بفرست. سعد بازگشت و امیر را گفت: یا جد، شما را می طلبد. پهلوان گفت: ماهمین می خواستیم^۲ و در سلاح شد.

بختک گفت: ای شاه، این جوان از تخم حمزه می نماید. شاه گفت: همین خواهد بود. پس امیر در میدان درآمد، رستم بدوید دوال کمر پهلوان بگرفت، در زور شد. امیر نیز دست در کمرش آورد، رستم را بر سر برد، چندان بگردانید همه سپاه انصاف دادند، و بر زمین [۲۰-ب] فرود آورد و بر سینه اش بنشست، خنجر کشید تا برو زند، رستم گفت: ای امیر پسر توأم، نکشی! امیر دست از او برداشت و در کنار گرفت، گفت: چه نام داری؟ رستم گفت: مرا علمشه نام است. پهلوان گفت: ترا رستم پیلتن نام باشد، چرا بدین طریق آمدی و یاران مرا بی آب کردی؟! رستم گفت: من شنیده ام که برادر، عمر بن حمزه با امیر جنگ کرده است بنا بر آن گستاخی نمودم. پس پدر و پسر هردو از میدان بازگشتند.

امیر فرمود تا طلبهای شادی بزنند، و رستم را در پای یاران انداخت و بریاد او در عیش شد. هفت شب روز بر روی رستم پیلتن شراب خورد، بعد هفتم روز طبل

زدند ، هر دو میپاه سوار شدند که عادی سواری در میدان آمد و مبارز طلبید . رستم پیلتن امیر را خدمت کرد ، در میدان در آمد و عادی را چون خیمار برید . چند روز عادیان کشته شدند ، هیچ کس در میدان در نمی آمد و پهلوان زاده مبارز را می طلبید ، چون دید کسی نمی آید اسب را بر کرد و میان لشکر کفتار افتاد . امیر المؤمنین حمزه چون آن حالت بدید یاران را فرمود تا موافقت او کنند . به فرمان امیر حمزه لشکر عرب بر سپاه عجم زدند و پشت دهانیدند ، تا چهار گروه دنبال کردند . بعد از آن پهلوان زاده و یاران باز گشتند و به خدمت امیر حمزه آمدند . پهلوان در جشن بنشست .

و نوشیروان گفت : ای بختک ، این زمان کیجا رویم ؟ گفت : قیماز خاوری نزدیک است ، بر او باید رفت که او پهلوان زبردست است . عادیان نیز گفتند : اگر حمزه صدجان دارد از دست قیماز یکی بدر نبرد . [۲۵۱-آ] پس از آنجا کوچ کردند ، در خاور رسیدند . قیماز خاوری را خبر شد که نوشیروان گریخت ، در پناه تو می آید . قیماز با برادران دیگر استقبال پادشاه کرد و به هزار تعظیم درون شهر برد و گفت : اگر حمزه اینجا بیاید گوش از کله اش برکنم . پس نوشیروان فرود آمد .

داستان چهل و سیوم

گرفتن امیرالمؤمنین حمزه قیماز خاوری و مسلمان کردن او را و رفتن
نوشیروان در اوجان و پناهندن نوشیروان بر کیوس نیزه دار
پادشاه اوجان و گرفتن امیر حمزه او را

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از سی خوردن بآسود ، گفت : ای عمرامیه ،
هیچ خبرداری که نوشیروان کجا رفت ؟ عمر گفت : ای جهانگیر ، شنیده‌ام در خاور
رفته است و به قیماز خاوری پناهیده است .

روز دیگر امیرالمؤمنین حمزه (رض) از حویلی^۱ عکّه کوچ کرد و سعید طوقی^۲
را سرپوشید ، روان شد . منزل و مراحل می‌برد که سرحدّ خاوران رسید ، فرمود تا
نامه‌ای برای قیماز بنویسند . امیرالمؤمنین عباس (رض) نامه نوشتن گرفت .

اول به نام خدای و مدح ابراهیم پیغمبر علیه‌السلام ، بعد این نامه از شاه
مردان و مرد میدان و تاج‌بخش سلطان نشان ، حلقه فکن^۳ گوش سرکشان ، مردم-
رباینده از زین و کشنده پلنگ و اژدها پیشه جنگ کسری و فتح بزرگ است (؟)
و لطف و خاک روم قاهره قهرمان عجم قاتل قارن دیوبند و گسته‌هم ، شکارکننده
کوه قاف و چون کش (؟) سیمرخ^۴ در مصاف پهلوان هفت کشور یعنی حمزه عبدالمطلب
[۱۵۲-ب] عبدالمناف بر توای شاهزاده خاوران ، بدانی و آگاه باشی که نوشیروان
مرا دشمن جانی است و چندین بار او را گناه بخشیدم و ظلمی [که] او بر من کرده
است عالمی می‌داند و به تو نیز رسیده است و مرا به خشنودی دختر دهد ، بعد

۲- اصل : طوقی .

۱- ممال حوالی .

۴- عبارات سه سطر مغشوش است .

۳- اصل : فکن حلقه (۱)

جهانی در شور اندازد و برای دختر خود نامزد کند و مرا و خود را فضیحت سازد ، اکنون شنیده‌ام که بر تو آمده است، باید که بمجرد رسیدن نامه تو با نوشیروان و بختک و رای‌دار (۹) و غفور و خاقان و ملوک دیگر پیش در بارگاه ما حاضر شوید تا گزندی به شما نرسد، و اگر از این سخن عدول نمایی از من ندانی، و ترا از تخته تخت به تخته تابوت رسانم .

چون نامه مرتب شد، بردستِ عمرامیه دادند . عمر در بارگاه قیماز خاوری آورد و گفت : بروید قیماز را خبر کنید که عمرامیه [۲۵۲-آ] نامه امیرالمؤمنین حمزه (رض) آورده است . و کیلان درگاه بشتافتند و از آمدن عمرامیه به قیماز خاوری خبر کردند .

قیماز عمر را درون طلبید . عمرامیه سر درون بارگاه کرد و نامه به دست قیماز خاوری داد . چون قیماز نامه تمام خواند، در عمرامیه نزدیکتر برفت . گفت: بگیرید عمرامیه دزد را ، و نامه پاره کرد . به فرمان قیماز بندگان بدویدند^۱ و قصد عمرامیه کردند . عمر خنجر بکشید و در میان ایشان افتاد و چندی را بکشت و جست زد از بارگاه برون آمد و به پشت^۲ امیر رسید و احوال باز نمود .

چون روز شد، قیماز خاوری فرمود طبل جنگ زدند و سپاه برون آمدند . پهلوان نیز سوار شد و مقابل سپاه بایستاد . میدان بیماراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که قیماز خاوری را خواهی بود که او را خُرشید خاوری گفتندی در مبارزی نشان^۳ بود و دعوی داشت هر که پشت من بر زمین آرد، به شوهری آن کس را قبول کنم . براین دعوی چندین هزار شاهان را بر زمین زده به زخم نیزه کشته بود .

آن دختر در میدان درآمد ، ترتیب جولان نمود و به سنب فرس خاک برچرخ گردون بیفشانید، بانگ زد: ای عربان کشکینه خوار کرا آرزوی مردن است درمیدان

۱- اصل: برویدند. ۲- چنین است در اصل (ببشت).

۳- ظاهراً یعنی علم و شهره بود.

بیاید. شیرباریک (؟)... وانی (؟) امیر را خدمت کرد و در میدان درآمد. دختر دست بر نیزه برد و بر شیرباریک (؟) حواله کرد. شیرباریک خود را بدزدید و در گردن اسبش رسید، اسب او بیفتاد، سقط شد. شیرباریک در زمین افتاد، خواست تا ایستاده شود، نیزه دیگر زد، عمرامیه بدوید او را مجروح یافت، در لشکر آورد. شاه کاوس [۲۵۲-ب] را طاقت نماند، اسب در میدان راند، و این دختر نیزه چنان گردانید که چشمهای کاوس تیره گشت، او را نیز زخم رسید. شاه کاوس را نیز زخمی آوردند. پهلوانزاده رستم پیلتن را طاقت نماند، اسب در میدان راند، دختر نیزه بر او گزارد. پهلوانزاده چون نیزه بردست گرفت زور کرد از دستش بستد و سنان دور کرد، بگردانید در کمر دختر چنان زد که آزاد از صدر زین در خاک افتاد. پهلوانزاده جست بر سینه اش بنشست، خواست تا بندد، سینه اش نرم یافت که عورت است، هیچ نبست و برداشت، در بغل گرفت و همچنین پیش امیر حمزه آورد.

پهلوان پرسید ای عورت، تو کیستی؟ گفت: من خواهر قیماز خاوری ام و مرا خُرشید نام است. پیش از این امیر حمزه نام و آوازه او شنیده بود، فرمود تا تسلیم مادر رستم کردند و رستم باز در میدان درآمد و نعره زد: ای کافران، زنان را در میدان می فرستی! اگر مرد هستید خود بیایید. تهمتن خاوری پدر قیماز بود، او در میدان درآمد و دست برگرز برد و گفت: ای عرب بچه ها... دخترم را بر بودی، اکنون جان از من کجا بری؟ و گرز بر رستم بینداخت. پهلوانزاده دست او را به هوا بداشت و مشت در گردنش چنان زد که تهمتن [۲۵۳-آ] در زمین غلطید. عمرامیه بدوید، او را ببست و پیش امیر المؤمنین حمزه (رض) آورد.

چون تهمتن بسته شد، هومان خاوری برادر خرد^۲ قیماز تیغ برکشید و در پهلوانزاده درآمد و تیغ بر سپرش زد، به وقت بازگشت رستم دست انداخت و دوال کمر او بگرفت و پای از رکاب کشید، اسب او را چنان زد که بیست قدم از ته

۱- چنین است به جای «می فرستید».

۲- یک کلمه ناخواناست.

۳- اصل: خورد (!)

او بگرفت. هومان بر دست رستم ماند، پس او را بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد، عمرامیه او را نیز بست.

قیماز خاوری گفت: حمزه خوش پسری دارد، اکنون او این زمان با سه کس جنگ کرده است، اگر من در میدان روم و او را گزندی رسانم، مردان گویند: او پیش از این سست شده بود، آنگاه قیماز بر او دست یافت. امروز فرود آیم، فردا این عرب زاده را بردست آرم.

پس طبل آسایش زدند و هردو سپاه فرود آمدند. پهلوان نیز در بارگاه خود فرود آمد، فرمود تا تهمتن خاوری و هومان خاوری را پیش آرید. به فرمان امیر پیک^۱ مصطفی صلی الله علیه و سلم ایشان را بسته آورد. امیر گفت: ای خاوران^۲ شما را پسر من چون گرفته، آورد؟ گفتند: چنانچه مردان را مردان گیرند. امیر حمزه (رض) گفت: پس مردان عالم گفتند یا مرد باش یا در خدمت مردی باش، بگویند خدای یکی است و دین ابراهیم پیغامبر علیه السلام بر حق است. تهمتن گفت: یا امیر، ما را نگاهدار تا با قیماز یک شو شود، هر راهی که قیماز رود ما نیز رفتنی هستیم.

پهلوان ایشان را تسلیم عمرامیه کرد، خود در تزویج رستم بنشست و آن دختر را گفت فرستاد که پسر مرا به طوع و رغبت قبول کردنی هستی و یانه؟ دختر گفت: [۳۰۲-ب] زهی سعادت! مرا به از پهلوان زاده در جهان کدام شوهری خواهد بود! پس به وقت سیمون و به طالع همایون^۳ عمرامیه عقد رستم بست و گردان عرب در عیش بودند. روز هشتم قیماز طبل جنگی فرمود زدن. فرمود جمله سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد در میدان درآید که قیماز خاوری گرز هفصه منی بردست آورد و اسب را در میدان راند و بانگ زد ای عربیان، کرا آرزوی مردن است زود بیاید.

۱- مراد عمرامیه است.

۲- ظ: خاوریان.

۳- اصل: هیمون.

پهلوان زاده پیلتن در میدان آمد، و قیماز گفت: ای عرب زاده، اکنون جان از من کجا بری؟ و دست بر گرز برد. پهلوان زاده سپر پیش آورد، گرز بر سپرش چنان رسید که آواز آن از هر دو سپاه شنیدند و از گرز و گرانی سوار پشت اسب پهلوان زاده بترکید، در زمین افتاد و به سبکی تیغ بر اسب قیماز چنان زد که چهار دست و پای او قلم کرد. هردو پیاده شدند. پس امیرزاده دست به گرز هزار منی برد و در قیماز خاوری فرود آورد، اگر آن گرز در پیل زدی پست کردی و اگر در کوه زدی سرمه گردانیدی ولیکن قیماز را هیچ زیان نشد و قهقهه خنده زد و گفت: ای عرب زاده، بدین قوت در میدان آمده‌ای! باز گرد که کشته خواهی شد و پدر خود را بفرست که من با او دعوی دارم.

پهلوان زاده گفت: هنوز تو با من یکسون نکرد [ی] امیرالمؤمنین حمزه (رض) را برای چه می‌خوانی؟ پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب میانه آسمان رسید. قیماز دست بر تیغ برد و پهلوان نیز تیغ از نیام کشید. میان هردو چندان تیغ شد که تیغها بر دستشان مانند ارّه گردید [۲۵۴-آ] دست بر تیرها بردند، تیرها همچو خلال فراشان بریخت. پس کمند در هم دیگر انداختند و اسبان را بر کردند، هردو کمند بشکست. قیماز بدوید، دوال کمر رستم گرفت، هردو در زور شدند. چندان زور کردند که هردو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. هردو مرد پیاده شدند. گاهی این او را به زانو می‌کشید، گاهی او این را در زانو می‌آورد، تا شب افتاد طبل بازگشت زدند. قیماز گفت: آفرین باد ای پسر حمزه، بر مادری که ترا زاده است و پدری که ترا برآورده است! جز تو این چنین جنگ با من کسی نکرده است! پس هردو باز گشتند، باز آمدند.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: ای رستم قیماز را چون یافتی؟ رستم گفت: یا امیر حمزه، اگر بعد تو مرد در جهان بود قیماز باشد.

چون روز دیگر شد آواز طبل از هردو سپاه برآمد. هردو لشکر سوار شدند که قیماز خاوری روی در میدان آورد و مبارز طلبید. شیر سیاه سرانندی تاجدار هند

لندهور بن سعدانشاه در میدان درآمد. قیماز گفت: ای دراز، نام چه داری؟ نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی. گفت: من لندهور بن سعدانشاه ضابط دوازده هزار جزیره سرانندیب. قیماز گفت: نام آوری تو بسیار شنیده‌ام، اکنون بیار تا چه داری! لندهور گفت: ما پیش دستی نمی‌کنیم، اول تو حمله بیار. قیماز دست برگز برد و در لندهور فرود آورد. قیماز گفت: ای لندهور، براندازه قدرت نداری. لندهور گفت: ای قیماز، همین گرز در برج سرانندیب زده بودم [۲۵۴-ب] درست فرود آوردم ولیکن اینچنین می‌گویی!

پس میان قیماز و لندهور گرز در گرزچندان شده بود که از نماز (؟) شام افتاد. طبل بازگشت زدند، هردو مبارز باز گشتند، فرود آمدند.

چون روز دیگر صبح صادق بدمید، کوسهای حربی از هردو سپاه برآمد و فوجها مقابل هم دیگر ایستادند که از صحرا سواری چهل گزی قد کشیده و در آهن پولاد مستغرق پیدا شد و در هردو سپاه نظر کرد، در میان میدان درآمد و بانگ برنوشیروان زد که مبارز در میدان بفرست. شاه عادی را در میدان فرستاد. سوار چهل گزی در عادی درآمد و دست در دوال کمرش زد و از اسب در ربود، بر سر برد، چندان گردانید که مردان آفرین کردند، پس زمین زد که عادی جان بداد. تاهفت عادی را بکشت.

پس روی به جانب سپاه عرب آورد و مبارز خواست. سرکب ترك روی در میدان آورد و با این مقابل شد. این مرد در سرکب درآمد و دوال کمرش بگرفت، از اسب برداشت، بر زمین زد و بر سینه اش بنشست. سرکب دو دست خود چنان بر سینه آن مرد زد که آزاد در زمین غلطید. پس سرکب بر او بنشست، خواست تا بندد، دو پای خود این برنا گرد آورد و بر سینه سرکب چنان زد که سرکب در خاک افتاد. پس هر دو ایستاده شدند، گفت: ای سرکب، باز گرد و مبارزی دیگر را در میدان بفرست.

سرکب بازگشت و به خدمت امیرالمؤمنین (رض) بیامد. پهلوان پرسید: ای

سرکب ، این کدام است که از صحرا پیدا شد؟ سرکب گفت : یا امیر حمزه، بلایی محکم است و بغایت تیز جنگ می کند ، مرا باز گردانید ، دیگری را می طلبد...
قندز زد و از اسب در ربود ، گفت : برو ترا [۲۰۵-آ] چه کشم ؟ از فرزندان حمزه کسی را بفرست . قندز باز گشت و بر امیر حمزه آمد ، گفت : یا امیر، می گوید که از حمزه کسی را بفرست . قندز گفت : یا امیر، این را نیز از فرزندان تو می بینم .
امیر المؤمنین حمزه گفت : فرزند من عادی از کجا و از کدام زن باشد؟ پس امیر بر قندز گفت : بسیار شکل تو می ماند، شاید پسر تو باشد؟ گفت : اگر پسر من باشد در حال بکشم . امیر گفت : برای چه کشی ؟ گفت : چرا با من پیش آید و مرا از اسب در رباید !

پس رستم در میدان درآمد ، سوار دروید و دوال کمر رستم بگرفت، و رستم در کمر آورد، هردو در زور شدند . هرچند رستم نعره زد که او را بردارد کنجد دانه جنبانیدن نتوانست . سوار گفت : برو حمزه را بفرست . رستم باز گشت . پس امیر در میدان آمد و دست در دوال کمرش زد، او نیز کمر امیر بگرفت . هردو چندان زور کردند که هردو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند . پس هردو دلاور پیاده شدند .
امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت : ای عمر ، این پهلوانی سهمناک است ، نعره می زنم ! عمر کلاه در هوا انداخت ، هرکسی دریافتند که امیر نعره خواهد زد ، دست در ساق موزه بردند و پنبه ها کشیدند، گوشهای اسبان خود محکم کردند . پس امیر نعره زد و سوار صحرایی را بر سر برد، بگردانید، بر زمین زد و بر سینه او بنشست، گفت : راست بگو ترا چه نام است و تو کیستی ! گفت : مرا شبان طایفی نام است و من پسر قندز شبانم . امیر او را کنار گرفت و بانگ زد : ای قندز ، مبارکت باد که این پسر تست . قندز گفت [۲۰۵-ب] : بکش کند کهس مادر (!) را که بی آب

۱- ظاهراً افتادگی دارد از این گونه : قندز به میدان رفت ، آن مرد دست در دوال

کمر .

۲- اصل : + گفت یا امیر ، و پیداست که زاید است .

کرد مارا. پس او را حمزه کوچک نام کرد و کرسی زر برای او شستن فرمود و در زور کردن او امیر اوصاف بسیار فرمود.

چون روز دیگر شد قیماز در میدان آمد و مبارز خواست. مرد افکن زلولی امیر را خدمت کرد، درمیدان آمد و آن روز تا شب برابر قیماز جنگ داد، نه این را فتح بود و نه او را ظفر، هردو باز گشتند. روز دیگر قیماز در میدان درآمد، شبان طایفی درمیدان درآمد و او نیز با قیماز در میدان تا شب جنگ داد ولیکن قیماز از دست او عاجز شده بود و او را می ستود.

چون روز دیگر طبل جنگ زدند و میدان راست کردند، قیماز خاوری درمیدان درآمد و نعره بزد: ای امیر حمزه، تو در میدان درآی. امیر سلاح در پوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شد و در میدان درآمد. او بر امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: من حمزه را طلبیدم، تو کیستی که درمیدان آمده ای؟ امیر گفت: انا حمزه عبدالمطلب عبدالمناف. قیماز گفت: من دانستم تا حمزه به چه قدر قامت خواهد بود! ای حمزه، تو بدین کوتاهی اینچنین عادیان را چون مسخر ساخته ای؟! امیر گفت: خدای من بزرگ است که همچو من را بر ایشان قوی گردانیده است.

پس قیماز خاوری دست بر گرز هفصد منی برد و اسب را بر کرد. امیر سپر را بر سر آورد. قیماز گرز بر سپر امیر چنان زد که از ضرب گرز دریابان (؟) افتاد و اشقر دیوزاد در ناله درآمد. امیر به آسیب سپر زد کرد ولیکن سختی در او می رسید. چون نوبت امیر رسید دست بر گرز سام نریمان برد که وزن آن گرز هزار و صد من بود. اشقر دیوزاد را بر کرد و گرز بر سینه قیماز خاوری فرود آورد. از ضرب گرز و از گرانی سوار پشت اسب قیماز بشکست [۲۵۶-آ] و قیماز در زمین افتاد، خواست تیغ بر اشقر دیوزاد زند، امیر سبک از اسب فرود آمد، اسب را پس پشت انداخت و گرز دگر در قیماز زد. از زخم گرز، خاوری تا زانو در زمین رفت و از هر موی آب

چکید. پس گرز سیوم امیر چنان فرود آورد اگر در کوه زدی سرمه ساختی و اگر در سد^۱ سکندر زدی درست فرو ریختی، ولیکن قیماز خاوری به هزار دشواری^۲ رد کرد و سیصد و شست رگ او بیدار شد و چهل و چهار استخوان او در جنبش آمد.

قیماز خاوری گفت: آفرین باد ای حمزه، هرآینه بدین دست و بازو عالمی را مسخر کرده ای! میان ایشان گرز در گرز چندان شد که میانه روز گردید. پس قیماز دست بر تیغ برد و امیر تیغ صمصام و مقام برون کشید، هردو [به] یکدیگر چندان تیغ زدند که تیغها در دستشان مانند اره گردید. قیماز خاوری دست بر نیزه خطی دمشقی پنج بندی برد، گرد سر گردانید بر سینه امیر حواله کرد. پهلوان دست انداخت و نیزه اش بگرفت، زور کرد، از دستش بستد، سنان از او دور کرد، آن نیزه را بشکست چوب نیزه بگردانید و در کمر قیماز چنان زد که نیزه بشکست ولیکن قیماز از صدر زین نجنبید. پس دست به ساطور^۳ بردند و از ساطور دست بر کمندهای افریشمین^۴ بردند و بر هم دیگر افکندند و اسبان را رکاب [۴-۵-ب] کردند، طراق بر آمد، هر دو کمندها بشکست، نه این را فتح بود و نه او را ظفر. پس هردو دلاور باز گشتند و دست در دوال کمر هم دیگر زدند و در زور شدند، چندان زور کردند که هردو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. هردو مرد پیاده شدند.

امیر گفت: ای قیماز، نعره می زنم. قیماز گفت: ای حمزه، چرا نعره نمی زنی؟ مگر من بچه گهواره ام^۵ که [از] نعره تو بترسم. پس امیر دست در زنجیره کمرش زد و نعره گذاشت، نام خدای را بر زبان راند، قیماز را از زمین برداشت بر سربرد چندان که همه لشکرها گردن دراز کرده بدیدند و آفرین بر امیر المؤمنین می کردند. پس در زمین فرود آورد و محکم بست، تسلیم عمر امیه کرد. پس طبل باز گشت زدند و هردو سپاه فرود آمدند.

۱- اصل: دشواری دشواری. ۲- اصل: کمرش.

۳- اصل: ساطون ۴- منسوب افریشم که لهجه ای است از ابریشم.

۵- اصل: نه ام.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) مظفر و منصور در بارگاه فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست ، فرمود تا قیماز را بیارند . عمرامیه پیش آورد . امیر گفت : ای قیماز ، من ترا چون گرفتم و چون دست آوردم ؟ گفت : شیری ام بر دست چندروباهی گرفتار بودم .

امیر تبسم کرد و گفت : ای قیماز ، راست بگو من ترا گرفتم ؟ گفت : چه شد اگر گرفتی ، دو کشتی گیران کشتی می کردند ، یکی [را] پای لغزیده افتاد . باز امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت : ای قیماز ، بگو خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است . قیماز گفت : هرگز نگویم .

امیر گفت : اگر نگویی خواهم کشت . قیماز خاوری [گفت] : تعجیل بگو تا بکشند ، من از این ننگ خلاص یابم .

هرچند امیر به نرمی و سختی قیماز را تلقین می کرد ، قیماز در راه نمی آمد ، فرمود تا یک طرف عمر و معدی و دیگر طرف لندهور گرز در قیماز زنند . به فرمان امیر عرب هردو مبارز در قیماز می زدند او غم هم نداشت [۲۵۷-آ] و تمکین هم نمی کرد ، می گفت : ای امیر حمزه ، بگو تا گردن زنند . امیر گفت : افسوس باشد که اینچنین مبارزی ضایع شود ، فرمود تا عمر و معدی بند کرده او را نگاه دارد .

قیماز گفت : ای عرب ، حالی من گرسنه ام ، طعام بیارید ، بعد بند کنید . پهلوان فرمود تا نان مایده خاص و گوشت فربه بیارند . طعام پیش قیماز آوردند ، قیماز طعام بخورد ، پس شربت طلبید . امیر حمزه در شربت صحف مهتر ابراهیم بخواند و قدری خود خورد ، پس قیماز خاوری را داد ، شربت بیاشامید ، غصه از او فرود آمد ، گفت : ای امیر حمزه ، مرا تا کی بندخواهی داشت ؟ امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت : باقی عمر . قیماز گفت : مرا چرا نمی کشی ؟ امیر گفت : کشتن تو مرا افسوس می آید . قیماز بخندید ، گفت : ای حمزه ، من بحقیقت دانستم که تو مردانه مردی هستی ، مرا در خدمت تو ننگ نخواهد بود . بگو تا چه باید گفت ؟ پهلوان جهان گفت :

بگو لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله. گفت: تحقیق دانستم که خدای یکی است و دین ابراهیم برحق است و بتان و بت پرستان جمله باطلند.

قیماز خاوری با پدر و برادران مسلمان شد. امیربند از ایشان به دست خویش باز کرد و... مرصع بپوشانید و در پهلوی خود بنشانید. طعام درآوردند، خوردند، برداشتند. ساقیان ساق مروّقه‌های زرّین و قدح‌های زرنگار گردش در گردش آوردند و مطربان خوش آواز^۱ چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
و هر کسی از جانبی چیزی آغاز کردند.

و نوشیروان عادل چون از مصاف بازگشت، گفت: ای یاران، اکنون کجا رویم؟ ثمود عادی گفت: ای شاه، از اینجا اوجان نزدیک‌تر است، و در اوجان پادشاهی است که کیوس نیزه‌دار گویند و کیوس هروقتی که در این جانب به عزم شکار بیرون می‌آید، این قیماز از خوف نیزه او کوه... بر او باید رفت. اگر حمزه آنجا بیاید تحقیق بدان که مرگ حمزه رسیده باشد. بختک گفت: صواب این است که ثمود عادی می‌گوید.

پس شاه هفت کشور به وقت... از خاوران کوچ کرد و سمت اوجان [۵۸-۲آ] روان شد. منزل به منزل و مراحل به مراحل می‌برد و دشت و بیابان می‌پیمود که در حدّ اوجان رسید. کیوس را از حال آمدن شاه هفت کشور آگاه کردند. کیوس با سپاه خود بیرون آمد و شاه را استقبال کرد، به هزار تعظیم در شهر درآوردند و بر تخت شاند^۲، خود بر کرسی جهان‌پهلوانی بنشست و گفت: ای شاه، دل فراغ می‌باید داشت که اگر آن عرب در این مقام رسیده به یک ضرب نیزه زهرآلوده جاننش بستانم.

و امیرالمؤمنین حمزه (رض) چند گاه در خاور آرام گرفت، پس خبر نوشیروان باز پرسید. عمرامیه رفتن شاه در اوجان و پناهندن بر کیوس نیزه‌دار تقریر کرد. عمر

۱- اصل: + الحان آواز. - ۲- = نشاند.

گفت: فردا کوچ باید کرد و راه اوجان باید گرفت تا کیوس را نیز دریابیم.

پهلوان زاده رستم پیلتن برخاست و سر بر زمین آورد و گفت: یا امیر، خواهر قیماز حامله است، در باب او چه فرمان می شود، برابر روان کنیم و یا در خاوران بر مادر او بگذاریم؟ امیر گفت: حامله برابر لشکر حیران شود، بر ماسدر داشتن بهتر است. پس خُرشید خاوری را بر پدر او تسلیم کردند و پدر قیماز را همانجا گذاشتند و قیماز خاوری با برادران و سپاه رکاب امیر المؤمنین حمزه (رض) اختیار کرد.

داستان چهل و چهارم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در اوجان و دست آوردن

کیوس نیزه‌دار را و بند آذرانگیز^۱ افتادن

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) به طالع سعد از خاور کوچ کرد و راه^۲ اوجان [۵۸۲-ب] پیش گرفت. بعد چند روز در حوالی اوجان^۳ رسید و در چهار گروهی فرود آمد.

چون کیوس نیزه‌دار از آمدن امیر خبردار شد، صبح بامداد طبل زنان بانوشیروان و عادیان از شهر برون آمد و در میدان بایستاد و منتظر آمدن امیر بود که گردهای سپاه عرب برخاست. باد بر مقدم زد، از میان آن علم سیاه و فروی^۴ آن علم سیاه، مردی پنجاه [و] چهار گز قد بر کشیده دیگ شکمی در ایال^۵ مرکب انداخته و یکان زانوکنده که از گوشهای اسب بر گذشته. کیوس گفت: حمزه، مگر این مرد است؟ بختک گفت: این سرلشکر حمزه است که این را عمرو سعدی کرب گویند، و بعد یل عادیان چهل و چهار برادران او پیدا شدند و عقب ایشان با هفصد پیل میمنه و میسر و چترهای شاهی زه کرده ملک سرانندیب پیدا شد. کیوس پرسید: مگر حمزه این است؟ بختک گفت: ای نادان، حمزه هنوز دور است، این لندهور سعدان شاه است. بعد لندهور هم به مثل او فرهاد، بعد شاهان دیار یونان بیامدند،

۱- اصل: ازرانگیز.

۲- اصل: براه.

۳- اصل: او درجه.

۴- یعنی فرود آن علم.

۵- ایال تلفظی از یال.

بعد ایشان شاه ناصر مصری بیامد ، بعد مصریان هفت برادر زابلی پیدا شدند . کیوس نام هریکی می پرسید . بختک اسمهای ایشان می گفت . دیدن^۱ دارات سپاه عرب چشم کیوس نیزه دار می گشت . در این بودند که دوچتر سپیدنمودار شد و فروی آن چترها دو شاهزادگان بر اسبان خنگ تازی سوار و ترکش جغراتی بسته ، جولان کنان می آمدند . کیوس گفت : ایشان کیانند ! بختک گفت : ایشان خسر پورگان از آن نوشیروان اند . کفتار گفتند : [۲۰۹-آ] ایشان نیز به حمزه پیوستند ، یکی را محراب مغزی گویند ، دگر را اردشیر مغزی نام است .

عقب ایشان شاه کاوس شیروانی با شیرباریک بیامدند . بعد شیروانیان شقال مغزلی و ریحان شاه تنجه آمد ، بعد ریحان تار ترک و عار ترک رسیدند ، بعد ایشان فرخاری سرشبان برسید . پس او قندز شبان طایفی بیامدند ، بعد شبانان سرکب ترک بیامد ، پس از سرکب سپاه تبس روین تنان در رسیدند ، بعد ایشان سپردار دو برادر روین تن بودند : یکی سر برهنه تبسی نام دگر را دیوانه تبسی لقب می- گفتند . بعد تبسسیان الجور شش گزی پیدا شد ، بعد الجو قیماز خاوری با سپاه خود بیامد ، بعد ایشان فوجی دگر نمودار شد با هفت چتر شاهی ، برنایی پانزده گز قد بر کشیده و طوق زر در گلو انداخته که از تابش جمال او آفتاب زرد می شد و چرخ لاجوردی کبود می گشت .

کیوس گفت : ای بختک ، دانه حمزه این است . بختک گفت : این پسر حمزه است که از خواهر قارن فربرز عکّه زاده است و مادرش اورا سعید طوقی نام کرده است و طوق زر یک منی در گلویش انداخته است . بعد سعید ، رستم پیلتن پیدا شد ، بعد رستم آواز دور کنید^۲ برآمد ، کل مبارزان پیاده شدند . کیوس گفت : مگر حمزه رسید ! گفتند : خیر ، این نبسه حمزه است که اورا در تخت پادشاهی شانده است^۳ ، و سرمیدان بایستاد . بعد شاهزاده عرب آواز عیاران^۴ عرامیه زمیری

۱- یعنی به دیدن یا با دیدن دارات ...

۲- «دورگیر» نیز می توان خواند .

۳- = نشانه است .

برآمد: دور باشید، عیار جهان می‌آید، پیک محمد مصطفی صلی الله علیه [۲۵۰-ب] وسلم می‌رسد و دور باشید که چراغ لشکر عرب در رسید، که به شنیدن این آواز جز سعد بن عمر دگر سپاه پیاده شدند.

کیوس گفت: این کیست؟ بختک گفت: عمرامیه زمیری است. همچنان معلق زنان عمرامیه پیدا شد و عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمر، اسبان تازی بر دست گرفته پیدا شدند. کیوس گفت: ای وزیر بختک، ایشان چرا پیاده می‌آیند؟ گفت: چون سرلشکر ایشان پیاده است، ایشان هر آینه پیاده باشند.

بعد عمرامیه، آواز علم اژدها پیکر برآمد. کیوس گفت: ای بختک، این چه آواز است که زمین می‌جنبند؟ گفتند: این آواز علم امیرالمؤمنین حمزه (رض) است. کیوس گفت: اینچنین علم برای او چه کس راست کرده است؟ گفت: خواجه بزرجمهر حکیم راست کرده است. کیوس گفت: ای خواجه، اینچنین یکی از برای من راست کن. بزرجمهر حکیم گفت: چون تو بر حمزه فتح یابی صد اینچنین علم برای تو راست کنم، خاطر جمع دار. در این گفت و شنید بودند که آن علم نمودار شد، در سایه آن آفتاب اهل عرب امیرالمؤمنین حمزه (رض) عبدالمطلب عبدالمناف پیدا شد و در عقب او امیرالمؤمنین عباس و ابوطالب و حارث و هاشم و عبدالصمد و عبدالقادر و برادران دیگر پیدا شدند، و پس این برادران سی هزار بنده رومی و چینی و هندی و ختنی و حبشی با تاجهای زرین بیامدند، به یکبارگردان عرب به آواز بلند دعا و ثنا برای امیرالمؤمنین حمزه [۲۶۰-آ] گفتند.

پس میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که کیوس نیزه را بگردانید و درمیدان درآمد، نعره زد: ای اعراییان! کشکینه خوار! پشمینه پوش به ریگ بیابان پرورده شده!

ابیات

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بدین جا رسیدست کار
 به ملک عجمشان کنند آرزو^۱ تهو^۲ باد بر چرخ گردان تهو
 اکنون در میدان بیابید، اگر آرزوی مرگ دارید. به شنیدن، شاهزاده از دیار خاوران
 قیماز خاوری از اسب فرود آمد و پیش امیر المؤمنین حمزه سر بر زمین نهاد و گفت:
 ای امیر، اگر فرمان دهی در میدان روم و این نیزه دار را از اقبال تو بسته آرم!
 امیر گفت: برو به خدای سپردم.

قیماز بر اسب سوار شد، در میدان درآمد و مقابل حریف بایستاد. کیوس
 چون قیماز را بدید گفت: ای نامرد، ترا چه زاد که حلقه به گوش کسردی، بنده
 امیر حمزه عرب گشتی؟! قیماز گفت: ای کافر، همچون حمزه مرد در روی عالم
 کجاست! سعادت من باشد که حلقه بگوش او باشم، به^۳ از من حلقه بندگان در
 گوش دارند.

پس کیوس نیزه زهر آلوده را بگردانید، چنان گردانید که چشم قیماز خیره
 می شد و نیزه را نمی دید و سپر پیش گرفته بود که کیوس نیزه گذار کرد. قیماز در
 آسیب سپر نیزه اش را بگرفت، سنان نیزه از سپر بگذشت و در ران قیماز بنشست.
 بمجرّد رسیدن سنان رانش بآساید. قیماز عنان [۲۶-ب] بگردانید و در لشکر
 درآمد و بمجرّد آمدن از آن زهر بیهوش شد. امیر عمرامیه را گفت تا دوا کند. به
 فرمان امیر عرب پیک مصطفی باصفا علیه السلام دارو در قیماز مالید و باز در میدان
 رفت. کیوس گفت: ای مسخره، دیدی که اینچنین پهلوان را به یک ضرب چگونه
 کشتم! عمر گفت: او تندرست است، هیچ باک ندارد. کیوس بخندید که ای دیوانه،
 توجه دانی که حال او چیست؟ اگر یکی از آن بزنیم بینی که چون تندرست مانی!

۲- چنین است در اصل، و در بیت شاهنامه تحریف روی داده، صحیح بیت این است:

که ملک عجم را کنند آرزو تقو بر تو ای چرخ گردون تقو

۲- لهجه ای از «تفو».

عمر گفت : اگر مردی بزَن و به سنگ فلاخن بکشد .

کیوس نیزه دار نیزه بگردانید ، در عمرامیه درآمد و گزار کرد و عمر یک سوی بجست و سنگ در گردنش چنان زد که کیوس چشمها بگردانید و تا خود را یاد کند ، سنگ دیگر بر دستش چنان زد که نیزه از دستش بینداخت ، در خاك افتاد . عمر بدوید و نیزه او بستد . کیوس به بانگ بلند گفت که ای عیارِ بلا ، من با تو جنگ ندارم ، نیزه ام بده . عمر گفت : ای نادان ، چیزی که به دستم افتاد پدِرت نتواند ستدن .

پس طبل باز گشت زدند . کیوس باز گشت و عمرامیه بانیزه به خدمت پهلوان آمد و نیزه را به حمزه بنمود . پهلوان فرمود تا زهر از آن نیزه دور کردند ، و به سعد یمانی بدهانید ، زیرا چه سعد مردی نیزه زن بود .

پس هردو سپاه فرود آمدند ، که همان زمان قاصد بر نوشیروان رسید ، گفت : ای شاه ، آمدن زن مبارك . پادشاه گفت : زن کجاست ؟ گفتند : شاه ماوراء النهر دختری داشت آذرانگیزا که از خوف غمزه او تیر فلک سپر آفتاب پیش داشته است و از رشکِ ابروی او قامتِ هلال دوتا گشته است و از مُشکِ موی اودر [۲۶۱-آ] ماه کلفه پیدا شد . آن دختر را برای زنی [با] کنیزكِ ماه روی و مشکِ موی و غلامان زرّین کمر و ماه رخشان فرستاد . شاه گفت : کی می رسد ؟ قاصد گفت : از این جا چهار گروه فرود آمدند .

نوشیروان خواجه بزجمهر را با تحفه و هدیه ها و توشه ها به استقبال روان کرد . خواجه او را به هزار تعظیم در منزل شهنشاه آورد و شاه هفت کشور به دیدن [جمال] میمون او خوشدل گشت .

و آن دختر نخست بار به آوازه جمال و مردی و جوانمردی امیرالمؤمنین حمزه (رض) عاشق جمال او گشته بود ، پدر را می گفت : من نوشیروان را قبول نمی کنم مرا به حمزه بده . پدرش نکرد و برای نوشیروان فرستاد .

چون دختر در بارگاه شاه رسید ، ویل^۱ می جست تا بیرون آید و به خدمت امیر عرب رود ، ناگاه شبی ویل یافت و جامه های شب رنگ در پوشید و بر اسب ترکی سوار شد ، سمت لشکر حمزه برانند . پس به بارگاه امیر فرود آمد و یک میخ بارگاه بکندید ، درون درآمد . پهلوان را دید که بر تخت عاج و بستر ناز استراحت فرموده است . در دل اندیشید اگر این زمان حمزه را بیدار کنم و پیش^۲ احوال عشق خود عرض دارم ، که داند قبول کند یا نه ؟ فأمّا این را از این لشکر برون برم و محکم ببندم پس هشیار کنم و ضبط خود آرم ، شاید حاجتم روا گردد . پس مشّت داروی بیهوشی کشید و پیش دماغ پهلوان گذاشت . امیر دم در کشید . داروی در دماغ رفت و عطسه زد ، بیهوش شد . پهلوان خبر نداشت . آذرانگیز ، امیرالمؤمنین حمزه (رض) را در کمند پیچید و کشاله کنان^۳ از بارگاه بیرون آورد [۲۶۱-ب] و طریق سینه در اسب خود بسته و از سپاه عرب بیرون آورد و درون یک غاری رفت و امیر را از اسب در زمین انداخت و چراغ افروخت ، روغن مغز بادام و سرکه کهنه در بینی چکانید . امیرالمؤمنین حمزه (رض) عطسه زد ، چشم بگشاد ، خود را درون غار بسته دید ، خدای را یاد کرد و آذرانگیز را پرسید : تو کیستی . او قضیه تمام عشق خود عرض کرد .

پهلوان گفت که ای ناقص ، تو زن نوشیروانی ، او مرا پسر خوانده است و خسر من نیز باشد ، تو مرا محل^۴ مادر باشی ! من ترا چون گرد آرم ؟ ! هر چند از این کلمات امیر می گفت ، دختر شنوا نبود و می گفت : اگر گفت من نشنوی ، ترا در این غار هلاک کنم . پهلوان گفت : هر چه حکم خداست ، بدان راضیم ولیکن

۱- ویل (بروزن بیل) به معنی ظفر ، و هنگام یافتن کاری بمراد ، رودکی گوید :
لبت سیب بهشت و من محتاج یافتن راهمی نبینم ویل (نل : یاقتم راهم و بیاهم ویل)
(رک : صحاح الفرس ص ۲۱۲ ولغت فرس ص ۳۱۳) .

۲- کشاله کردن ، خود را به سویی کشیدن و خزیدن (فرهنگ فارسی دکتر معین به نقل از فرهنگ عامیانه) در اینجا ظاهراً معنی متعدی (به سویی کشیدن کسی را) می دهد .

من این کارکردنی نه‌ام. درگفت و شنید بودند که صبح بدیدید. آذرانگیز پهلوان را همانجا گذاشت و خود سوار شد و در وثاق خود رفت. چون روز روشن گشت، مقبل حلبی درون بارگاه آمد، امیرحمزه را ندید. به هرطرف که می‌جست جایی امیر را نیافت. یاران را خبر کرد. جمله گردان عرب حیران ماندند و عمارمیه در تجسس بود، جایی نمی‌یافت. در سپاه کفار نیز خبر رسید که حمزه را کسی برد. همه حیران ماندند. کیوس نیزه‌دار گفت: از ترس نیزه من گریخته است. طبل جنگ زدن فرمود، سپاه عرب آواز طبل جنگ شنیدند ایشان نیز طبل زنان سوار شدند. مقام امیر، رستم پیلتن ایستاد.

کیوس در میدان آمد و نیزه گردانید و سوارز خواست. پهلوان^۱ سراندیپی لندهور ابن سعدان، پهلوان زاده را خدمت کرد [۲-۲-۲] و در میدان درآمد. کیوس نیز نیزه گردانید و در لندهور گزارد. ملک سراندیپی نیزه‌اش به آسیب گرز زد کرد و خواست تا گرز بر کیوس زند که نیزه دیگر کیوس بگزارد و در لندهور کار کرد و در زمان باماسید. ملک سراندیپی را در خیمه آوردند. فرهاد لندهور در میدان درآمد، او را نیز کیوس بیکار کرد، پس سرکب ترك در میدان درآمد او نیز زخمی شد، باز گشت که شب افتاد. شب دیجور درآمد و هردو سپاه باز گشتند به آرامگاه آمدند. اکنون آذرانگیز درون غار رفت و امیر را گفت: یا عرب، امروز سه نفر پهلوانان تو کیوس نیزه‌دار بیکار کرد. امیر از غصه چون مار بیپچید، هرچند زور کرد که کمند بشکند نمی‌توانست، و آذرانگیز هم در آن کلمات بود که پهلوان قبول نمی‌کرد، که صبح بگشاد و شب ظلمانی به روز^۲ نورانی بدل گشت. آذرانگیز در حرم پادشاه رفت و امیر را همانجا بگذاشت. چون آفتاب برآمد، آواز طبل جنگ از هردو سپاه برآمد، فوجها بیاراستند و میدان راست کردند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که شاه دیار اوجان، کیوس نیزه‌دار، روی

۱- در اصل رفته‌امت، به قیاس نوشته شد. ۲- جمله شب دیجور (اصل: در یجور)

۳- اصل: برون.

درآمد «زاید امت».

در میدان آورد و نعره زد: ای عربیان بی سر! بیا بید کرا آرزوی مردن است.

مرد افکن زابلی روی^۲ در میدان درآمد. کیوس او را نیز بیکار کرد. برادر سیوم در میدان درآمد، او نیز همان شربت چشید که هردو برادران چشیدند، تا شب هر هفت برادران زابلی را کیوس زخمی کرد. چون شب درآمد، طبل بازگشت زدند [۲۶۲-ب] و لشکرها فرود آمدند و عمرامیه در تمامی شب در تفتحص اسیر بود، هیچ جایی نمی یافت و کرات گیرد این غارگشت می کرد و از حال امیر بی خبر بود.

پس آذرانگیز بر امیر حمزه آمد و کیفیت یاران بگفت. امیر صبر کرد و او را می گفت: ای بدبخت، داشتن مرا ترا چه سود است، مرا بگذار تا یاران من از آن بلا برهند. آذرانگیز گفت: اگر سخن قبول کنی بگذاریم. امیر گفت: ای^۳ تو مرا محلّ مادر باشی و این گمان فاسد از خود دور کن، من این گفتار شنیدنی نه ام.

چون روز شد، آذرانگیز بازگشت و هر دو سپاه سوار شدند. کیوس در میدان [آمد]، از لشکر عرب سعد یمانی در میدان رفت. پس هردو نیزه بازی می کردند. کیوس نیزه بر سعد یمانی می زد، سعد نیزه اش را به نیزه خود رد می کرد، بر این نمط در میان دو نیزه دار تا شب جنگ شد، آخر البته کیوس، سعد یمانی را زخم رسانید و سعد را نیز بیکار کرد که شب افتاد. هردو مبارز بازگشتند، طبل آرام زدند که آذرانگیز در شب نیز بر امیر رفت و احوال باز نمود و با امیر المؤمنین حمزه (رض) در گفتار بود که عمرامیه آنجا رسید و گفتار ایشان در گوش کرد، یکایک در غار درآمد. آذرانگیز چون عمرامیه را بدید، از غار بیرون آمد، سوار شد، گریخت. عمرامیه گفت: ای امیر حمزه، اگر بگویی این عورت را بکشم. پهلوان گفت: نشاید که عورت را کشتن شوم گرفته اند. عمر ضرورت هیچ نگفت و پهلوی

۱- یعنی بی رئیس و فرمانده.

۲- «روی» زاید است.

۳- چنین است در اصل، و ظاهراً «ای» زاید است.

۴- یعنی ناگهان، در شاهنامه فردوسی مکرر بدین معنی آمده، از جمله:
ز گفتار او تیز شد مرد هوش

بجست و گرفتارش یکایک دو گوش

(رک: برهان قاطع مصحح دکتر معین).

امیر آمد تا بند از او بردارد. پهلوان یا الله گفت و کمند بشکست. عمرامیه گفت: ای پهلوان، چندین گاه چرا نشکستی؟ پهلوان گفت: ای عمر، هر چند زور کردم که نوعی بشکنم هیچ سود نداشت. [۲۶۳-آ]

بیت

تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی نکند یاری هریار که هست

پس امیر المؤمنین حمزه (رض) از غار برون آمد و شکر مر حضرت عزت بگزارد و عمر را گفت: اسب و سلاح من بیار. خود همانجا بنشین. پیکر خاندان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تعجیل در لشکر آمد و خبر امیر در لشکر بگفت و اسب و سلاح به خدمت امیر آورد. پهلوان صبر کرد تا صبح دمید، پس سلاح پوشید و بر پشت اسب سوار شد و سمت میدان براند.

هر دو لشکر برابر هم دیگر بایستادند و کیوس در میدان نیزه می گردانید که گرد خاست. خلائق نظر بگماشتند، امیر و عمرامیه را بدیدند. گردان عرب شاد شدند و طبل شادی زدند. پهلوان در میدان درآمد، کیوس گفت: ای عرب، از ترس من کجا گریخته بودی؟ پهلوان گفت: مصلحتی بود، اکنون بیار تا چه داری! کیوس نیزه دار نیزه بگردانید، در سینه پهلوان حواله کرد. عم رسول مصطفی با صفا حمزه میانه نیزه بردست گرفت و زور زد، از دست بستد و سنان از او دور کرد و گفت: ای کیوس، تو نیزه زدن نمی دانی، از من بیاموز. پس چوب نیزه چنان گردانید که چشمهای کیوس خیره گردید و آن چوب در رگ گردن او چنان زد که کیوس از صدر زین در زمین غلطید، چون مرغ بسمل در خاک طپیدن گرفت. پهلوان از اسب برجست و بر سینه اش بنشست و محکم [۲۶۳-ب] بیست، تسلیم عمرامیه کرد.

نوشیروان همان زمان راه گیلان و مازندران گرفت، که در گیلان پادشاهی بود که او را کنجال گیلانی گفتندی. چون کنجال از آمدن پادشاه خبر یافت، استقبال کرد و شاه را درون شهر برد و آن کنجال گیلانی دختری داشت گیلیسوار که نام همتای در

ضرب پهلوانی و نیزه زنی کسی نبود. پادشاه گفت: اگر امیر حمزه آنجا بیاید از دست دختر من جان کجا برد.

چون امیر کیوس را ببست و در بارگاه فرود آمد، فرمود تا کیوس را بیاورند. به فرمان امیر المؤمنین حمزه کیوس را پیش آوردند. امیر گفت: ای کیوس، من ترا چون گرفتم؟ کیوس گفت: ای امیر، چنانکه مردان مردان را بگیرند. جهان پهلوان گفت: یا مرد باش یا خدمت مردی باش، بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل الله برحق است. کیوس اقرار آورد. پهلوان از او بندها بگشاد و به دست خود خلعت مرصع پوشانید و کرسی زرین تعیین کرد. عمرامیه فی الحال [۲۶۴-آ] گوشه اش چاک کرد قباها و حلقهای زرین بینداخت. پس طعام درآوردند، خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق مروّفهای زرین گردش در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی بادۀ احمر گرفت
هم در آن وقت کیوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت: ای جهانگیر، درون شهر قدم رنجه فرمای. امیر دعوت او را قبول کرد و قدم درون اوجان آورد و در بارگاه کیوس نیزه دار فرود آمد و در عیش بنشست. کیوس نیزه دار از خدمتکاری هیچ تقصیر نکرد، والله اعلم بالصواب.

داستان چهل و پنجم

دست آوردن امیرالمؤمنین حمزه گیلیسوار را باکنجال گیلی بهم و کشتن
گیلیسوار آذرانگیز را و بیرون زدن نوشیروان خود را از ملک
خود ، در گدایی افتادن او

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) مدّتی در اوجان بماند ، بعد گفت: ای کیوس ،
هیچ خبرداری که نوشیروان کجاست؟ کیوس گفت: شاه در گیلان درآمد و بر کنجال
گیلانی پناهِید. پس پهلوان از اوجان راه گیلان گرفت ، منزل و مراحل می برید ،
صحرا و بیابان می درید. بعد مدّتی در گیلان درآمد ، در چهارکروهِی از شهر فرود
آمد. کنجال را از آمدن امیر خبر کردند. روز دیگر کنجال با سپاه گیلان و مازندران
و با نوشیروان و عادیان از شهر برون آمدند و در میدان [۴۶-۲ب] بایستادند. امیر
را خبر کردند که شاه گیلان برای جنگ در میدان ایستاده است و منتظر امیر است.
جهان پهلوان نیز با سپاه قاهره سوار شد و در میدان بیامد و مقابل سپاه کفّار بایستاد.
در این بودند که از صحرا گرد برخاست و یک سواری نیزه بر دست کرده پیدا شد و
آمد، تا در میدان درآمد ، از سپاه عرب مبارز خواست.

شیر باریک شیروانی در میدان درآمد و مقابل حریف بایستاد. سوار غمبی نیزه
بگردانید و در کمر شیر باریک چنان بزد که شیر باریک در خاک افتاد. پس گفت:
برو دیگری را بفرست. شیر باریک باز گشت ، تارتک در میدان آمد. این سوار بدوید،
دست در دوال کمر او زد ، پا از رکاب برکشید و اسب را چنان زد که از ته او

ده گام بیرون رفت. تارترك را آزاد بر سر برد و بر زمین زد، گفت: برو دیگری را بفرست. غار ترك در میدان آمد، اورا نیز سوار دلیر به زخم نیزه در خاك زد و نظر کرد که شب می رسد، پس عنان پیچید و راه صحرای گرفت. امیر حمزه گفت: ای عمر، بیا تا دنبال این سوار کنیم، دریابیم تا این سوار چه کس است؟ پس امیر المؤمنین و عمرامیه دنبال آن سوار شده، می رفتند و آن سوار ایشان را می دید که می آیند. هیچ چیز نگفت تا [در] صحرای در باغی رفت، و در آن باغ عمارت کرده بودند و حوض پر آب بود. کرانه آن حوض سوار مذکور بایستاد، از آن عمارت کرده بودند، کنیز کان و خواجه سرایان بدویدند و سر بر زمین نهادند.

امیر حمزه چون آن حالت بدید، گفت: ای عمر، دانم این عورت است. عمر گفت: من هم [۲۶۵-آ] می دانم، زیرا چه در میدان دریافته بودم که این عورت خواهد بود، و یک خواجه سرایی را به خدمت امیر حمزه فرستاد، گفت: برو دریاب که این سوار و پیاده کیستند. و خواجه سرایی پیش آمد و سر بر زمین نهاد و گفت: ای جوان، دختر شاه گیلان و مازندران که اورا گلیسوار^۱ نام است، شمارا می پرسد، نام خود بگوئید. گفت: من حمزه عبدالمطلب و این عمرامیه است.

خواجه چون نام حمزه شنید، تعجیل بشتافت و پیش دختر کیفیت باز نمود. دختر فرمود تا مجلس بیاراستند و خود سلاح فرود آورد و جامه زنان پوشید و استقبال عم مصطفی صلی الله علیه و سلم کرد. امیر را با عمرامیه درون کوشک آورد. امیر از دیدار او شادمان گشت، ساقیان سیم ساق مروقهای زرین و بلورین و سیمین و چینی و پیاله زرنگار گردش در گردش آوردند و مطربان سیم ساق و خوش آواز صوت به فلک رسانیدند. چون چندگان پیاله در کار شد، گیلی راغب امیر حمزه گشت. پهلوان جهان دید که او راغب شد، عمرامیه را فرمود تا نکاح بخواند، و عقد صحیح بر بستند^۲. پیک مصطفی با صفا صلی الله علیه و سلم به ملت

۱- اصل: کلیسوار.

۲- + امیر

ابراهیم خلیل الله عقد بست تا گلیسوار هم بستر پهلوان جهان شد و به مراد رسید، و چون صبح بدید همانجا بنشست و در عیش مشغول شد.

اکنون خبر به کنجال رسید که حمزه با گلیسوار می می خورد. شاه گیلان با چند سوار بیامد و آن کوشک را گرد کردن گرفت. خبر به دختر رسید، گلیسوار با امیر گفت: ای جهانگیر، پدرم آمده است و شمارا گرد گرفته است، [۲۶۵-ب] حالی درون خواهد آمد، اگر فرمان دهی برون روم و سراز تنش ببرم. امیر حمزه گفت: پدر تست و ترا نشاید که اینچنین کنی.

پس امیر خود^۱ برخاست و از کوشک برون آمد. چون نظر کنجال بر امیر افتاد، بانگ زد ای عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش و به ریگ بیابان پرورده و تفو باد بر چرخ گردان! که کارت بدینجا کشیده که به زور بازو دخترم را در قبض و تصرف آوردی. این نوشیروان نیست که تحمل کند، اکنون جان از من کجا بری؟ و شمشیر بکشید و بر پهلوان انداخت. جهانگیر دستش در هوا گرفت و کمانکش در رنگ کردن او چنان زد که شاه گیلان سراسیمه در خاک افتاد، بر سینه اش بنشست و گفت: بگو خدای یکی است و دین ابراهیم پیغامبر بر حق است. کنجال گیلان اقرار آورد، پهلوان او را بگذاشت و خود درون کوشک رفت و شاه گیلان در وثاق خود رفت.

این تزویج امیر پراکنده شد، بعد به آذرانگیز^۲ رسید. نیم شب گذشته بود که آذرانگیز برخاست و سلاح پوشید و بر مرکب سوار شد و در این کوشک رسید. از اسب فرود آمد، آهسته پیاده شد و درون کوشک درآمد. امیر المؤمنین حمزه (رض) را بدید که برابر گلیسوار خفته است و با خود گفت: این عرب را باشکوه که مرا قبول نکند و بالین گلیسوار هم بستر شود، اکنون چنان کنیم که هردو را از جهان

۱- اصل: با (؟) ۲- اصل: خود را.

۳- اصل: آذرانگیز. ۴- چنین است در اصل، معنی معلوم نشد.

براندازیم. پس دست بر کمان برد، کمان عاج قبضه طیار گوشه گرفت و تیر خدنگ با پر عقاب یازده مشتی به کمان پیوست،

بیت

[۲۳۶-آ] ستون کرد چپ را خم آورد راست^۱ غریو از خم چرخ چاچی بخاست خواست که تیر بر امیر زند، زه کمان اش بشکست و تیر در خاک افتاد. همان زمان گیلیسوار بیدار شد و آذر انگیز را بدید. امیر المؤمنین حمزه (رض) را بیدار نکرد. آهسته برخاست و دست بر تیغ برد. آذر انگیز چون گیلیسوار را خاسته دید، از کوشک بیرون آمد و بر مرکب نشست و راه صحرا گرفت. گیلیسوار بر اسب سوار شد و قصد آن عیار کرد. همان زمان شیر جهانگیر بیدار شد، جفت را ندید. برون آمد، دید گیلیسوار دنبال سواری می رود، امیر نیز بر اشقر سوار شد، دنبال شان روان شد. چون آذر انگیز یک تیر پرتاب روان کرد، از کوشک دور افتاد، عنان بگردانید و بانگ بر گیلیسوار زد، گفت: بریده گیسوی، از خوف این عرب بچه ترا اینجا آوردم، اکنون جان از من کجا بری؟ و این کی روا باشد که من از فراق او بسوزم و تو در وصال خوش بخشی! و حمله به گیلیسوار [۲۶۶-ب] آورد.

امیر حمزه چون دید که ایشان جنگ می کنند در تماشای آذر انگیز و گیلیسوار شد. آذر انگیز تیغ بر گیلیسوار بگزارد. گیلیسوار تیغش رد کرد، دست در کمرش زد، از اسب در رید و بالا برد، گردانید، بر زمین زد که آذر انگیز از دار فنا به دار بقا رحلت کرد.

امیر حمزه چون آن حالت بدید، بانگ بر گیلیسوار زد، گفت: ای نادان، چرا این بدبخت را کشتی که او حرم پادشاه هفت کشور بود! و چون خبر مردن او شاه را خواهد رسید، مردان عالم خواهند گفت^۲ که این زمان مگر امیر حمزه او را بکشت. شاه شرمنده خواهد گشت! گیلیسوار گفت: این زمان قلبم^۳ بیاسود، هیچ از این گفتار

۱- اصل: چپ راستون کرد خم آورد راست.

۲- اصل: خواهد گفت.

۳- اصل: قلم.

سود ندارد. پس هردو زن وشوهر در کوشک آمدند و در عیش بنشستند که صبح بدید. اکنون نوشیروان آذرانگیز در وسترا ندید، پس تفحص کردن فرمود. جانداران^۲ بشتافتند، آذرانگیز را مرده یافتند، برداشتند و پیش شاه آوردند و گفتند کی نزدیک کوشک گیلی سوار^۳ این را مرده یافتیم. شاه در دل گذرانید کی بی شبهه این بدبخت بر حمزه رفته باشد، حمزه او را بکشت، و بیدل شد و گفت: کار من بدین کشید که زن من عاشق دیگری شود و مرا خفته بگذارد و برون رود! این سیاه رویی کجا برم؟! پس همان زمان بندگان حاضر را طلبید و گفت: ای بندگان، مرا اتفاق می شود که چند گاه در تجارت باشم و ابن ملک را بگذارم. بندگان سر بر زمین نهادند و گفتند: رای رای پادشاه است، هر چه فرماید ما بدان راضی ایم. پس با مال و اسباب و باهشتاد بنده همنشین، نوشیروان از [۲۶۷-آ] شهر کنجال برون آمد و راه ملک چین پشت گرفت و هر جا که می رفت خود را بازرگان می گویند و به خوشی می گذرانید.

اکنون آمدیم بر سر حکایت: چون صبح بامداد دمیده شد، پاسبانان نوشیروان را بر تخت ندیدند، گفتند، بر آوردند، تمام وزرا و ندان^۴ حاضر شدند و با خود گفتند: مگر عمرامیه شاه را برده باشد، باز گفتند: هلا هشتاد بنده و اسباب را کی برد؟ پس خود گفتند: شاه از شرمندگی خود را برون زد. و هر مز را بر تخت شاندد^۵ و در تفحص شدند، هیچ جایی جرس (؟) نمی یافتند.

اکنون نوشیروان سودا کتان می رفت، از قضای آسمانی در اثنای راه خطا دزدی بود بهرام نام، با هزار سوار دزدی و راه زنی کردی، و خود پهلوانی درشت بود. چون خبر شنید که قافله کمران^۶ می آید، سر راه بست و شاه را زنده گرفت و تمام مال بستد. پرسید تو کدام خواجه هستی؟ گفت: من نوشیروان بن قبادم. پس تمام کیفیت برون زدن خود بر بهرام بگفت.

۱- ظاهراً = بستر. ۲- جاندار به معنی نگهبان و سلاح دار است.

۳- چنین است در این مورد به صورت منفصل. ۴- چنین است در اصل، شاید: ندیمان.

۵- = نشانند. ۶- چنین است در اصل، ظ: کرمان (؟)

بهرام، شاه را از خود دور کرد و گفت: ای خیره، تو دروغ چرا می گویی؟ که پادشاه هفت کشور را چه شده است که ملک گذاشته و خواجگی اختیار کند.

نوشیروان برهنه و بی کس از پیش بهرام برون آمد و راه خطا در پیش گرفت. بعد چند روز در خطا رسید. خلایق چون او را بدیدند، گفتند: ای درویش، تو کیستی که دولت در جبین تو می تابد؟ شاه گفت: من نوشیروان ام که فلک مرا سرگردان کرده است. شنیدن این نام شاه بر امیر خطا بردند. امیر خطا گفت: ای پیر، چرا دروغ می گویی و شاه را بدنام می کنی! اگر بار دیگر از اینها بگویی ترا از این شهر [۶۷-۲-ب] برون کنم، برو هر جا که خواهی باش.

نوشیروان در دوکان طبّاخ آمد. مرد طبّاخ چون سر و سکه او بدید، او [را] بر خود داشت. شاه در دوکان طبّاخ می بود و از پس خورده خلایق قوت می گردانید. بعد چند روز از خطا برون آمد و به ختن رسید. آنجا نیز امیر ختن فرمود تا اینچنین کسی را از شهر برون کنید. پس نوشیروان در آتشکده نمرود آمد و درون آتشکده بندگان او بودند که خلایق همزم کشان را طعام می دادند و آتش را زنده می داشتند. بر آن بندگان آمد، هیچ نگفت و کسی او را شناخت، نام خود نمی گفت، برابر فقیران می بود.

چون سه روز گذشت، عهده دار آتشکده گفت: ای غریب، سه روز شد که ترا طعام دادیم، ما بغير مزد کسی را طعام نمی دهیم، برون رو، همزم بیمار تا مزد یابی. اکنون چون برابر^۲ چندین خلایق همزم کشان می رفت و از پشتواره هر یکی همزم می دزدید و می آورد، آن عهده دار طعام می داد. بدان طعام شاه سیر نمی شد و صبر می کرد. چون بدین نمط مدتی گذشت و هر مز جایی خبر نیافت، خواجه بزرجمهر را فرمود که ای وزیر باتدبیر، مرا آگاه کن که شاه کیجاست؟ بزرجمهر گفت که شاه سمت چین است. هر مز گفت: او را چون بیابیم؟ بزرجمهر گفت: اگر حمزه رود، شاه بر تخت رسد و اگر نه باقی عمر سرگردان شود. هر مز به زبان زرینه کس(?) بر امیر نبشت که

۱- اصل: اخیار.

۲- اصل: اکنون برابر چون.

فرزندم بداند مدت هفت ماه است که شاه هفت کشور غایب است، هیچکس خوش خبر نمی گوید و خواجه بزرجمهر می گوید: اگر امیر در طلب نوشیروان شود، آنگاه شاه بر تخت [۲۶۸-آ] بنشیند و اگر نه مرده پندار.

چون نامه به خدمت امیر رسید، پهلوان بخواند، گفت: کدام سو روم و سوار روم و یا پیاده روم که شاه را دریابم؟ عمرامیه به خدمت بزرجمهر آمد و باز پرسید. خواجه گفت: اگر امیر تنها و پیاده سفر اختیار کند، در دیار چین شاه را دریابد و اگر نه خدای داند حال نوشیروان چه شود. عمرامیه براسیر آمد و آنچه خواجه گفته بود بر امیر حمزه گفت.

پس جهانگیر به طالع سعد سلاح در پوشید و پوست سمندر پوشید و چوب^۱ شمشاد بردست گرفت و یاران را وداع کرد، از لشکر برون آمد، منزل و مراحل می-برید، والله اعلم بالصواب.

داستان چهل و ششم

رفتن امیر حمزه در طلب نوشیروان و بهرام دزد را بردست آوردن و آتشکده^۱
نمرود را خراب کردن و نوشیروان را در لشکر آوردن

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) از لشکر برون آمد در سمت خطا و ختن می-
رفت و شب و روز راه می‌برد و خبر شاه می‌جست. از یکی شنید که شاه با سال و
اسباب در این راه می‌رفت، بهرام دزدی او را غارت کرد، نمی‌دانم که او را کشت یا
رها کرد. امیر فروی^۱ آن قلعه از بیخ جنبید. بهرام با هزار سوار برون آمد، امیر حمزه
را تنها بدید، برگرد و گرز برکشید، بر پهلوان انداخت. امیر گرزش را به آسیب
چوب زد کرد. چون نوبت پهلوان رسید، امیر چوب شمشاد بر بهرام بزد و بهرام
طاقت نیاورد، از اسب در زمین افتاد. امیر بر سینه بهرام بنشست و گفت: بگو خدای
یکمی است، گفت: آن گاه بگویم که تو مرا آگاه کنی [۲۸-۲ ب] ۲۰۰ و بهرام
خدمت کرد و برابرش روان شد و پیش امیر آمد، سر بر زمین نهاد. امیر برخاست شاه
را کنار گرفت و بسیار گریست. نوشیروان امیر را گفت: ای جوان، چیست که چندین
غریب نوازی می‌کنی؟ پهلوان گفت: پدر من شبه تو بود، از آن می‌گیرم. پس
در پهلوی خود بنشانند و به خدمت خود لقمه در دهانش می‌انداخت تا آنکه شاه
سیر شد، گفت: ای جوان، تو کیستی و از کجا می‌آیی؟

امیر گفت: من مردی سیاه‌ام^۲ و همیشه در سفر می‌باشم، اما ای پیر، تو نام
خود بگو، تو کیستی؟ نوشیروان گفت: ای فرزند، اگر من نام خود خواهم گفت،

۱- یعنی فرود آن قلعه. ۲- ظاهراً از اینجا چند سطر افتاده است.

۳- اصل: سیاه حم (؟)

تو همین زمان مرا از پیش خود دور خواهی کرد. امیر سو گند یاد کرد که من ترا هرگز دور نکنم و یکی به ده غمخوارگی بکنم، راست بگو تو کیستی؟

شاه گفت من نوشیروانم^۱ و پدر من قباد شهریار نام بود که روزگار مرا بدین روز رسانیده است! امیر گفت: ای شاه، تو به وجود پادشاهی وحشم و خدم خود را چرا بدین خواری آورده ای؟ نوشیروان گفت: از ظلم بدبخت عرب حمزه^۲ عبدالمطلب من خود را با مال و اسباب برون زدم تا مگر به بهانه سوداگری چند که^۳ خوش بگردانم. در اثنای راه دزدان بر من افتادند و تمام اسباب و اسلک از من غارت کرده بردند، من بدین خواری افتادم.

امیر گفت: حمزه بر تو چه ظلم می کند؟ شاه گفت: اول مطیع من بود، بعد آن عاشق دختر من شد، از کرده^۴ دختر میان من و او عنادی افتاد. امیر گفت: شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد، مگر شاه او را هربار دشمن شده تشویش می داد. نوشیروان گفت: ای فرزند، راست می گویی، اگرچه [۲۶۹-آ] حمزه قصد جان من ندارد و قصد ملک من نیز ندارد، اما ملوک من نیز او را با من مخالفت می کنند او مرا شهر به شهر می گردانیدی.

امیر گفت: اگر من حمزه را بسته بر تو سپارم، تو چه کنی و مرا چه دهی؟ شاه گفت: ای فرزند، آن روز هم باشد که این کران بریده را کسی مرا سپارد؟ امیر حمزه گفت: شاه را دل فارغ دار^۵ و باید داشت که حمزه را من به تو خواهم سپرد.

نوشیروان گفت: ای فرزند، به عظمت لات بزرگ و منات کوچک، اگر تو مرا حمزه بسته دهی من ترا دختر مهرا فروز به زنی دهم و داماد خود گردانم. و بعد مهرنگار دختر شده بود مهرا فروز نام است^۶. امیر حمزه بر نوشیروان عهد استوار کرد و غمخوارگی شاه کردن گرفت.

۱- اصل: نوشیروان م. ۲- ظاهراً = چند گاه یعنی چند گاه.

۳- یعنی به سبب، برای. ۴- یعنی فارغ باشد، فعل غلط به کار رفته.

۵- یعنی پس از مهرنگار دختری تولد یافته بود به نام مهرا فروز.

راوی روایت کند و استاد کفایت کند: چون نوشیروان از دست امیر طعام سیر بخورد شکمش اسهال کردن گرفت. به روایت صحیح آمده است که امیر هر روز شاه را بیست و سی کُرت پاك می کرد و به گوش خود از زبانش بد می شنید که افسوس در غربت مردم ولیکن آن عرب را سزا ندادم! و امیر می گفت: ای شاه، خاطر جمع دار که آن عرب را بسته به تو خواهم سپرد.

مدّت سه شباروز بگذشت. عهده داران^۱ آتشکده بیرون شدند، پیش امیر و بهرام آمدند، گفتند: تا سه روز مهمان بودید، اکنون هیزم بیارید تا طعام بیابید و اگر نه شما دانید، هر جا که خوش آید بروید. پس امیر و بهرام پادشاه بهم در جنگل رفتند و زیر درختی فرود آمدند و توشه بخوردند و در خواب شدند، و خلاق دیگر هیزم می بریدند. نوشیروان گفت: ای فرزند، شما در خواب شدید هیزم کی خواهید برید؟ [۹۶-۲] گفت: تو نیز آرام گیری، ما از جهت تو هم هیزم خواهیم کرد، و در خواب شدند.

نوشیروان با خود اندیشید که این مردان وحشی اند، می توانند که طعام بزور پیدا کنند، من چه خواب کنم؟ پس برخاست و نزدیک هیزم کشان برفت، قدری از پشتواره هر یکی می دزدید و یکجا می کرد. در اثنای آن امیر بیدار شد، شاه را بدان فعل دید و گفت: یا رب، از نوشیروان تمام کارها در وجود آوردی، از تخت هفت کشوری تا به گدایی و دزدی رسانیدی.

پس شاه نیز همه هیزم خود جمع کرد و پهلوی امیر آورد. امیر خود را خفته ساخته بود، بیدار کرد، گفت: ای فرزند، بیگه^۲ شد، کی هیزم خواهید کرد؟ اینک تا آنکه تو خواب کردی من برای خود هیزم آوردم. حمزه گفت: ای پدر، من ترا منع کرده بودم که بدل تو من هیزم خواهم کرد، تو چرا مشقت دیدی؟ نوشیروان گفت: بار دیگر چنانچه می فرمایی همچنان خواهم کرد.

۲- مخفف بیگاه یعنی دیر.

۱- اصل: عهده دار.

پس امیر و بهرام برخاستند و یکان درخت خشک از بیخ برکنیدند و پشتواره‌ها عجایب بر بستند. تمام هیزم کشان از دیدن آن تماشاها^۱ عاجز و حیران ماندند و میان خود می‌گفتند: این دونفر دیوانند، زیرا چه آدمی را این قوت نباشد، پیش شده، امیر و بهرام با هیزم کشان پشتواره‌ها بر سر کرده، روان شدند و امیر المؤمنین حمزه، شاه را با پشتواره او هم بر سر کرده روان شد.

چون نزدیک آتشکده رسید، نوشیروان را فرود آورد و هیزم را در آتشکده انداخت. چون عهده داران هیزم آوردن این دونفر را بدیدند، حیران ماندند و با خود می‌گفتند که همین پشتواره ایشان آتشکده را [۲۷۰-آ] تمام بسنده است.

پس طعامهای لطیف پیش امیر آوردند و گفتند: شما را نشاید که تا سه روز برای هیزم دیگر روید، شسته طعام بخورید. بعد سوم روز اگر خوش آید میان شما یک نفری برای هیزم برود یا نرود، زیرا چه آورده شما تا ده روز بسنده خواهد کرد. پس براین نمط امیر عرب چند روز هیزم آورد، تا روزی از شاه پرسید که ای پیر، هیچ می‌دانی که این مال که [در] آتشکده خرج می‌شود از آن کیست؟ گفت: از آن من است و این عهده‌داران غلامان منند. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: تو خود را برایشان عرض نمی‌کنی! شاه گفت: احوال خود برایشان عرض کرده بودم چندان بر دهن زدند که دهنم آماس گرفت. امیر گفت: اگر سوگند خوری که بار دیگر آتشکده بنا نکنی و آتش نه‌رستی من جمله عهده‌داران را بکشم. شاه سوگندها خورد بعد آن گرد آتشکده نگردم و آتش پرستان را تعظیم نکنم.

پس امیر برخاست، با بهرام بهم در آتشکده درآمد و درها بست و هر مردی را که می‌گرفت در آتش سوزان می‌انداخت، و بهرام نیز همچنان می‌کرد تا جمله آتش-پرستان را در آتش ناپدید کرد. پس عمارت دیوارها خراب کرد، مردمان دیگر که درون آتشکده بودند امان خواستند. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: ای بدبختان،

شاه هفت کشور اینجا برسد شما اورا نان ندهید، کی روا باشد! گفتند: ما نشناختیم، شاه مارا عفو فرماید نوشیروان عادل، باقی را امیرالمؤمنین حمزه (رض) خلاص دهانید. پس حجره های آتشکده بگشادند [۲۷-ب] و مالها برون آوردند، ترتیب پادشاهی راست کردند و آوازه در حویلی^۱ آتشکده افتاد که پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد اینجا طالع شد. جمله خلائق می دویدند و خدمتیها می آوردند. امیر چند روز با شاه بهم آنجا بماند، بعد آن با کوکبه و دبدبه^۲ پادشاه نوشیروان را روان کرد، در ختن رسید.

امیر ختن را از آمدن نوشیروان خبر شد، استقبال کرد. شاه، امیر را گفت: ای فرزند، این حرام زاده را بکش که مارا فضیحت کرده بود. شاه ختن به امیر پناهید و گفت: ما نشناختیم که شاه بود، این گناه عفو فرمایید. امیر حمزه گفت: ای شاه، در حالی که دشمنان پادشاه نبودند، کسی شناسد و اطاعت نکند، شاه این را نیز عفو فرماید.

نوشیروان گفت: ای فرزند، من می ترسم که نباید که نیز در حق حمزه عرب عفو کردن فرمایی! امیر گفت: من حمزه را به تو می سپارم، شاه هر چه داند بر جان او بکند. پس از آنجا در خطا رسیدند، شاه خطا نیز عذر خواهان پیش بیامد. امیر المؤمنین حمزه (رض) اورا نیز مدد نمود و از شاه رهانید. پس از آنجا کوچ کردند، در چهار گروهی لشکر فرود آمدند. امیر شاه را گفت: بیا تا من و تو در لشکر تو در آییم، ببینیم ترا کسی خواهد شناخت یا نه؟ پس لشکر را همانجا گذاشتند. امیر و نوشیروان عادل در بازار سپاه آمدند و در دوکان طبّاحی رفتند، بالای بام برآمدند. طبّاح طعام لطیف پیش آورد در خوردن طعام مشغول گشتند.

اکنون مقبل حلبی اشقر دیوزاد را برای آب دادن در آن راه می برد. اشقر بوی امیر یافت، همانجا ایستاد. هر چند مقبل روان می کرد، اسب نمی جنبید. خلائق در

۱- معال حوالی.

۲- اصل: دبدیه.

تماشا بودند که همان زمان عمرامیه زمیری رسید و آن حالت بدید، دریافت که اشقر بوی امیر یافته است. بالای بام طبّاخ سوار شد و امیر را با شاه بهم درطعام خوردن بدید، بانگ زد: ای پهلوان، مبارکت باد که آمدی! نظر نوشیروان چون بر عمرامیه افتاد، عمر را بشناخت و دریافت که صاحب او حمزه بود. تا عمر با امیر حمزه ملاقات کند، شاه از بالای بام فرود آمد. شور در عالم افتاد که حمزه، نوشیروان را بیاورد. همان زمان شاه را دست بدست دربار گاه بردند و بر تخت شانند^۱.

و امیر المؤمنین حمزه (رض) در بارگاه خود آمد و جمله دوستان را ملاقات کرد و کیفیت نوشیروان و بهرام و آتشکده چنانچه... یک یک پیش یاران خود بگفت.

[۲۷۱-ب]

داستان چهل و هفتم

خواستن امیرالمؤمنین حمزه (رض) دوم دختر نوشیروان را به زنی^۱
و دادن نوشیروان دختر خود که او را مهرافروز نام بود و
ستاهش^۲ ملوک و بختک بختیار

و چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از سفر بیاسد، بر دوستان و یاران ملاقات کرد
و گفت: ای یاران و دوستان، من برنوشیروان عهد کرده بودم که خود را بسته با او
سپارم. سعد بن عمر را فرمود بیا مرا ببند و بر نوشیروان ببر. عمرامیه زمیری گفت:
ای امیرالمؤمنین حمزه (رض)، این چه می کنی و چه می گویی؟! امیر حمزه گفت:
من از عهده عهد خود بیرون نمی آیم تا دختر از انوشیروان بستانم. عمرمعدی گفت:
اگر نوشیروان ترا بکشد، چه کنی؟ امیر گفت: ...^۳ بارگاه نوشیروان عادل آمدند.
سعد بن عمر امیر را بست. پس خبر کردند که حمزه و سعد بن عمر پشت
بارگاه ایستاده بار می خواهند، فرمان چیست؟ نوشیروان فرمود تا درون بارگاه بیاورند.
پس به فرمان شاه هفت کشور نوشیروان حجاجان آمدند. امیر و سعد بن عمر را پیش
پادشاه بردند. سعد بن عمر امیر را بسته پیش نوشیروان برد، و شاه چون آن حالت بدید
حیران بماند، گفت: ای فرزندان سعد این چیست؟ بعد امیرالمؤمنین حمزه گفت: ای شاه
جهان، من عهد کرده بودم که امیر حمزه را بسته به تو سپارم. ... بسته بر تو آمده ام،
هرچه خواهی بکن.

نوشیروان سر فرو افکند. بختک بختیار، آن سگ لعین [۲۷۲-آ] ناپاکار پیشتر
شد، گفت: ای شاه، اینچنین محل کی خواهی یافت؟ بگو تا جلادان بیاورند، این

۲- ظاهراً تحریف ستهش اسم مصدر از متهیدن یا

۱- اصل: یونانی(?)

۳- یک سطر از نسخه رفته است.

متهیدن (ستیزه و جدال کردن).

عرب را گردن بزنند. نوشیروان دم نزد. چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) دریافت که شاه او را هنوز دشمن است، زور کرد، کمند را بشکست و سعد را گفت: بگیر این بختک را و کفتار دیگر را.

سعد بن عمر دوید، هر یکی را گرفتار کردن گرفت و شاه نوشیروان گریخت، درون حرم خود درآمد. امیرالمؤمنین حمزه (رض) چون چند کفتار را بکشت، پس بر سپاه خود آمد. شب افتاد.

روز دیگر شد، عمرامیه را گفت: [پیش] نوشیروان برو، بگو که حمزه می گوید: من از عهد خود بیرون آمدم تونیز عهد خود وفا کن، دختر خود به من به زنی ده، گفت بختک [۲۷۲-ب] و ملوک دیگر در گوش مکن. عمرامیه برای گفتن بر شاه نوشیروان آمد و پیغام براو بگذارد. شاه گفت: ای عمرامیه، چیزی که من عهد کرده ام، به سر خواهم رسانید. عمرامیه باز گشت و جواب نوشیروان باز نمود. انجمن کرده به مشورت نشست^۱ که من عهد کرده ام که او را دختر بدهم، شما چه می گوید؟ کفتار گفتند که یک دختر دادی، خود را در جهان فضاحت ساختی و شورانگیختی! چون این زمان دوم دختر می دهی خلق ترا چه می گوید! شاه گفت: چون یکبار داماد شد، این زمان ازو چه شرم است. در این سخن هیچکس دم نزد، پس به^۲ از او داماد که خواهد بود؟ بعد مجلس بیاراستند و بنیاد کار خیر نهادند. امیر حمزه نیز در عیش نشست و به طالع سعد دختر نوشیروان را در خانه آورد. پس تخت بیاراستند جلوس^۳ (؟) امیرالمؤمنین حمزه عبدالمطلب (رض) به مراد دل رسید و... مهرنگار را فراموش کرد، بعد در عیش نشست و در عیش مشغول شد.

بعد کفتار هر طرف دشمن شدند. بختک بختیار آن سگ نابکار به هرجانب نامه ها نوشت که [۲۷۳-آ] ای شاهان و گردان وای گردن کشان، پادشاه شما را حمزه عرب به زور بازوی خود داماد شد و اگر زور آرید، باری این دختر از او بستانید.

پس جمله شاهان بر هر مز رفتند و گفتند: ای شاهزاده، شاه پیر شد و عقل پای

داد، اگر تو سری می‌کنی سر^۱ عربیان به کفایت می‌رسد و اگر نه از خانه تو ملک رفت. هرمنز گفت: چه فرمایید، من بدان راضی‌ام. کفّار به یک زبان گفتند: اگر تو نوشیروان را در کوه البرز بری، چندان مبارزان و عادیان پیدا شوند که حمزه را با سلاح بخایند، و اگر شاه نرود، او را در مداین بفرست، تو بر تخت بنشین و بر دامن البرز برو، بین چه تماشها^۲ پیدا می‌شود!

هرمنز قبول کرد و این کلمات بر شاه رسانید، گفت: جمله سپاه از ما برگشته‌اند و اگر تو در کشتن حمزه کمر می‌بندی فهو المراد و اگر نه خروج خواهد شد. نوشیروان گفت: من در قصد حمزه چه تقصیر می‌کنم که ایشان مرا^۳ قصد می‌کنند، این نیز هرچه می‌گویند من قبول می‌کنم، فاما هیچ کار بر نمی‌آید، فی الجمله این هم قبول کردم که به نوعی سر^۴ این عرب به کفایت رسد. پس رفتن در کوه البرز هرمنز بر شاه استقامت داد^۵، باز گشت.

۱- شاید: شر.

۲- تماشها = تماشها (تماشاها)

۳- اصل: من.

۴- شاید: شر.

۵- ظ، یعنی انوشیروان را به رفتن به کوه البرز مصمم کرد.

داستان چهل و هشتم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) دنبال نوشیروان شهریار در کوه

البرز و جنگ کردن با کفّار

روز دیگر نوشیروان کوچ کرد و راه البرز پیش گرفت و برحمزه نبشت که اگر در کوه البرز آمدی اگر هزارجان داری یکی از من سلامت نبری و نیاری. [۲۷۳-ب] امیرحمزه نیز در دنبال نوشیروان شد. بعد از چند گاه هردو سپاه در دامن البرز رسیدند. به نام آوازه نوشیروان از هر طرف شاهان و گردان و گردنکشان... دار جنبیدند. اول شاهان اردوایل^۱ رسیدند که یکی را چوب گردان نام بود و دیگر را بهرام چوب گردان می گفتند و این هردو مبارزان سهمناک بودند.

چون ایشان بر شاه پیوستند نوشیروان بغایت تقویت یافت. روز دیگر با عادیان و با اردویلیان سوار شد و طبل جنگ بزد و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ حرب کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند؟ عادی از میدان^۲ کفّار برون آمد و هفصد و سی منی چوب گردانید و مبارزی را طلب کرد. شاه دلاوران خاوران امیر را خدمت کرد و رخصت رفتن میدان طلبید. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: بروید به خدای سپردم. قیماز خاوری در میدان درآمد و با چوب گردان در نبرد شد که از بیابان گرد برخاست که یک سواری از صحرا پیدا [شد] و در میان دو سپاه بایستاد تا آنکه قیماز و چوب گردان از میدان باز گشتند.

پس این سوار در میدان درآمد و روی جانب سپاه کفّار کرد، نعره زد: ای

۱- یعنی شهر اردبیل، در حدود العالم (ص ۱۵۸) و بعضی کتب جغرافیایی قدیم به

همین صورت آمده است. ۲- ظ: میان.

نوشیروان ، مبارز در میدان بفرست . یک عادی روی در میدان کرد و گرز کشید ، برین سوار انداخت . سوار دلیرانه به آسیب سپر رد کرد و دست در دوال کمرش زد ، عادی را از اسب در ربود و بر سر بگردانید ، چنان بر زمین زد که عادی با خاک پست گشت . عادی دیگر در آمد او نیز همان شربت چشید ، تا هفت عادی را این سوار بانداخت .

پس روی به جانب سپاه عرب آورد و بانگ زد که رستم پیلتن میان شما کیست ؟ در میدان بیاید . رستم در میدان درآمد ، هر دو مبارز [۴۷۲-آ] دست در دوال کمر هم دیگر زدند ، چندان زور کرد [ند] که هر دو اسبان شانه بر زمین مالیدند . سوار صحرایی رستم را گفت : تو برو سعد طوقی را بفرست . رستم باز گشت ، سعد طوقی در میدان درآمد . با او نیز نبرد آزمود ، نه این را فتح بود و نه او را ظفر . پس این سوار سعد را گفت : تو برو ، سعد بن عمر را بفرست . پس سعد بن عمر در میدان آمد و با او زور کرد . سوار دلاور گفت : ای سعد ، ترا نیز دیدم ، اکنون تو برو امیر المؤمنین حمزه (رض) را بفرست . سعد بن عمر باز گشت و به خدمت امیر حمزه آمد ، گفت : ای جهانگیر ، ترا می طلبد .

پهلوان جهان خسرو گیهان عم رسول آخر الزمان درآمد و مقابل حریف در میدان بایستاد . این سوار بدوید به یک دست کمر او گرفت و به دست دیگر تنگ اشقر دیوزاد قبض کرد و نعره زد ، پرتاب کرد . راوی روایت کرد : امیر المؤمنین حمزه با اسب سه گام پیش افتاد . اشقر دیوزاد در زانو درآمد . هزاهز در سپاه امیر افتاد ، هیچ نمانده بود که یاران امیر اسبان را بتازند ، حمزه به اشارت منع کرد . اکنون امیر چون اژدها بغرنبید و باز گشت ، دست در دوال کمرش برد ، نعره زد و از اسب در ربود ، بالا برد ، چندان گردانید که سردان عالم آفرینها کردند . پس در زمین زد و بر سینه اش بنشست ، خنجر کشید و در حلقش نهاد ، گفت : راست بگو ، تو کیستی ؟ این جوان گفت : من پسر رستم پیل تنم و مرا قاسم خاوری نام است . امیر گفت : اگر پسر رستم نمی بودی ترا می کشتم . پس کنار گرفت و عمرامیه را گفت که این

پسر رستم است. عمر کلاه در هوا انداخت و نعره زد: ای رستم، آمدنِ پسر مبارکت [باد]. [۲۷۴-ب]

امیر قاسم را کنار گرفت، در فوج آورد و بایستاد. هنوز نیکو نه استاده بود که سوار چهل گزی بر کشیده از صحرا پیدا شد و در میدان درآمد. امیر از قاسم پرسید: هیچ دانی که این کیست؟ قاسم گفت که من نمی دانم. پس سوار چهل گزی روی جانب سپاه عرب درآمد و نعره زد. هومان خاوری در میدان گرد این سوار درآمد. دوال کمر هومان خاوری بگرفت و از اسب برداشت و بر زمین زد و گفت: قیماز را بفرست. هومان باز گشت، قیماز خاوری در میدان آمد. سوار چهل گزی بدوید و دوال کمر قیماز بگرفت و قیماز دوال او بگرفت. هر دو چندان زور کردند که سست گشتند. پس این سوار دست از کمر قیماز برداشت و گفت: برو حمزه را بفرست. قیماز باز گشت.

امیر المؤمنین حمزه (رض) درآمد و دست در دوال کمر این سوار زد و از اسب در ربود و بر زمین زد، گفت: نام خود بگو، تو کیستی؟ گفت: من پسر قیماز هستم و مردانیس^۱ قیماز خاوری گویند. امیر به بانگ بلند گفت: ای قیماز، من نمی گفتم که این پسر تو است! قیماز گفت: کننده کن مادر کاسیر (؟) را که اوّل با پدر او جنگ کرده است. امیر او را برداشت، کنار گرفت و در لشکر آورد. طبل آواز شادی از سپاه عرب درآمد. نوشیروان طبل باز گشت زدن^۲، فرود آمدند.

روز دیگر از هر دو لشکر آواز طبل جنگ درآمد، فوجها بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که چوب گردان در میدان درآمد. هر دو چوب دستها بگردانیدند و بر هم دیگر [۲۷۵-آ] زدند و چنانچه هر دو سپاه تماشا می ایشان می کردند. چندان جنگ کردند که آفتاب زرد گشت و هر دو لشکر باز گشتند. شب افتاد، هر کسی آسایش گرفتند.

۱- چنین است در اصل، ظ: سرا نبس (نوه یا نبیره).

۲- ظ: به فرمان نوشیروان طبل باز گشت زدند.

چون شب گذشت ، روز روشن شد، باز چوب گردان در میدان درآمد و نعره زد و گفت : ای امیر حمزه، بیرون آی. امیرالمؤمنین حمزه (رض) سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد برنشست، در میدان آمد. چوب گردان چوب را گردانید و بر امیر حواله کرد. امیر چوب او به دست گرفت. چوب گردان هر چند زور کرد که چوب خود از امیر بستاند، نتوانست. امیر زور کرد چوب از دست چوب گردان در ربود، اکنون امیرالمؤمنین حمزه (رض) همان چوب را بگردانید، بر کمر او چنان زد که چوب گردان... عمرامیه دوید او را گرفت و محکم بست.

بهرام چوب گردان چون آن حالت دید، اسب در میدان انداخت و چوب بر امیر حواله کرد. پهلوان آن چوب نیز بگرفت و هم بدان چوب او را از اسب بر زمین زد. عمرامیه او را نیز بر هم بست. پس طبل آسایش زدند و هر دو سپاه فرود آمدند.

امیر، عمرامیه را فرمود تا چوب گردان را با پسرش بهم پیش آرد. به فرمان جهانگیر پیک مصطفی با صفا صلی الله علیه و سلم هردو بسته پیش امیر عرب آورد. امیر گفت : ای مبارزان ، من شما را چون گرفتم ؟ گفتند : چنانچه مردان مر مردان را بگیرند. پهلوان گفت : مردان عالم گفته اند : یا مرد باش یا در خدمت مردی باش، بگویند خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم حق است. ایشان اقرار کردند. امیر فرمود تا بند از ایشان دور کنند ، خلعتها پوشانیدند، [۲۷۵ - ب] بر کرسیهای زر نشاندند، طعام درآوردند ، خوردند. بعد تناول خوانها برداشتند.

ساقیان سیم ساق مروقهای زرین و بلورین و سیمین و قدجهای زرنگار و رطلهای سیمین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند و جوانان در رقص شدند.

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت

پس چوب گردان عیّاری را در لشکر فرستاد و گفت : ای اردویل، باید که یک گوشه لشکرگاه نوشیروان شبی خون بزنید و در سپاه عرب بیاایید. پس لشکر او به نیم شب سوار شدند [۶-۲۷-آ] و در سپاه کفّار شبی خون زدند. شور در لشکر کفّار افتاد که این چه شور است و چه زاد؟ بعد از آن به صحّت و سلامت در لشکر امیر پیوستند. امیر المؤمنین ایشان را بنواخت و شستن^۱ فرمود، والله اعلم بالصواب.

داستان چهل و نهم

کیفیت بدیع الزمان پسر امیرالمؤمنین حمزه (رض) که پریان^۱ پرورده

بودند و کیفیت خواجه خضر مهتر الیاس که چگونه

بدیع الزمان از آب کشیدند

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از گیلان روان شد، گیلی سوار حامله بود، او [را] تسلیم کنجال گیلی پدر او کرد و گفت: ترا از برای آن می دارم که دختر تو باردارد، باید که محافظت او کنی. چون فرزند تولد شود غمخوارگی او بر خود واجب بینی. کنجال گیلی قبول کرد ولیکن کینه در دل کنجال بود و نفاق با امیرالمؤمنین حمزه (رض) داشت. دایگان را که خدمت او می کردند، گفته بود که چون گیلی فرزند بیارد، پیش من آرید تا آن مار بچه را بکشم، و دختر را از این حال خبر نه.

چون مدت حمل سپری شد، پسری از او در وجود آمد چون ماه شب چهارده، پسری چگونه پسری!

بیت

گویى به زمین ستاره آمد یوسف به جهان دوباره آمد

دایگان به حکم شاه گیلان و مازندران پسر را پیش کنجال آوردند، فرمود تا آن بچه را به زمین طرقتانند. زنش در پهلوی او نشسته بود، گفت: ای شاه، این بچه چه گنه دارد که او [۲۷۶-ب] را می کشی؟ بفرمای تا جایی بیندازند که او هم خود بمیرد.

کنجال در هر حال فرسود تا در صندوقی بیندازند^۱. آن بچه را در آن صندوق بنهادند و مهر اوستحکم کردند، به قیروان در دریای قلزم انداختند. آن صندوق به میان دریا جولان می کرد، ناگاه اسمای پری^۲ و قریشی در آن ناحیت کشت می کردند. نظرش بر آن صندوق افتاد، پریان را فرستاد تا آن صندوق را از دریا بیارند. به فرمان اسمای پری پریان در آن آب افتادند، صندوق پیش اسمای پری آوردند. سر صندوق باز کردند^۳، بچه چون ماه تابان دید. چون در روی^۴ آن بچه نظر کرد، یک رنگ لعل در پیشانی و خال سبز رنگ در رخسارش دید. اسمای پری گفت: ای قریشی، هم این نشانی^۵ مهتر ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیه [است]. قریشی هم گفت: ای مادر، این چنین خال سبز در پیشانی پدرم امیر المؤمنین حمزه (رض) دیده بودم.

ایشان در این کلمات بودند که خواجه خضر و مهتر الیاس را بدیدند که هر دو می آیند صلوات الله علیهما. پریان چون خواجه خضر و مهتر الیاس بدیدند به تعظیم برخاستند و خواجه خضر و مهتر الیاس را قیام آوردند. خواجه خضر گفت: ای اسمای پری و قریشی، این بچه پسر امیر المؤمنین حمزه است، شما این را پرورش کنید، چون بزرگ شود بر پدرش برسانید. و خواجه خضر این را بدیع الزمان نام کرد. این مقدار گفتند و ناپیدا شدند.

پس اسمای پری و قریشی بدیع الزمان را در کوه قاف بردند... شهر (؟) زرین فرود آوردند و پریان را فرسود تا او را شیر دهند. و پریان در پرورش [۲۷۷-آ] بدیع الزمان مبالغت می نمودند چندانکه هفت ساله شد. پس قریشی او را سواری و سلاح پوشیدن و نیزه باختن و تیر انداختن بیاموخت و برابر^۶ خود برای کشتن دیوان می برد چنانچه پهلوان زاده در همه هنرها یگانه شد و نادره ای در عالم گشت، و عمرش به مدت ده سال رسید. پس، از قریشی پرسید که من زاده کیستم و پدر من

۱- اصل: بیندازند. ۲- اصل: پری.

۳- اصل: کرده یبندند (؟) ۴- اصل: رویش.

۵- تلفظی از نشان. رك: برهان قاطع. ۶- یعنی همراه.

و مادر من کجا اند؟ قریشی گفت: پدر تو و پدر من یکجا اند، اما مادرت را نمی دانم که کیست. پس تمام کیفیت صندوق بر بدیع الزمان بگفت. بدیع الزمان گفت: تعجیل باشید مرا به پدر خود رسانید.

پس روزی بروزی پریان تحفه های کوه قاف برای حمزه برداشتند و بدیع الزمان را با اسب پری چهره و اسلحه مرصع برابر [ستده] در کوه البرز آوردند و نامهای [۲۷۷-ب] پهلوان زادگان و گردان عرب بیاموختند و گفتند: جمله برادران تو با حمزه زورآزمایی کرده اند، تو نیز در میدان درآی و با همه زورآزمایی بکن.

هر دوشپاه ایستاده بودند که بدیع الزمان از صحرا پیدا شد و در میدان درآمد. هر دو لشکر از دیدن او و اسب او و اسلحه و کسوت او حیران ماندند. پس روی جانب سپاه عرب کرد و نعره زد: ای عربیان، کرا آرزوی مردن است در میدان آید. [کیوس در میدان] درآمد، بدیع الزمان پرسید: ای عرب، چه نام داری؟ گفت: مرا کیوس نام است. بدیع الزمان گفت: بیار تا چه داری؟ کیوس گفت: ما اول پیش دستی نکنیم، تو حمله بیا. بدیع الزمان بدوید، دست در کمر او زد و از اسب کیوس را در ربود، در زمین پرتاب کرد و گفت: برو، دیگری را بفرست. کیوس در فوج آمد.

قیماز خاوری در میدان درآمد، پهلوان زاده او را نیز در زمین زد. پس لندهور در میدان درآمد، بدیع الزمان گفت: ای دراز، تو کیستی؟ نام خود بگو. لندهور گفت: من شاه تاجدار دیار هند، و مرا لندهور نام است. بدیع الزمان دست دراز کرد، [در] دوال کمر لندهور زد و از اسب برداشت و در زمین زد. پس لندهور نیز باز گشت، در لشکر آمد، امیر حمزه را گفت: این هم از فرزندان تو می بینم! امیر گفت: الغیب عند الله. پس قاسم خاوری در میدان بدیع الزمان درآمد، دوال کمر قاسم گرفت، در زور شد. هر دو مبارز چندان زور کردند که اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. هر دو پهلوانان پیاده شدند. بدیع الزمان [۲۷۸-آ] زور کرد، قاسم را به یک زانو کشید، هر چند قاسم زور کرد، مقابل بدیع الزمان شدن نتوانست. پس

بدیع الزمان دست در کمرش بازداشت و گفت: برو رستم را بفرست.
پس رستم در میدان درآمد، با بدیع الزمان زور کرد، چنان زور آزمود، نه این را فتح بود و نه او را ظفر، گفت: برو، سعید طوقی را بفرست تا در میدان آید. رستم در سپاه آمد و سعید را در میدان فرستاد. سعید در میدان درآمد و با بدیع الزمان در زور شد. بدیع الزمان نیز او را به یک زانو کشید و گفت: برو، سعد عمر را بفرست. سعد طوقی باز گشت و به پیش امیر حمزه آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین، سعد عمر را می طلبد.

سعد عمر به شنیدن نام خود براسب سوار شد، و کرد، در میدان درآمد. پس هردو دوال کمر یکدیگر گرفتند و در زور شدند، چندان زور کردند که اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. آخر بدیع الزمان چیزی از سعد راجع آمده بود. پس سعد را گفت: همه آمده اند، عمرومعدی کرب که سر لشکر شما است او را نیز بفرست. سعد بن عمر باز گشت، گفت: ای امیر، عمرومعدی را می طلبد. عمرومعدی به شنیدن این سخن برخنگ پیک سوار شد، بر کرد، در میدان درآمد. بدیع الزمان گفت: ای پهلوان، چه نام داری؟ گفت: مرا معدی کرب گویند. بدیع الزمان بدوید، دوال کمر عمرومعدی بگرفت، از اسب برداشت، برگردانید، پرتاب کرد، گفت: برو حمزه را بفرست.

عمرومعدی باز گشت، به خدمت امیر آمد، گفت: یا امیر بلایی از بلاها آمده، شمارا آن حریف برای جنگ می طلبد. پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) سلاح در تن [۲۷۸-ب] خود چست کرد و بر پشت اشقر دیو زاد برنشست، در میدان درآمد. بدیع الزمان چون امیر را بدید، دست در دوال کمرش زد. امیر سردست در کمر او زد، هردو پدر و پسر در زور شدند، چندان زور کردند که هردو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. امیر و بدیع الزمان پیاده شدند. پهلوان گفت: ای عمرامیه، نعره خواهم زد. عمر کلاه در هوا انداخت، لشکرها دریافتند که امیر حمزه نعره خواهد زد، دست در ساق موزه بردند، پنبه ها بر کشیدند و گوشهای خود و گوشهای اسبان

خود محکم کردند. پس امیر دوال کمر بدیع الزمان استوار گرفته ، نعره زد تا او را بردارد، بدیع الزمان در نجنبید. نعره ها از لشکر برآمد. امیر تیغ بردست گرفت و حمله برآورد و خواست تا بدان غضب تیغ بر سر زند ، قریشی خود را پیدا کرد و دست امیر المؤمنین حمزه (رض) بگرفت ، گفت : ای پهلوان ، هوشیار باش که این فرزند تست، نباید که خراب کنی. امیر تیغ همچنان بداشت ، قریشی دست بدیع الزمان بگرفت ، در پای امیر بینداخت.

پهلوان فرزند را کنار گرفت و شکر خدای عزوجل بجا آورد، گفت: ای عمر-اسیه، باری تعالی مرا فرزند در پیران سال هم زور روزی کرد که... مقام [۲۷۹-آ] نگاهدارد. و طبل باز گشت زدند، هردو سپاه فرود آمدند.

امیر فرمود تا گردان در عیش نشستند و در یاد بدیع الزمان می می خوردند. امیر المؤمنین حمزه (رض) مدت چهل شب و روز در خوردن شراب و کباب و نقل مشغول بود و در عیش می گذرانید.

داستان پنجاهم

بردن^۱ سمندون دیو سعدبن عمر را در کوه البرز و رانبر^۲ دریا در جزیره
که مقام آن دیو بود و رفتن امیر در مقام آن سمندون دیو هزار دست
و هفت سر و کشتن دیو را و آوردن امیر المؤمنین حمزه^۳
عبدالمطلب (رض) سعدبن عمر را

چنین آوردند که چون سمندون هزار دستان و هفت سر که نرّه دیو بود اما
محکم از کوه، به خوف امیر المؤمنین حمزه (رض) گریخته، در کوه البرز و رانبر
«دریا جوش»^۳ آمد و مقام گرفت و در آن روزها آن دیو از آمدن امیر با سپاه در کوه
البرز خبر یافت، کینه دیرینه یاد کرد و روزی از مقام خود در لشکر عرب آمد و به
هر سوی گشت می کرد، بارگاهی خالی دید، سر درون کرد، سعدبن عمر را خفته
دید، آسیب زد، بیهوش گردانید و از تخت برداشت، در مقام خود برد، بندهای
آهنین در دست و پایش نهاد، در حجره گذاشت.

صبح بامداد چون کسان سعد درون بارگاه آمدند، او را در جامه خواب ندیدند،
فریاد کردند که شاه از بارگاه ناپیدا شد! خبر به امیر رسید. پهلوان به هر سوتفحص
کردن فرمود، هیچ جایی خبر نیافتند. امیر در اندوه حیران شد و عمرامیه را گفت:
ای دوست، بر خواجه بزرجمهر برو و کیفیت سعدبن عمر بپرس.

۱- اصل: کشتن.

۲- و رانبر بر وزن سمندر به معنی آن طرف و آن سو باشد:

ناگه شبی و رانبر گردون بر آمدم
در خاوت وجود به پویش در آمدم
رک: برهان قاطع و حاشیه آن

۳- «دریا جوش» نام دریایی است.

عمرامیه بر خواجه آمد و از حال سعدبن عمر باز پرسید. خواجه گفت: او را سمندون [۷۹ ب-۲] هزارستان نره دیو و رانبر دریا جوش برده است و دریا فروی^۱ کوه البرز می‌رفت، اگر امیر تنها خود برود سعد را آوردن تواند و اگر نه سعد تلف شود. عمرامیه به خدمت امیر آمد و احوال سعد باز نمود. بعد پهلوان سوار شد و یاران را وداع کرد و در کرانه دریا آمد و اشقر را در آب انداخت. نوشیروان و لشکرهای دیگر تماشا می‌کردند که امیر را اشقر میان دریا آشنا کنان می‌برد تا آنکه از نظر بینندگان ناپیدا شدند.

پس امیر المؤمنین به وقت نماز شام از دریا برون آمد و راهی که خواجه نشان داده بود امیر بدان نشان می‌رفت. تمام شب رفت، چون صبح دیدم از دور حصاری نمودار شد. پهلوان دریافت این خانه آن دیو است. در صحرا فرود آمد و شکاری بینداخت و آتش افروخت، سیخ پخت، بخورد و اسب را قدری چرانید، بعد سوار شد و سمت حصار درآمد. سمندون هزار دست را خبر کردند که حمزه می‌آید. با چند هزار دیو برون آمد و در میدان با استاد که امیر المؤمنین حمزه (رض) پیدا شد... بدید نعره زد، در میدان درآمد و گفت: ای دیو ملعون، این چه حرکت بود که [کردی]! اکنون جان از من کجا بری؟

سمندون یک نره دیو را فرمود تا در میدان درآید. به فرمان او دیو دو آسیا-سنگ را بر امیر حواله کرد. امیر اشقر را رکاب کرد، آسیا سنگ در خاک افتاد. پس صمصام را بکشید و بر دیو بزد، دیو از زخم تیغ برخاک افتاد و گفت: ای حمزه، یک دیگر بزن تا این دیو جان دهد. امیر گفت: ای ملعون، من هژده سال در کوه قاف دیوان را کشته‌ام، تو مرا می‌خواهی که بازی دهی! هرگز ترا دو زخم نزنم، استاد مرا یک زخم زدن فرموده است. پس دیو چندان سر خود بر زمین زد، در دو رخ رفت. [۸۰ آ-۲] دیوی دگر درآمد، پهلوان او را هم نیز بکشت.

براین نمط هفت نره دیو را امیر بکشت. دیگر دیوان ایستاده ماندند و کسی

از جایی نمی‌جنبید. هرچند سمندون می‌گفت: ای دیوان، درآیید و این عرب را بکشید هیچ دیوی نمی‌جنبید. پس سمندون ضرورت خود در میدان آمد و آسیا سنگ برامیر انداخت. امیر المؤمنین حمزه (رض) زخم او زد کرد و شمشیر بر او گذارد. هفت بازوی سمندون بریده شد. دیو خوردن آن زخم ناپیدا شد و بازو درست شده بیامد و در جنگ شد. هر بار که پهلوان تیغ می‌زد، اعضای او تندرست شده می‌آمد. تاشب جنگ می‌داد.

چون شب تاریک شد، سمندون هزار دست با دیوان دیگر درون حصار رفت و امیر حمزه نیز در زیر درختی فرود آمد، شکاری بینداخت، ذبح کرد، سیخ کرد، بخورد و در خواب شد، و در خواب جمال مهتر ابراهیم پیغامبر علیه السلام را دید، گفت: ای فرزند، آب حیات این دیو و رانبر حصار است، سبک برخیز و آن آب را تلف کن تا آن دیو کشته شود.

امیر المؤمنین حمزه (رض) همان زمان بر خاست و رانبر حصار رفت، حوضی دید چون گلاب سپیدتر از کافور، با خود گفت: همین آب حیات این دیو است. پس دهانه آن حوض بگشاد و کاه و خاشاک درون آن حوض انداخت که آن حوض مسمار شد. پس هم در آن مقام خود بیامد و ایستاد، ساعتی نشست^۱ و قرار گرفت.

چون روز روشن شد سمندون هزار دستان با دیوان دیگر از حصار بیرون آمد. امیر را در میدان ندید، بانگ زد... [۲۸۰-ب] چون می‌گریزم! پس سمندون در میدان درآمد، آسیا سنگ بر امیر انداخت. جهانگیر زخمش زد کرد و دست بر کمان عاج بر قبضه تیار گوشه (۹) برد و تیر خدنگ زرننگ بر عقاب یازده سشتی را در بحر کمان پیوست،

بیت

ستون کرد چپ را^۲ خم آورد راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست
و در چشم میانگی زد و دوم تیر در گردش چنان بزد که نیمه گردن دیو بریده شد،

۱- اصل: درویش. ۲- نشست. ۳- اصل: چپ را ستون کرد...

پس دیو نعره زد و ناپیدا گشت. پهلوان دنبال کرد، دیو در آن حوض آمد، آب را ندید، زمانی تهید جان بداد. دیوان دیگر چون سمندون را مرده دیدند ناپیدا شدند.

پس پهلوان سر سمندون را برید و در کمند در فتراک^۱ بست و درون حصار درآمد و تفحص سعد بن عمر کرد... ابراهیم خلیل الله [۲۸۱-آ] بخواند و بر رویش [دمید]. سعد بن عمر چشم خود را باز کرد و روی امیر بدید. پهلوان شکر مرحضرت رب العالمین بجا آورد و بند ازو دور کرد و از حصار بیرون آورد، شکاری بینداخت و قدری سیخ فرزند خود را خورانید و بر پشت اسب خود فرزند را سوار کرد، خود پیاده شد، سمت لشکر براند.

روز دیگر به کناره دریا جوش رسید، سعد را گفت: ای فرزند، تو آشنا کردن نمی دانی، بر اشقر سوار شو، در دریا درآی و من قدری دم اسب گرفته آشنا خواهم کرد. پس امیر دنب اسب گرفت آشنا می کرد و اشقر سعد را بر پشت کرده می برد تا آنکه از دریا سلامت بیرون آمدند و در لشکر پیوستند و تمام پوست امیر از اندام رفته بود از شورش دریا. عمرامیه داروها مالید، بعد چند روز صحت شد و در [شادی] سعد بن عمر مجلس بیاراستند، امیر با یاران و گردان مشغول شد، چند گاه می و نقل می خورد، والله اعلم بالصواب.

۱- فتراک: ترک بند، تسمه ای آویزان در پس یا پیش زین اسب.

داستان پنجاه و یکم

آمدن مالک اشتر و نجعه شتر پا بر نوشیروان و قصه عجل برادر امیرالمؤمنین حمزه که درمکه جوان خاسته بود و آمدن او با شیر (؟) عمرو معدی و برستن بر امیر و قصه قلمان غور که عجل با او جنگ کرده بود

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از عیش فارغ شد، از سپاه کفار آواز طبل جنگ شنید، فرمود تا سپاه سوار شوند. به فرمان جهان پهلوان گردان عرب سوار شدند، در میدان بایستادند. امیر سر سمندون هزار دست در میدان انداخت و گفت: ای کافران، این دیو بود که سعد را ربود! بعد کرم الله تعالی آنجا برقتم و این را کشتم و سر [اورا] آوردم. در این [۲۸۱-ب] بودند که گرد برخاست و از میان آن گرد لشکری برون آمد. جاسوسان هر دو سپاه بشتافتند و خبر ستدن^۱ که این سپاه کیست؟ گفتند: این سپاه ملک نجعه است و شاهزاده ملک نجعه، مالک اشتر با نجعه شتر [پا]^۲ برای مدد پادشاه هفت کشور آمده است.

چون نوشیروان آمدن مالک اشتر بشنید، شادمان شد و استقبال کرد. مالک اشتر و نجعه را خلعت پوشانید، در بارگاه فرود آورد و مالک در کرسی جهان پهلوانی بنشانید، و امیرالمؤمنین حمزه (رض) آن روز در بارگاه فرود آمده بود.

اکنون درمکه مبارک غیبت امیر حمزه برادری تولد شده بود، خواجه عبدالمطلب اورا عجل نام کرده بود و در پرورش او مبالغت می نمود. چندانکه عجل دوازده ساله

۱- چنین است به صورت مصدر (به جای ستدند)، و از این گونه در متون فارسی دیده می شود.

۲- اصل: و شاهزاده ملک نجعه مالک اشتر بشنید با نجعه شتر...

شد، روز و شب همین شراب می خورد و مالهای خواجه عبدالمطلب تصرف می کرد. ناگاه لشکر از دریای ترکستان قصد مکه مبارک کرد و سر لشکر او قلمان غور گفتندی. چون قلمان غور نزدیک حصار آمد خلائق مکه حصارى شدند و جنگ می دادند.

بعد چند روز لشکر کفار در حصار زور آورد و نزدیک کردند (۹) که مقهور شوند، این خبر بر عجل رسید و عجل مشغول با یاران بود که اورا گفتند: ای غافل، هنوز هوشیار نمی شوی که کافران زور در حصار آوردند. عجل برخاست با یاران بهم پیش پدر آمد، گفت: یا خواجه، اگر اسب و اسلحه بدهید من تنها برون روم و این کافران را سزا بدهم.

پدر گفت: ای فرزند، این چیز که تو می گویی خداوند تعالی امیر حمزه را پیش روزی بکرده است، تو جنگ کردن چه دانی و تنها رفتن کی توانی! برو در [۸۲-۲-آ] کاری که مشغول بودی بباش، ما را خدای بسنده است.

عجل گفت پدر نشنود، گفت: چرا برادرم حمزه مرد است من نهام! و یا من زاده تو نیستم! خواجه گفت: زاده من همچو تو یازده پسر دیگرند ولیکن چیزی که خدای تعالی حمزه را بخشید برایشان کمتر است. هر چند خواجه عبدالمطلب از این کلمات می گفت، عجل شنوا نبود. رئیسان دیگر گفتند: ای خواجه، باری یک دست سلاح و اسب بده ببینیم چه خواهد کرد!

پس خواجه به ضرورت اسب و اسلحه به فرزند داد. عجل سلاح پوشید و بر اسب تازی سوار شد. یاران مجلس نیز با او موافقت شدند، گفتند: هرچه ما در شادی یار تو بودیم، این زمان از تو کی علاحه شویم! ما را هرچه آمد با تو آمد. پس دروازه باز کردند، عجل با چند پیاده برون آمد. کفار چون آن حالت بدیدند بر قلمان غور گفتند که معلوم امیر باد، دروازه اعرابیان گشادند و یک سوار با چند پیاده برون آمده است و فوج کرده ایستاده شده است.

قلمان غورگفت: مگر برای اصلاح آمده باشد، یک سواری برود کیفیت تحقیق کرده، بیارد. پس سواری از ترکان اسب برکرد و نزدیک آمد، بانگ زد که ای اعراییان، چه می گوئید و کجا آمده اید؟ اگر برای اصلاح آمده اید بیایید تا شما را پیش امیر ترك بریم.

عجل اسب را رکاب کرد و در میدان آمد و نعره زد که ای کافر، اصلاح چه باشد! منم عجل عبدالمطلب، برادر امیرالمؤمنین حمزه، برای کشتن شما آمده ام! اگر چیزی مردی دارید پیشتر بیایید. سوار ترك را این کلمات عجب نمود، گرز برکشید و اسب را برکرد، بگردانید، خواست تا بر عجل بزند [۲۸۲-ب] عجل سپرش پیش آورد. سوار ترك گرز بر سپرش زد، خواست تا بگذرد عجل دست انداخت، دوال کمرش بگرفت، او را از اسب در ربود، بر سر برد، بگردانید، در زمین زد. پیادگان درآمدند و او را محکم بستند. قلمان بانگ زد یک پهلوانی دیگر رود و او را بر من آورد. پس سواری برکرد، در میدان رفت و تیغ برکشید، بر عجل حواله کرد. عجل دست انداخت، دست او را در هوا بگرفت و مشت در گردنش چنان فرود آورد که از اسب در زمین غلطید. یاران او را نیز بستند. سوار دیگر درآمد، عجل تمام هنرهای امیرالمؤمنین حمزه (رض) شنیده بود، همان هنرها را کار می فرمود و کافران را زنده می بست، تا میان روز چهل سوار کافر را زنده بست. بعد جمله کافر را ایستاده ماندند، هیچکس نمی جنبید.

قلمان غور را طاقت نماند، اسب را در میدان برکرد و دست بر گرز برد، بانگ بر عجل زد که ای عرب بچه، اگر هزار جان داری یکی به در نبری! و گرز بر سر عجل فرود آورد، آواز آن در پیابان صلا افتاد، مردان عالم گفتند: اگر این مرد سد سکندر است که از این گرز در خطر است، اما دست و بازوی عجل نجنبید، او گفت عجل را پست کردم، عم مصطفی صلی الله علیه و سلم چون اژدها ایستاده ماند.

پس نوبت به عجل رسید ، او نیز دست بر گرز برد ، بر سپر قلمان غور فرود آورد ، از گرانی گرز و از گرانی سوار پشت اسب کافر بشکست . قلمان بر زمین افتاد ، تیغ بر کشید ، خواست تا اسب عجل را پی کند ، عجل سبک اسب را پس پشت انداخت وبا ... هردو خمهای (؟) قلمان غور بگرفت و از زمین برداشت ، بر سر برد و بگردانید ، برخاک بزد و بر سینه او بنشست . سپاه قلمان خواستند تا لگام ریز کنند ، قلمان به گرز اشارت کرد [۸۳-آ] که قرار گیرید .

پس عجل گفت : ای ترک ، من ترا چون گرفتم و چگونه بر زمین زدم ؟ گفت : چنانچه مردان مردان را بزنند و بگیرند . عجل گفت : بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم حق است تا ترا به خدمت امیر المؤمنین حمزه برم و یکی از شاهان عصر گردانم . قلمان غور اقرار کرد که خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و راست است و بتان و بت پرستان جمله باطلند . عجل از سینه اش فرود آمد و کنار گرفت .

خواجه عبدالمطلب چو آن فتح و نصرت فرزند دید ، خدای را سجده کرد ، با جمعیت و خلعت از بارگاه برون آمد و فرزند را بنواخت و خلعت ها پیش آورد . عجل به دست خود قلمان غور را خلعت پوشانید و در بارگاه بنشانید . طعام در آوردند ، خوردند و برداشتند ، ساقیان سیم ساق مروقهای زرین و حلبی گردش در گردش آوردند ، مطربان خوش الحان چنگ ونای و دف و بربط بنواختند .

بیت

می حجاب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
هر کسی از چیزی آغاز کرد . عجل گفت : این زمان به این باشد که من بر امیر المؤمنین حمزه بروم . قلمان گفت : ای شیر نر ، مرا نیز آرزوی امیر بسیار است ، گفت : اگر این اتفاق کنی به باشد . پس به طالع سعد خوب و به وقت مرغوب عجل با قلمان و یاران خود سمت البرز روان کرد . از قضای حضرت عزت در خانه عمر و معدی کرب از [۸۳-ب] دختر گسسته اشک زرینه کفش پسری تولد شده

بود، اورا^۱ مادرش کربِ عمرو معدی نام کرده بود و این کرب پهلوانی درشت خاسته بود ولیکن درملک بی پدر می بود، اورانیز اشتیاق دیدار پدر غالب آمد. به خدمت مادر رفت، گفت: ای مادر، می خواهم من در لشکر عرب بروم و پدر را و امیرالمؤمنین حمزه (رض) را دریابم. مادرش گفت: اول در مکه مبارک برو و کعبه را زیارت^۲ کن و خواجه عبدالمطلب را دریاب، بعد به دیدار پدر برو.

پس کرب با سپاه خود سوی مکه آمد. در اثنای راه با سپاه عجل ملاقات شد، لشکریان یکدیگر را پرسیدند که شما کیستید؟ ایشان گفتند: ما سپاه پسر عمرو معدی ایم. خبر بر عجل کردند که پسر عمرو معدی می آید، عجل استقبال کرد و کرب و عجل میان خود ملاقات کردند، بعد زیارت کعبه کرب مصاحب عجل شد و هردو یکجا روان شدند.

چون نزدیک کوه البرز رسیدند، میان خود گفتند که جمله یاران و فرزندان با امیر زور آزمایی کرده اند، ما نیز همچنان کنیم. پس لشکر را در چهار گروهی فرود آوردند، هردو تنها سمت سپاه عرب روان شدند. چون نزدیک رسیدند، عجل گفت: تو پنهان شده تماشا کن تا اول من در میدان روم، چون مرا با امیر یک سو شده باشد بعد تو طالع شوی. کرب گفت: تا آن زمان که بیایم تو نام من به کسی نگوئی. عجل گفت: نخواهم گفت.

پس کرب میان سپاه درآمد، ایستاده شد که عجل از صحرا پیدا شد و نیزه گردانید و در میدان آمد... و نعره زد از فرزندان حمزه کسی بیاید. امیر گفت: این باز کدام بلا پیدا شد! عمرو معدی [۲، ۸۴-آ] گفت: ای امیر، باری کوتاه قد است هم از خویشان شما خواهد بود...^۲ رستم پیلتن بگرفت و رستم نیز دست در کمر او زد، دوسر دست هم دیگر دوختند. هردو مبارز در زور شدند،

۱- اصل: اوز.

۲- در اینجا یک یا دو سطر افتادگی هست از این گونه: رستم پیلتن به میدان درآمد، عجل دوال کمر...

اسبان هردو زانو بر زمین مالیدند. عجل دست از کمر رستم برداشت، گفت: برو بدیع الزمان را بفرست. رستم باز گشت. بدیع الزمان در میدان آمد. عجل و بدیع الزمان هردو در زور شدند، نه این را فتح بود و نه آن را ظفر، در زور بر بدیع الزمان چیزی چرب بود، پس عجل گفت: ای پسر حمزه، تو باز گرد، سعید را بفرست. بدیع الزمان باز گشت و سعید طوقی در میدان درآمد. پس هردو در زور شدند، هیچ غرض حاصل نشد و کرب از دور تماشا می کرد. پس عجل گفت: ای سعید، ترا نیز آزمودم، برو قاسم خاوری را بفرست. پس قاسم در میدان آمد و نیز با عجل زور کرد. امیر را طاقت نماند، گفت: ای عمرامیه، هر چند می اندیشم، هیچ نمی دانم که این سوار کیست؟ پس قاسم باز گشت.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) در میدان درآمد و دست بردوال کمر برادر زد و نعره بر آورد و بر زمین فرود آورد، گفت: راست بگو تو کیستی؟ عجل گفت: من برادر امیرم و مرا عجل نام است. پهلوان دست از او برداشت و گفت: ای نادان، این چه برادری است که ده منزل مرا خبر از آمدن خود نکنی که من سرغلطان شده استقبال تو کنم! چرا همچنین آمدی؟ عجل گفت: من شنیده ام که جمله فرزندان امیر بر این نمط آمدند، من نیز گستاخی نمودم.

پهلوان از کار عجل هنوز فارغ نشده بود [۸۴-۲-ب] که کرب چون اژدهای دمنده در میدان درآمد و بانگ بر امیر زد و گرز بر کشید. پهلوان از عجل پرسید: هیچ می دانی که این کیست؟ عجل گفت: خدای داند. پس کرب گرز بر امیر زد که آواز آن در فلک جنبید، مردان عالم از شنیدن آواز آن گرز حیران ماندند و از هرموی پهلوان آب چکید، به وقت باز گشت پهلوان جهان دست دراز کرد بند کمر او بگیرفت و پا از رکاب در هوا کشید، اسب کرب را چنان زد که از تن او را برید. کرب را بر سر برد، بگردانید و در هوا برداشت، گفت: راست بگو تو کیستی؟ گفت: من پسر عمرو معدی کریم. امیرالمؤمنین حمزه (رض) بخندید و با آواز بلند گفت: ای عمرو معدی،

آمدن پسر مبارکت باد. یل عادیان در سلاح نگنجید و دوید پسر را در کنار گرفت و گفت: ای حرامزاده، چرا برابر امیر گرز زدی؟ پهلوان گفت: من او را عفو کردم، توهیچ مگو که پسری مبارز زادی، خدای از چشم زخ' نگاه دارد. پس امیر به شادی برادر فرمود تا طبل شادی زدند، هردو لشکر فرود آمدند.

امیر حمزه در بارگاه خود، عجل را با کرب و قلمان غور خلعتها داد و کرسیها تعیین کرد و در عیش نشست. پس طعام درآوردند، خوردند و برداشتند و ساقیان سیم ساق قدحهای زرنگار گردش در گردش آوردند و مطربان خوش الحان آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می حجاب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی باده احمر گرفت [۲۸۵-آ]

۱ - چنین است در اصل، = چشم زخم، و «زخ» تلفظی است از زخم، رك: فرهنگ فارسی دکتر معین.

داستان پنجاه و دوم

گرفتن بدیع الزمان نجعه شتر پا را و رفتن رستم در فرنگ به مدد فتحنوش
و گریختن فرنگیان از پیش رستم پسر حمزه

چون روز دیگر شد از هردو سپاه آواز طبل جنگ برآمد و هر دو لشکر مقابل
همدیگر بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان
کند که نجعه شتر پا روی در میدان آورد و بانگ زد: ای اعرابیان، کرا آرزوی
مرگ است در میدان بیاید. شبان طایفی پسر قندز سر شبان امیر را خدمت کرد و
گفت یا امیر، اگر فرمان باشد در میدان روم. پهلوان گفت: برو به خدای سپردم.
شبان طایفی در میدان درآمد، ترتیب جولان نمود، به سنب فرس خساک بر
چرخ گردون بیفشانید. نجعه شتر پا گرز بر کشید و اسب را بر کرد. شبان طایفی سپر
پیش آورد، گرز بر سپر چنان رسید که آواز آن هردو سپاه شنیدند. پس نوبت پسر
قندز رسید، او نیز چوب دستی کشید و بر نجعه فرود آورد، زخم گرز و چوب میان
ایشان چندان شد که شب افتاد. هردو سپاه فرود آمدند و چهار پاس (۹) شب قرار
و آرام گرفتند.

رباعی

روز دیگر کین جهان پر غرور	یافت از سر چشمه خورشید نور
ترك روز آخر که با زرین سپر	هندوی شب را به تیغ افگند سر

چون روز دیگر شد، مبارزان برخاستند و در سلاح شدند و در مصاف آمدند.

نَجْعَه شتر پا اسب را در آورد و مبارز بخواست. پس پسر قیمازِ خاوری اسیر را خدمت کرد و در میدان [۲۸۵-ب] درآمد. نَجْعَه گفت: ای پهلوان، نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی. قیس گفت: منم پسر قیماز خاوری و مرا قیس خاوری گویند. پس هر دو در سلاح شدند تا میان روز شد. نَجْعَه بدوید دست در کمر قیس زد، قیس نیز زنجیر کمر او بگرفت، سر در سر هم دیگر دوختند، چندان زور کردند که هر دو اسبان شان زانو بر زمین مالیدند. هردو پهلوان پیاده شدند، قیس زور زد، نَجْعَه را به دو زانو کشید. نَجْعَه کمر قیس بگذاشت و هردو خمهای^۱ او بگرفت، برداشت، در زمین زد و بر سینه او بنشست. قیس دو دست خود بر سینه نَجْعَه چنان زد که نَجْعَه ستان^۲ در زمین غلطید و سبک برخاست با قیس در خوسید (؟). باز هردو در نبرد شدند که شاه خاور قصد باخت کرد. طبل آسایش زدند، هردو مبارزان باز گشتند.

روز دیگر چون آفتاب حمزه (؟) نورانی به عالم نمود، آواز طبل از هردو سپاه درآمد. میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند، که همان نَجْعَه شتر پاروی در میدان آورد و مبارز طلبید. بدیع الزمان در میدان رفت، او بدید و گفت: تو کیستی؟ نام خود بگو. بدیع الزمان گفت: من پسر امیر المؤمنین حمزه (رض) ام و مرا بدیع الزمان نام است. نَجْعَه گفت: ای پسرک، شنیده ام تو هم زور حمزه عرب هستی، اکنون هوشداری! و گرز هفصد منی بکشید. بدیع الزمان سپر بر سر گرفت. نَجْعَه گرز بر سپرش زد، بدیع الزمان رد کرد و گفت: ای شتر پا، ترا دو حمله دیگر است. پس نَجْعَه دو گرز به قوتی که خدای تعالی او را داده بود، بر سپر بدیع الزمان زد. بدیع الزمان را هیچ مضرت نرسید. پس پهلوان زاده دست بر گرز هزار منی برد و اسب را [۲۸۶-آ] بر کرد. گرز بر سپر نَجْعَه چنان زد که از سختی گرز پشت اسب نَجْعَه بترکید و نَجْعَه در خاک افتاد، تیغ بر کشید، خواست تا اسب پهلوان زاده را

پی‌کنده، بدیع‌الزمان سبک از اسب فرود آمد و اسب را پس‌پشت انداخت، تیغ بر پهلوان زاده زد. پهلوان زاده تیغش بر سپر گرفت، پس زخم تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها مانند اره گردید.

پس هردو مبارز دست بر نیزه بردند، زخم نیزه میان ایشان چندان [شد] که نیزه‌ها همچو خلال فرآشان بریخت. پس دست در ساطور بردند، ساطور نیز بیکار گردید. پس دست بر کمر بندها بردند، هردو کمر افکندند و اسبان را رکاب کردند، طراق برآمد و هردو کمند بشکست و هردو مبارز باز گشتند و دست در دوال کمر هم‌دیگر افکندند و زور چندان کردند که هردو اسبان شانه بر زمین مالیدند و هردو مرد پیاده شدند. پهلوان زاده گفت: ای نجعه، هوشداری که نعره می‌زنم. نجعه گفت: ای پسر حمزه، من بچه نه‌ام که از نعره‌های تو اندیشه کنم! چندانکه خواهی فریاد بکن.

پس بدیع‌الزمان دو دست در زنجیر کمر^۱ نجعه زد و نعره زد یا الله گفت و نجعه را آزاد از زمین برداشت، بر سر برد، چندان گردانید که هردو سپاه گردن‌دراز کرده می‌دیدند، پس در زمین زد و دست و پایش ببست، تسلیم عمر امیه کرد. مالک اشتر چون آن جنگ را تماشا کرد، بر نوشیروان گفت که: ای شاه، این عرب زاده عم^۲ مرا به مردی بست، فأمّا اگر این زمان من در میدان روم و با او جنگ کنم^۳ و اگر از او فتح یابم مردان عالم گویند که بدیع‌الزمان مانده جنگ بود، آن گاه مالک بر او قادر شد. امروز باز گردیم تا فردا از پرده غیب چه [۲۸۶-ب] پیدا شود! پس شاه طبل بازگشت زدن فرمود. بدیع‌الزمان بازگشت، به خدمت امیر بیامد.

پهلوان فرزند را کنار گرفت، بنواخت. پس در بارگاه فرود آمد، بر کرسی جهان پهلوانی بنشست، فرمود تا نجعه را بسته آرند. به فرمان امیر عرب عمرامیه،

۱- اصل: کمرش.

۲- اصل: میکنم.

نجمه شتر پا را بسته پیش امیرالمؤمنین حمزه (رض) آورد. امیر پرسید: ای نجمه، پسر من ترا چگونه گرفت؟ نجمه گفت: چنانچه مردان را مردان گیرند. امیر گفت: پس مرد باش یا در خدمت مردی باش، بگو خدای یکی است. نجمه گفت: ای امیر حمزه، مرا تا این زمان موقوف بدار تا مالک اشتر را دست آری، بعد آن هر راهی که مالک قبول کند ما نیز بدان راهیم.

امیر عمرو معدی را گفت تا نجمه را نیکو بدارد و خود در عیش بنشست که از در بارگاه آواز برآمد. امیر عمرامیه را فرستاد تا مظلوم را دریابد. چون عمر بر در بارگاه آمد مردی را دید نامه بردست گرفته داد می خواهد. عمر از او پرسید تو کیستی و از کجایی و بر تو که ظلم کرده است؟ آینده گفت: من فرستاده شاه دیار خرسنه ام که او را فتحنوش گویند.

عمر امیه او را پیش امیر آورد و نامه از او ستد و به آواز بلند خواندن گرفت: اول نام خدای تعالی، بعد مدح خاندان ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه، بعد از آن نبشته بود که: این نامه از بنده خاندان فتحنوش ضابط دیار خرسنه پیش کرسی امیر عرب حمزه عبدالمطلب، بداند و آگاه باشد که مرزوق شاه فرنگ با سپاه قاهر خرسنه گرفته است و ما طاقت عفریت او نداریم، حصاری شده جنگ می دهیم و علف از درون شهر هم کم شده است و اگر امیر ویا رستم به تعجیل مدد برسد فیهوالمрад [۲۸۷-آ] و اگر نه خرسنه تلف شود و مشتهی ضعیفان هلاک شوند.

امیر چون نامه گوش کرد، گفت: رستم، تو مقام ما نگاهدار، من در خرسنه روم و فرنگیان را گوشمال دهم. رستم گفت: یا امیر، حاجت نیست که پهلوان خود را در رنجه دارد، مرا فرمان شود تنها بروم و این مهم بردارم. امیر گفت: تنها رفتن مصلحت نیست و فرنگیان بسیار اند، چند پهلوانی برابر بستان برو. رستم گفت: یا امیر، هرگز نشود، من تنها خواهم رفت و به اقبال امیر فتح خواهم کرد. پهلوان گفت: برو به خدای سپردم.

رستم همان زمان سوار شد و راه خرسنه پیش [گرفت] و شب و روز می‌راند و هیچ قرار نمی‌گرفت. بعد چند روز در خرسنه رسید [دید] لشکری انبوه گرد گرفته فرود آمده است. دست چپ بر گرده راست نهاد و دست راست بر گرده چپ نهاد و نعره زد، و بعد نعره گفت: ای فرنگیان، جان از من کجا برید! سپاه فرنگ چون نعره رستم شنیدند، دانستند مگر حمزه است، جمله هشیار شدند و سوار شدند، میدان بیاراستند. رستم پیلتن در میدان درآمد و ترتیب جولان نمود. و سرزوق فرنگی که پادشاه فرنگ بود نود گز قد داشت و هفتاد پسر و نسیه مبارز داشت که هر یکی چهل گز و پنجاه گز قد داشتند. بانگ بر اولاد خود زد که یکی برود و این را دریابد که حمزه است و یا رستم پیلتن است؟

مالیا فرنگی پسر مرزوق فرنگی پدر را خدمت کرد و در میدان آمد، مقابل رستم بایستاد، گفت: ای آینده، نام چه داری؟ بگو تا بی‌نام کشته نگردی. رستم پیلتن گفت: من پسر امیرالمؤمنین حمزه‌ام. مالیا گفت: ای عرب زاده، اکنون [۲۸۷-ب] جان از من کجایی! و دست بر تیغ برد. پهلوان زاده نیز سپر بر سر آورد. مالیا فرنگی تیغ بر پهلوان زاده بگذارد، رستم دستش بگرفت و در هوا بداشت و چنان زور کرد که تیغ از دست فرنگی جدا شد، همان تیغ را به دست دیگر گرفت و اسب را بر کرد، مالیا فرنگی سپر بر سر آورد، رستم تیغ بر سپرش زد، سپر دو پر کاله^۱ شد، تیغ بر خود رسید، از خود در سر رسید و از سر تا حلق رسید و از حلق تا در سینه رسید، از سینه تا کمر و از کمر در حنیّه زین بنشست، مالیا فرنگی دو پر کاله شد، در خاک افتاد.

پس همان زمان پهلوان زاده نعره زد، بر فرنگیان بر کرد، در فوج ایشان افتاد. هر کرا بر کمر می‌زد، همچو خیار می‌برید و هر کرا بر تارک می‌زد با اسب بهم دو پر کاله می‌کرد. مرزوق دریافت مگر حمزه است، فی الحال پشت گردانید، پهلوان زاده دنبال کُنان تیغ می‌زد. فتح‌نوش چون این حال بدید، با لشکر خود پروان

۱- پر کاله یعنی پاره و قسمت.

آمد و پس پشت پهلوان زاده نگاه می داشت و لشکر او نیز فرنگیان را بکشتند [۲۸۸-آ] همچنان تا چهار گروه رسیدند.

فتحنوش هر چند پهلوان زاده را ایستاده می کرد ، رستم قرار نمی کرد و سوگند می خورد تا ملک فرنگ را فتح نکنم ، باز نگردم و تا آنکه بر مرزوق نصرت نیابم هرگز باز نمانم. فتحنوش گفت : پس من نیز با لشکر دنبال تو خواهم آمد. پهلوان زاده گفت : تو برو ، شهر خود را نگاه دار ، نباید که فرنگیان بدانند که شهر خالی است ، چند فوجی بگذارند ، من دنبال ایشان بسنده ام . هر چند که فتحنوش تفهیم می کرد رستم نشنید ، پس ضرورت شاه خرسنه باز گشت ، در شهر آمد و نامه به جانب امیر نبشت و تمام کیفیت باز نمود .

و رستم آن روز تا شب دنبال لشکر فرنگ کرد ، چندان کافران کشت که حساب آن خدای داند. چون تاریکی شد ، عنان کشید و در کناره آبی فرود آمد. پس سلاح از تن بکشید و زین اسب خود را فرود آورد ، در چرا بگذاشت و خود وجود بشست و زیر درختی در خواب شد ، و بعد برخاست و شکاری بینداخت ، آتش افروخت ، چند سیخی بخورد ، باز سلاح^۱ در پوشید و بر اسب فرنگی سوار شد و اسب خود را با دوسه اسبان دیگر جنیبت گرفت ، سمت فرنگ روان شد .

چون چند فرسنگ گرفت ، از راه رفتن بهمانند. بر اسب دیگر سوار شد ، آن اسب نیز بداشت که به دل آسا^۲ نمی رفت ، پس جمله اسبان فرنگی رها کرد و باز بر اسب خود بنشست و دنبال سپاه فرنگی می رفت ، و فتحنوش قاصد بر امیر حمزه فرستاد و نبشت که رستم دنبال فرنگیان نمی گذاشت زدان (؟) می رفتی ، والله اعلم بالصواب .

۱- اصل: باز در سلاح .

۲- دل آسا ، آنکه دل را آسایش دهد و تسکین بخشد (رك : فرهنگ فارسی دکتر معین) در اینجا سراد این است که آهسته و به قصد تفرج نمی رفت .

داستان پنجاه و سیو ۴

تولد شدن پسر در خانه^۱ امیرالمؤمنین حمزه (رض) و روان شدن امیر در

فرنگ و فتح کردن [۲۸۸-ب] آن ملک را و ملاقات شدن رستم

و جنگ کردن مالک اشتر با گردان عرب

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) رستم را در خرسنه فرستاد و دختر پادشاه هفت کشور نوشیروان عادل پسر زاد، امیر حمزه شادمان گشت، و آن پسر بغایت صاحب جمال بود، اورا شاه نام کرد، خود در عیش بنشست و مدت چند روز طبل شادی بزدند. در اثنای عیش بود که قاصد فتحنوش در رسید و نامه به دست امیر بداد. جهان پهلوان چون نامه بخواند از جهت رستم پیلتن خاطر نگران بود و بریاران گفت: ای نام آوران، رستم پسر کی^۱ کرد که تنها در فرنگ رفت، خدای تبارک و تعالی از چشم زخم نگاه دارد، زیرا چه فرنگیان بی عدد اند، اگر من نروم حال رستم دشوار باشد.

پس بدیع الزمان را بر کرسی خود بنشانند و عمرامیه را نیز براو بگذاشت و گفت: ای عمر، من با پنج پهلوان در فرنگ خواهم رفت، تو که هوشیار باشی.

پس روز دیگر امیرالمؤمنین حمزه (رض) با لندهور و شبان طایفی و یستفتانوس یل و کرب بن عمرو معدی و قیماز خاوری سمّت فرنگ و خرسنه روان گردید و شب و روز می راندد. بعد چند روز در خرسنه رسیدند. فتحنوش از آمدن امیر خبر یافت، استقبال کرد، به هزار تعظیم درون شهر برد و مجلس بیاراست. امیر گفت: ای شاه، مرا از اندوه رستم می خوردن کجا خوش می آید! من این شب در همین جا خواهم گذرانید. روز دیگر از آن جا روان شد و راه فرنگ پیش گرفت، منزل و مراحل می برید.

۱- ظ = پسرگی است در مفهوم بچگی، و این استعمال نادرست است.

اکنون ما آمدم در حکایت رستم پیلتن [۲۸۹-آ] چون رستم دنبال سپاه فرنگ رفت، مرزوق فرنگی گفت: ای لشکر این حمزه نیست، دائم که رستم است. لشکر گفت که حمزه را تهنیسا نیکو می شناسد که او با وی جنگ کرده است. پس مرزوق تهنیسا را از شهر طلبید تا امیر حمزه را بشناسد، و تهنیسا در جنگ یک دست درست پای داده بود، او در شهر می بود، به طلب پادشاه از شهر بیرون آمد و در لشکر مرزوق رسید و در رستم نگاه کرد و گفت: تحقیق می دانم که این حمزه نیست، زیرا چه من اسب حمزه را نیکو می شناسم، این اسب حمزه نیست. و نبشته فتحنوش رسید تا زمانی که^۱ امیر المؤمنین حمزه (رض) نرسیده است تعجیل باشید این را بکشید.

پس میدان بیاراستند، مرزوق فرنگی در میدان درآمد، نعره زد که ای عرب زاده، من می دانستم^۲ که تو حمزه هستی، آنگاه از تو احتراز کردیم، اگر می دانستیم که تو پسر رابعه^۳ پلاس پوش هستی، من سزای تو هم در خرسنه می دادیم. پس تیغ بکشید و اسب را برانگیخت. پهلوان زاده سپر پیش آورد، مرزوق فرنگی تیغ بگزارد، رستم تیغش رد کرد و خود تیغ کشید و بر مرزوق بزد و در نبرد شد. هر دو چندان تیغ برهم دیگر زدند که آفتاب در قطب فلک راست بایستاد، آخرالایام^۴ پهلوان زاده یک زخم او را در کتف چنان زد که مرزوق خسته شد و عنان دردی^۵ کرد در لشکر خود آمد و بانگ برسپاه زد که بنید این عرب زاده را. به فرمان مرزوق فرنگی تمام لشکر او به یکبارگی بر رستم بر کردند و او را گرد گرفته در جنگ شدند و رستم پیلتن تیغ دو دستی می زد و روی از فرنگیان نمی تافت و از کشته پشته ها بر می آورد و در تن^۶ [۲۸۹-ب] رستم پیلتن چندان زخم تیر و تیغ و نیزه رسیده بود که حساب آن خدای داند، و الله اعلم.

راوی روایت کند و استاد کتاب کفایت کند رستم پیلتن با سپاه فرنگیان سه

۱- اصل: تا زمانک بر. ۲- یعنی می پنداشتم.

۳- چنین است در اصل، ظاهراً راوی به جای «آخرالامر» آورده است.

۴- چنین است در اصل، درای نیز می توان خواند (؟) ۵- اصل: در تنش.

شبا روز جنگ داده بود. بعد چهارم روز شد که اسب رستم سقط شد، خود هم پیاده شد، با آن بهم نیز جنگ می کرد و سپاه فرنگ قصد رستم پیلتن می کردند. چون رستم پیلتن بغایت درماند، چپ و راست نظر می کرد، دید که یک پشته کوه بلند در نظر آمد. قصد آن پشته کرد، سوار شد و تمام تیرها از ترکش خود بکشید بریخت و دست بر کمان برد و در کفتار تیر زدن گرفت. هر شست که پهلوان زاده به جانب کفتارها می کرد دوگان چهارگان سواران را می غلطانید، و مرزوق فرنگی بانگ بر سپاه می زد که هلا مبارزان بکشید این عرب زاده را. فرنگیان تنگیچه (۹) آورده بودند و تیرهای پهلوان زاده نیز تمام می شد. رستم پیلتن خدای را یاد می کرد و این مناجات می خواند:

رباعی^۱

تو گفتمی هر آنکس که در رنج تاب دعایی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده^۲ دانه ترا بدین عاجزی چون نخواهم ترا!

رستم پیلتن در این مناجات بود که امیرالمؤمنین حمزه (رض) بایاران نمودار شد. [۲۹-آ] چون سواران را بدیدند، در گریز شدند. چون امیرالمؤمنین حمزه نزدیک رسیدند، رستم فرود آمد. امیر فرزند را کنار گرفت و برداشت و بر اسب جنبیت سوار کرد و در زخمها دار و بستن فرمود، و خود بایاران قصد حصار کرد و در دروازه پیچید. فرنگیان دیدند که نزدیک شد که امیر دروازه بشکنند خبر به مرزوق بردند. مرزوق فرنگی با تهنیسای یکدستی و با پسران و دامادان دیگر تیغ به دندان گرفت و دستار در گلوی انداخت، فریاد برآورد، الامان الامان کردن گرفت، و مرزوق در خدمت عم^۳ مصطفی آمد صلی الله علیه و سلم، و در پای امیر افتاد.

امیر چون عجز شاه فرنگ بدید غصه^۴ فرود خورد و او را تنفوذ فرمود و گفت: آنگاه امان بدهم که اقرار آری که خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است

۱- چنین است در اصل، و پیدا است که مثنوی است. ۲- اصل: رهانیده.

۳- در بیشتر موارد این کتاب «غصه» به معنی خشم و کینه به کار رفته است.

وحلقه به گوش خود کنی و دختر خود به فرزند من رستم پیلتن بدهی، آنگاه امان دهم. مرزوق قبول کرد و امیر را درون شهر برد و در بارگاه خود بنشاند و مجلس بیاراست و پیاله زرنگار گردان کرد و مال و خراج چندساله در میان آورد و دختر خود به رستم به کنیزکی پیش آورد، بر این صفت به دین ابراهیم خلیل الله با دختر شاه فرنگ بیست، و رستم با آن دختر در خلوت شد.

و پهلوان با یاران در عیش بنشست و مدتی آنجا بماند. تا چهل روز امیر در فرنگ در جشن بود، شب و روز با یاران می خورد و به خوشی و خرمی می گذرانید. بعد با مرزوق و فتحنوش اصلاح دهانید^۲. بعد فتحنوش امیر را درون شهر برد و دربارگاه خود فرود آورد. پس مجلس بیاراستند، طعام آوردند، خوردند، برداشتند، پس پیاله گردان شد. فی الحال امیر نیز از خرسنه سبک روان شد و راه البرز گرفت. و مالک اشتر هر روز در [غیبت] [۲۹-ب] امیر در میدان می آمد و با گردان امیرالمؤمنین حمزه جنگ می کرد. بعضی یاران زخمی بودند، هیچکس بر او قادر نمی شد.

داستان پنجاه و چهارم

گرفتن امیر حمزه مالک اشتر را و آمدن زوبین نره پولاد در مدد

نوشیروان پادشاه هفت کشور^۱

پس روزی بر عادت قدیم هردو سپاه مقابل همدیگر ایستاده بودند، تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام پهلوان نام خود را عیان کند که گرد برخاست و از میان گرد امیر با یاران و با شاه فرنگ نمودار شد. گردان عرب چون امیر را بدیدند، شادمان شدند و جمله به یکبارگی پیش رفتند. پهلوان هر یکی را در کنار گرفت و بسیار بنواخت.

چون آمدن امیر، مالک اشتر شنید، سوار شد، در میدان درآمد و نعره زد و گفت: ای حمزه، از خوف من کجا گریخته بودی؟ اکنون بیا اگر مردی! امیر، اشقر دیوزاد را رکاب کرد و در میدان درآمد. مالک گرز برکشید. امیر سپر پیش داشت، گرز مالک بر سپر امیر چنان رسید که عالم وار آتش از گرز و سپر در فلک جنبید و اشقر دیوزاد در ناله درآمد. امیر گفت: یا مالک، ترا دو حمله دیگر است. مالک دو گرز دیگر بر سپر پهلوان چنان زد که [از] هر موی امیر آب چکید.

چون نوبت با امیر رسید، پهلوان دست بر گرز سام نریمان برد و اشقر را بر کرد، گرز هزار و صد منی بر سپر مالک فرود آورد. از ضرب گرز و از گرانی سوار پشت اسب مالک بترکید.

مالک در خاک افتاد، تیغ برکشید، خواست که بر اشقر زند، پهلوان سبک فرود آمد و اشقر را پس پشت انداخت و گرز دیگر را بر مالک چنان فرود آورد که مالک تا زانو در زمین رفت و گفت: آفرین ای حمزه، بدین دست و بازوی تو.

پس امیر گرز سیوم نیز بر مالک زد. مالک به هزار سختی رد کرد. میان مالک اشتر و امیر عرب گرز در گرز چندان شد که آفتاب در میانه فلک رسید. پس مالک در خاک زد (۹) و دست به تیغ برد و بر [۹۱-۲-آ] امیر المؤمنین حمزه زد. پهلوان تیغش را به سپر گردانیدن بشکست، مشت تیغ بردست مالک ماند، بر روی امیر یزد. پهلوان به اشارت چابک مشت رد کرد و آن مشت در خاک افتاد. عمرامیه بدوید، مشت را برداشت، در توبره انداخت. مالک بانگ زد: ای عیار، در این مشت چندان جواهر خرج شده است که خراج یک ملک باشد، تو رایگان... عمرامیه گفت: ای نادان، نشنیده‌ای که من حکم کرده‌ام هر چه در میدان بشکند ملک من باشد. مالک دست در کمان برد و تیر در شست پیوسته گفت: ای عیار، بده واگر نه ترا ناچیز خواهم کرد. عمر سپر کاغذ پیش آورد و گفت: اگر مردی از من بستان.

مالک تیر بر عمرامیه رها کرد. عمر یک سوی بجست، تیر بر خاک افتاد. مالک تیر دیگر در شست گرفت و بر عمر بگذاشت. پیک مصطفی آن تیر نیز رد کرد. مالک خجل شد و بدان غصه تیغ دیگر بر پهلوان زد، تیغ مالک... بر سپر امیر بنشست. پهلوان تیغش به آسیب سپر نیز بشکست و مشت را مالک باز در میان نیام کرد و عمرامیه سنگ فلاخن بکشید و گفت: ای مالک، مشت به من ده و اگر نه خواهم زد، که مالک گفت: اگر مردی بستان.

عمر سنگ در دست و انگشتان مالک چندان زد که مالک مشت جانب عمرامیه پرتاب کرد و بر امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: ای عرب، محکم بلایی برابر^۱ داری! پس دست بر نیزه خطی دمشقی و پنج بندی برد گرد^۲ سر بگردانید و بر سینه امیر حواله کرد. پهلوان چوب نیزه بگرفت، شکست، همان پر کاله بگردانید در کمر مالک اشتر چنان زد که نیزه قطره قطره شده و مالک از زین نجنبید.

پس دست بر کماند ها بردند و بر هم دیگر انداختند و اسبان را [۹۱-۲-ب]

بر کردند ، طراق برآمد ، هردو کمند بشکست . مالک باز گشت ، دست بر دوالِ کمرِ امیر زد . پهلوان نیز زنجیر کمند مالک بگرفت . هردو چندان زور کردند که اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند . هردو مرد پیاده شدند . هربار امیر مالک را به دو زانو می کشید ، باز مقابل می ایستاد . چنچ ' نزدیک رسید عمرامیه گفت : ای امیر ، مردانه باش که شب نزدیک رسید .

امیر گفت : هوشدار ، نعره می زنم ! عمر کلاه را در هوا انداخت . سپاه عرب دریافتند که امیر المؤمنین حمزه (رض) نعره می زند ، در گوشهای خود و در گوشهای اسبان خود پنبه محکم کردند . پس امیر نعره زد و مالک را برداشت ، بر سر برد ، بگردانید که همه خلایق آفرین بر امیر کردند . پس بر زمین زد و بر سینه اش بنشست و دست و پایش بستن گرفت .

مالک گفت : برای چه می بندی ؟ امیر گفت : اگر مسلمان شوی هیچ نبندم . مالک گفت : چه می باید گفت ؟ امیر گفت : [۲۹۲-آ] بگو لا اله الا الله ، ابراهیم خلیل الله . مالک به دل و جان بگفت ، مسلمان شد .

بعد امیر از سینه او برخاست و هم در میدان کنار گرفت و طبل باز گشت زدند . هردو لشکر فرود آمدند و امیر به دولت در بارگاه بر سر کرسی جهان پهلوانی بنشست و مالک اشتر را خلعت داد و نجره را از بند رها کرد و نجره نیز مسلمان شد و حلقه بگوش امیر المؤمنین حمزه (رض) گشت .

چون روز شد از سپاه کفار آواز طبل جنگ بر نیامد ، امیر نیز سوار نشد که آوازه در عالم افتاد که زوین پولاد رسید . واین زوین پولاد روین تن مردی درشت بود و در قوت او در آن عصر جز امیر حمزه دیگر نبود . چون شنید که دو لشکر عرب و عجم در دامن البرز رسیدند ، هیچ مبارزی با حمزه نمی تواند که برای جنگ بر امیر بیاید ، این خبر بختک بختیار بر نوشیروان رسانید و گفت : ای شاه ، اگر حمزه صد جان دارد یکی از دست روین تن بدر نبرد .

شاه هرمز و ملوک دیگر را به استقبال زوین پولاد فرستاد. هرمز پیش کرد، زوین پولاد را به خدمت پادشاه آورد. شاه از تن خود جامه کشید، به زوین پولاد پوشانید و بالاتر از عادیان بر کرسی سام نریمان نشست^۱ فرمود و اقاربیان او را نیز خلعت داد، همه را بنواخت و بر کرسی زرین نشست^۲ فرمود و طعام آوردند، خوردند، برداشتمند. ساقیان سیم ساق مروّقه‌های زرنگار [در] گردش آوردند، و الله اعلم بالصواب.

داستان پنجاه و پنجم

رفتن امیر در بردع و هروم بردعی را مسخر کردن و خواستن امیر المؤمنین

حمزه (رض) خواهر هروم بردعی را به زنی

[۹۲-ب] روزی امیر المؤمنین حمزه (رض) با یاران مشغول بود که یکی خواجه بر در بارگاه آمد و گفت: بروید امیر را خبر کنید که پدر خوانده شما آمده است. و کیلان عم^۱ مصطفی بشتافتند و این خبر در گوش امیر رسانیدند. پهلوان در اندیشه شد که کدام خواجه است که من او را پدر خوانده ام! قندز گفت: یا امیر، روزی که شما با من بهم در خرسنه رفتید^۲، قافله که مصاحبت ما شد امیر آن قافله را شما پدر خوانده بودید. پهلوان گفت: راست می گوئید، برو، اگر آن خواجه است تو خواهی شناخت، پیش کن، بیار.

قندز بر در بارگاه آمد، چون نظر قندز به خواجه کرد بشناخت که همان است. خواجه را در کنار گرفت و پیش امیر المؤمنین حمزه (رض) آورد. پهلوان نیز او را بشناخت، از کرسی برخاست، خواجه را کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود بنشانید و گرم پرسوی آغاز کرد، و در پرسیدن احوال او امیر المؤمنین حمزه بر خواجه پرسید: ای پدر، اول روی تو چون ماه شب چهاردهم بود، این زمان چرا زرد گشته است؟ خواجه گفت: ای فرزند، قصه درد من می پرس.

بیت

گرمین صفت درد دل خویش کنم صد دل خوش ز غم ریش کنم^۳

۱- اصل: رفتند. ۲- چنین است در اصل، مصراع دوم وزن درست ندارد. ۳-

امیر حمزه گفت: البته نگذارم تا داستان درد خود نخوانی. خواجه آغاز کرد: یا امیر، من مردی‌ام تاجر و در تجارت بر^۱ و بحر بگردم و دشت و بیابان بروم ولیکن در مقام اصل خود بازآیم، جایی دل نبندم. اکنون ناگاه گذر من در ملک بردع^۲ افتاد. فرود کوشک شاه بردع کاروان سرایی بود، آنجا فرود آمدم و سود و سودا کردم و پادشاه آن شهر را هروم بردعی می‌خوانند [۳۹۳-۲]، پهلوانی است که در روی زمین همجوار کم باشد.

آن «هروم» پس پرده خواهری دارد و وصیت پدر هروم آنست که هر که پُش^۳ هروم در زمین آرد، آن خواهر زن او گردد. تویدان که من در مقام خود شسته بودم، آن دختر بالای قصر خود برآمده بود و تماشای صحرا می‌کرد. ناگاه نظر من براو افتاد، تیر عشق در جگر من خلید و پیکان عشق درون دلم درید. به هیچ نوعی ممکن نه که به وصال برسم، از سوز عشق نحیف و زرد وضعیف گشتم. صورت او را نقش کرده بر خود داشتم و بر آن نقش قانع گشتم.

امیر گفت: قدری آن نقش ما را نیز بنمای. خواجه از بغل کاغذ حریز کشید، در او صورت نبشته دیدند. امیر و تمام یاران از دست برقتند و انصاف بر خواجه دادند که بر حق تو عاشق گشته‌ای، ولیکن از همه سعدبن عمر بغایت مبتلا شد و در دل یقین کرد که چون شب درآید من تنها از لشکر برون شوم و راه بردع پیش گیرم [۳۹۳-۲-ب] و با هروم در آویز کنم، شاید بخت یاری دهد و سعادت روی نماید. پس امیر شرط سهمان نوازی در حق^۴ خواجه بجا آورد و خواجه امیر را وداع کرد.

چون شب افتاد، سعدبن عمر برخاست، اسب خود را زین کرد و سلاح پوشید و بر اسب بنشست و از بارگاه بیرون آمد و راه ملک بردع پیش گرفت، از قضا اورنگ و کورنگ در طلایه سپاه بودند که دیدند سواری از لشکر بیرون می‌رود، هر دو برادر بشتافتند، سعد را بدیدند، خدمت کردند، گفتند: ای شاه، خیر نمی‌بینیم که تنها

۱- بردع یا بردعه شهری بوده در اران (قرباغ حالیه).
۲- مخفف پشت.

بیرون آمدی! سعد گفت: اگر شما نیز به مصاحبت باشید، من این سرّ کشف کنم. ایشان گفتند جان و روان ما فدای بندگان تو باد، این کی رواداریم که توجایی تنها بروی. بعد سعد تقریر کرد و تمام کیفیت عشق خود برایشان بیان کرد، بضرورت اورنگ و کورنگ با سعد بن عمر همراه شدند.

پس هر سه سوار می رفتند و هیچ قرار نمی گرفتند. بعد مدّتی در بردع رسیدند، نزدیک باغی ارم کردار یافتند، در آن باغ فرود آمدند. همان زمان گلّه گوسپندان و دنبکیان (؟) پیدا شدند. سعد بر یاران گفت که بی شبهه این گوسپندان هروم خواهند بود. ما از این گوسپندان دوسه را در کار بندیم تا فریاد براو برسد، شاید که او بیاید.

پس اورنگ برخاست و گوسپندی از گلّه علاحه کرد و در باغ آتش افروخت، گوسپند را ذبح کرد، در سیخ شد. گلّه بان دود درون باغ دید، حیران بماند، دوید آمد، سه نفر را دید، بانگ زد که ای مادران به مرگ نشسته و گام در کام اژدها نهاده و به پای خود درگور آمده و [به] چشم خود عزرائیل دیده اید! هیچ می دانید که این گوسپند آن که کشته اید و در باغ [۹۴-۲-آ] که دود کرده اید؟

سعد گفت: نمی دانم. گلّه بان گفت: این گوسپندان که کشته اید [آن] هروم اند و این باغ خاصّه برای تماشای اوست. پهلوان زاده گفت: برو هروم را خبر کن که نبسه^۱ حمزه آمده است و ترا برای جنگ می طلبد. مستعد شده، بیا.

گلّه بان همان زمان بدوید و پیش هروم آمد و سر بر زمین آورد و تمام کیفیت باز نمود. هروم چون نام حمزه بشنید، گفت: ای گلّه بان، حمزه خود هست یا کسی دیگر؟ گلّه بان گفت: تحقیق نمی دانم، اما سه نفر جوانانند، یکی از این می گوید که من نبسه حمزه ام و برای جنگ هروم آمده ایم.

هروم بردعی خنده قهقهه زد و هفت زره را ولی^۲ که هفت نمد مروزی دوخته

۱- نبسه یعنی نوه و نبره.

۲- ظ: زا ولی = زابلی (؟).

بودند در تن پوشید و سالک^۱ هفصد منی بردست گرفت و از شهر پیاده و سالک گردان و این بیت خوانان برون آمد :

بیت

هروسم هروسم هروسم هروم که ویران کنم خانه مرز و بوم

و چون از شهر برون آمد هردرختی را که بلندتر از خود می دید ، سالک می-زد، پست می گردانید و می گفت: از من بلند خواهی بود ! و اوچهل گز قد داشت^۲، بدین صفت هروم... در باغ درآمد ، آواز غرنش رسید. چون آواز گردان عرب بشنیدند ، هر سه سوار شدند ، ایستادند که هروم پیدا شد و نعره زد که ای آیندگان کیستید؟ راست بگویید. سعد گفت : منم نبسه حمزه عبداللطاف، امیر مرابه گرفتن تو ناسزد کرده است.

هروم بخندید ، گفت : ای بچه فضول، مگر حمزه نام و آوازه مانشنیده است که خود نیامده است و ترا فرستاده است؟ سعد گفت : اول تو مرا جواب ده، بعد آن تو از اینها [۲۹۴-ب] بگوی. هروم گفت : اگر مردی پیشتر بیایی. سعد عمر می-خواست که در میدان رود، اورنگ عنانش گرفت و گفت : این کی روا باشد که به وجود من تو در میدان روی ! اول ما جنگ کنیم، بعد آن تو. سعد بایستاد.

اورنگ در میدان هروم [آمد. هروم] سالک را بگردانید و بر اورنگ انداخت. اورنگ سپر پیش آورد. سالک بر سپر رسید و از سپر بر سر رسید و از سر بر صندوق رسید، اورنگ شهادت یافت. از سوز اورنگ برادر او نیز اسب بر کرد و مقابله حریف درآمد، هروم نیز اورا سالک چنان زد که با اسب بهم در زمین آمد، پست شد.

سعد دست بر کمان برد و تیر در شست پیوسته ، بر هروم حواله کرد. تیر پهلوان زاده چهار زره را بدوخت، هروم هم نزدیک رسید تا [آن] زمان سعد آن تیر

۱- در فرهنگها نیامده ، ظاهراً ابزار جنگی شبیه گرز بوده است.

۲- اصل: قد راست.

دیگر بزد. این تیر از پنج زره گذارا شد و در ششم بنشست که هر روم در رسید. پهلوان زاده سپر بر سر آورد، هر روم سالک را بگردانید و بردست چپ کرد و دست راست دراز کرد دوال کمر سعد بگرفت و از اسب برداشت در زمین پرتاب کرد و گفت: ای بچه، مرا روی حمزه است ترا چه کشم؟ تو برو حمزه را فرست و خود باز گشت، بر خواهر [گفت] من دانستم که حمزه خواهد بود، او نبسته حمزه بود با دو یار دیگر، یارانش را بکشتم فاما او را زنده فرستادم که برو امیر المؤمنین حمزه را بفرست. خواهرش گفت: خوب کردی.

پس سعد بن عمر برخاست و بر اسب سوار شده حیران و غمناک یاران را پای داد. از باغ برون آمد و سوازنه دو فرسنگ دیگر برفت، در دل گذرانید که من در لشکر چون روم! امیر را چه روی بنمایم! به این باشد که سر در جهان گیرم و جایی روم که نشان کسی نیابد. پس عنان از لشکر بگردانید و سر در بیابان کرد و چند فرسنگی دیگر بیامد، باغی لطیف دید. درون باغ [۲۹۵-آ] درآمد، حوضی دید، آبش چون گلاب سپید و خوشبو تر از عنبر. اسب را آب داد و زینش فرود آورد و خود تیر سلاح بکشید و درون حوض درآمد، وجود بشست و هم در کنار آب حوض گرز زیر سر نهاد، اندوه زد در خواب رفت.

و هر روم بردعی را خواهری دیگر بود که او را به شوهر داده بودند و شوهر آن خواهر در حویلی این باغ بود. آن خواهر با شوهر بهم از دنیا رحلت فرموده بودند فاما یک دختری از ایشان مانده بود و حکومت آن شهر بر دست آن دختر بود، و این دختر شوهر نداشت و دعوی پهلوانی می کرد و می گفت که هر که پشت من در زمین آرد جفت او باشد.

از قضا آن دختر با چهل کنیز کان [به] شکار برون آمده بود و شکاری افکنان در این باغ درآمد. پهلوان زاده را چون ماه شب چهاردهم خفته دید، با کنیز کان

گفتند: باری بیشتری آدمی می‌نماید، زیرا چه اسبش می‌چرد و سلاح فرود آورده‌است و در خواب شده است.

دختر پیشتر شد و بانگ بر پهلوان زاده زد. پهلوان زاده چون بیدار شد، سواری با سلاح پوشیده دید و بر سر وسکه نگه کرد، سبک بایستاد. دختر نیزه بر سعد حواله کرد، پهلوان زاده نیزه‌اش از میان بگرفت، زور کرد و از دستش بستد و سنان نیزه بکشید و چوب بگردانید در کمر دختر چنان زد که دختر در زمین افتاد. پهلوان زاده بدوید و بر سینه‌اش بنشست، سینه را نرم یافت. آن دختر برقع از روی خود دور کرد، روی دید چون آفتاب خاوری. از دیدن آن نقش خواهر هروم رافراموش کرد، گفت: تو راست بگو کیستی؟ دختر گفت: من خواهر زاده هروم بردعی‌ام.

پهلوان زاده [۵۹-ب] گفت: خواهر هروم شوهر ندارد، خواهر زاده از کجا پیدا شد! دختر گفت: خواهری دیگر بود. پهلوان زاده از سینه‌اش بیخاست و گفت: چون بر سر غریبان رسید قدری بنشین. دختر گفت قدری... باقی عمر من کنیزک تو ام، فامی نام خود بگوی. پهلوان زاده گفت که من نبسه حمزه‌ام و مرا سعد بن عمر نام است و کیفیت آمدن در آن مقام تمام بردختر گفت. دختر به شنیدن نام سعد بن عمر [عاشق] شد و پهلوان زاده [را] درون شهر برد و عیش می‌راند.

* * *

آمدیم حکایت امیرالمؤمنین حمزه (رض)، و در آن شب که سعد بن عمر از بارگاه غایب شد، امیرالمؤمنین حمزه (رض) از خواب بیدار شد، صبح بامداد شد، به هرسو تفحص کرد، سعد بن عمر را جایی نیافتند. امیر گفت: ای یاران، دائم او عاشق خواهر هروم شد و از عشق او در بردع رفت. لندهور گفت: ای امیر، اورنگ و کورنگ شب در طلایه سپاه بودند، ایشان نیز غایب‌اند. امیر گفت: شاید ایشان نیز مصاحبت سعد بن عمر خواهند بود. عمرامیه زمري گفت: ای امیرالمؤمنین،

هروم پهلوانی درشت است و دیوانه صفت هم است، نباید^۱ که سعد بن عمار از دست او تلف شود!

پهلوان گفت: راست اینست که تو می‌گویی. امیرالمؤمنین حمزه (رض) سرلشکری رستم پیلتن را داد و خود با عمرامیه زسری سمت بردع روان شد. منزل و مراحل می‌بردند و دشت و بیابان می‌پیمود [ند] و بعد چند گاه در بردع رسیدند، چنانچه هم در آن باغ درآمدند، چه بینند که گله گوسپندان و دنبکیان می... اورنگ و کورنگ را کشته یافتند.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: ای عمر، شاید سعد بن [۶-۲-آ] عمر نیز کشته شده باشد. عمرامیه گفت: اگر او کشته شدی با ایشان بودی، شاید هروم دیوانه او را زنده گرفته و بر خود داشته باشد.

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) و عمرامیه برای اورنگ و کورنگ آب در چشم کردند و بسیار گریستند و بردست خود دفن کردند. امیر گفت: یا عمر، از شومت^۲ آن پسرک این بیچارگان کشته شدند و لندهور بغایت بی دل خواهد [شد]. عمرامیه گفت: حکم خدای عز و جل^۳ بر این بود، چه باید کرد! در این بودند که گله دنبکیان و گوسپندان پیدا شدند.

عمرامیه بدوید، دو گوسپند فربه گرفت، پیش امیر آورد و بسمل کرد و آتش افروخت، در سیخ شد. امیر گفت: ای دزد، خدای داند تا این گوسپندان از آن که خواهد بود؟ بی اجازت خصم چرا کشتی؟ عمر گفت: پیشتر من می‌دانم که از آن [که] خواهد بود؟ شاید از آن هروم خواهند بود و آنکه خصم ایشان خواهد آمد زر خواهی داد. عمرامیه هنوز در سیخ مشغول بود که گله بان در رسید و بانگ زد: ای دیوانگان [۶-۲-ب] قوی آن نبسته حمزه چه شده آمده بود و گوسپندان کشته بود اینجا برخورد؟! بعد آن نیز در سیخ و کباب شدید؟! عمر گفت: هیچ می‌دانی که

۱- اصل ناخواناست، ظ: شاید.

۲- چنین است در اصل، شومت به جای «شؤم» آمده!

آن نبسه حمزه چه شد؟ گله بان گفت: یاران او را هروم بکشت و او را زنده رها کرد، نمی دانم تا چه شد.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: الحمدلله که او را زنده رها کرد، باری آن پسرک زنده است. پس گله بان را گفت: هروم را خبر کن که حمزه آمده است. گله بان پیش ملک بردع رفت و سر بر... هروم گفت: ای گله بان، این دم چه دیدی؟ گله بان گفت: ای شاه، این دم [حمزه] رسیده است. هروم گفت: تحقیق می دانی که حمزه رسیده است؟ گله بان گفت که از هیبت او پیدا است که حمزه است. پس هروم سلاح پوشید و سالک بردست گرفت، از خانه برون آمد و غرنش زنان در باغ رسید. پهلوان چون آواز غرنش او بشنید، گفت: یا عمر، دانم هروم برسد. عمر گفت: یا امیر، خواهد بود. در این بودند که سالک گردان در رسید. امیر بر اشتهر سوار شد، هروم چون امیر حمزه را بدید خنده قهقهه زد که ای حمزه، سالهاست که من آرزوی جنگ [دارم]، خوش آمدی، و سالک بر امیر انداخت. پهلوان گرز بر سالک او زد و زنجیرهای سالک بشکست. هروم دست^۱ بر سهره های سالک [برده] و بر امیر می زد، پهلوان به آسیب سپرد می کرد. چون هروم دید که براو سلاح دیگر نماند، در آن پیشتر درختان چنار بودند، یک درخت از بیخ بر کندید و سلاح خود کرد. پهلوان چون دید که هروم با درخت جنگ خواهد کرد، در دل اندیشید که اگر سوار جنگ خواهم کرد، اسب آزرده خواهد شد. سبک پیاده شد، اسب را تسلیم عمرامیه کرد و درخت از آن [۹۷-۲-آ] چنار^۲ کندید و بردست گرفت و چون پهلوان او را به درخت می زد، اونیز به درخت می گرفت و درختان مذکور می شکستند، درخت دیگر می کسندیدند. عمرامیه در تماشای این مبارزان حیران بود.

پس میان هروم و امیر چندان جنگ درخت شد که شب افتاد. شب آهنگ

۱- اصل: درست.

۲- اصل: چنان.

بر چرخ گردون بگشت، همه مهره چرخ درهم شکست. هروم چون شب دید دست از جنگ بداشت، گفت: ای امیر حمزه، آفرین بر مادری که ترا زاد و پدری که ترا پرورد! قدری روی خود بنمای که پیری یا جوانی. امیر برقع خود برداشت. هروم در روی امیر نظر کرد، دید که ریش سپید است فاماً روی چون آفتاب می تابد. هروم گفت: در پیران سال این قوت داری تا در جوانی چه بلا خواهی بود. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: مارا در پیری و جوانی و بیچگی خدای ما یک زور داده است.

پس هروم گفت: ای حمزه، این زمان شب افتاد و شب برای آسایش است، من بازمی گردم و برای تو شراب و گوسپندان می فرستم، تو نیز قرار گیر و مرا چند روز فرصت ده تا سالک دیگر راست کنانم. امیر حمزه گفت: برو ترا فرصت است. هروم گفت: ای امیر نبسه تو بر من جنگ کرد، من روی تو نگاه داشتم، او را نکشتم، زنده رها کردم، نمی دانم کجا رفت، ولیکن این دو یاران [۹۷-ب] ترا که کشته هزار افسوس خوردم. امیر گفت: توجه کنی، حکم خدای بر این بود.

پس هروم باز گشت، امیر نیز فرود آمد، قرار گرفت و بر عمرامیه [گفت]: یا عمر، تماشای هروم کردی؟ عمر گفت: کردم، اینچنین مرد در روی زمین کمتر باشد. پهلوان گفت: ملک خدای بیشتر است و بندگان نیز بیشترند، فاماً در روی عالم دومی نیست.

و چون هروم از جنگ باز گشت، به خدمت خواهر رفت و گفت: ای خواهر، دانم که برای تو شوهر پیدا شد. خواهرش گفت: حیات تو می باید، مرا شوهر چه حاجت است! پس وصفهای مردی و پهلوانی امیر المؤمنین حمزه (رض) بر خواهر گفت و علوفه و شراب و گوسپندان برای امیر فرستاد. پهلوان گفت: یا عمر، برای من طعام از زنبیل بده، زیرا چه من طعام هروم نخواهم خورد که آن زمان که با او

یک سون^۱ نشود که مردان نمک کسی که بخورند بر او زخم نیندازند. مرا هنوز جنگ باقی است، طعام او چون خورم! پس عمر طعام دیگر برامیر می‌رسانید.

هروم آهنگران را جمع کرد و سالک نهصد منی راست کردن فرمود. اول هفصد منی بود صد من دست و صد من زنجیر و پانصد من بیخ مهره، و در این سالک دو مهره زیاده کرد. چون سالک مرتب شد صباح باسداد در باغ پیامد. امیر چون هروم را بدید، سلاح پوشید و بر اشقر سوار شد. هروم گفت: ای امیر حمزه، من پیاده تو سوار، جنگ خوب نمی‌آید. امیر نیز پیاده شد، گرز هزار منی در دست کرد. هروم گفت: یا امیر، جز سالک سلاح ندارم و تو این... می‌شکنی! چون این سالک خواهی شیکست^۲ باز مرا چند روز دیگر باید که سالک راست کنانم. پهلوان گرز دور کرد و سپر بر سر آورد و یک دست تازیانه گرفت... زد [۹۸-۲-آ] امیر... زنجیر سالک چنان زد که زنجیرهای سالک میان خود پیچید و مهره‌ها یکجا شده بر سپر رسید. کَرّت دیگر هروم سالک گردانید و امیر بر عادت قدیم تازیانه بر زنجیرهای سالک... این بار دو زنجیر در زخم تازیانه بیامدند، پنج مهره ضایع پراکنده شدند، در سر امیر رسید، از قفای سر امیر چون انار پاره شد و چشمهای امیر بگردانید. هم در آن وقت امیر... بر هروم زد، هفت زره او را با هفت مروزی برید و در بازوی هروم چنان کار کرد که هروم وقتی چنان زخم نخورده بود، آه کرد و بازو بگرفت، گفت: ای امیر حمزه، من ترا زخم زدم و تو مرا زدی، اکنون من باز می‌گردم تا غمخوارگی سر خود کنم و تو نیز غمخوارگی سر خود بکن. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: رضا بر دست تست.

پس هروم باز گشت، بر خواهر آمد و گفت: ای خواهر، امروز من حمزه را از... حمزه نیز مرا زخم... در دل گفت: کاشکی سرت را بریدی تا من جفت او

۱- سون = سوی. ۲- چنین است با یاء زاید.

می شدم ، و چون ... پشت گردانید ، امیر از زخم سر پیهوش شد . عمرامیه استره بر کشید و موی آن ... دور کرد . دارو بنهاد ، محکم بیست ، تساه روز امیر بی خبر بود . بعد سیوم روز چشم باز کرد و برخاست ، بنشست ، طعام و شراب بخورد ، هروم نیز غمخوارگی خود می کرد ، چند روز هردو نیکو شدند .

هروم سلاح بپوشید و سالک بر دست گرفت ، براه ... پهلوان نیز در سلاح شد و مقابل حریف بایستاد . هروم سالک بکشید و بگردانید به حمزه گفت : ای عربی ، باز از این سالک ترا مضرتی خواهد رسید ، هوشدار . هروم خواست سالک برحمزه زند ، پهلوان هردو خمهای هروم گرفت و نعره چنان زد که شانزده [۲۹۸-ب] فرسنگ زمین وزمان ، کوه و صحرا ، دشت و بیابان در جنبش درآمدند ، و هروم را بالا برد و بگردانید و بر زمین زد و بالای سینه اش بنشست ، گفت : بگو خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است . هروم اقرار کرد . امیر از سینه او برخاست ، هروم را کنار گرفت .

پس هروم امیر را با عمرامیه زمیری بهم درون شهر بردع برد و در بارگاه خود بنشانند و شهر را بیاراست و مجلس راست کرد و پیش امیر خدمت کرد و سر بر زمین نهاد . امیر حمزه گفت : ای هروم ، چه مطلوب داری ؟ بنشین ، بگو . هروم گفت : ای امیر ، در آنکه پدر من از دار فنا به دار بقا رحلت می کرد ، بر من وصیت کرد که هر که پشت تو بر زمین آرد ، خود را و خواهر خود را بدو دهی ، اکنون از عمر من موازنه دویست سال گذشته است ، هیچ آدمی زاده را پهلوان تر از خود نیافتم ، و در این وقت پشت من تو در زمین آوردی ، حلقه بگوش تو گشتم ، پس ترا خواهر من قبول باید کرد . امیر گفت به هزار منت قبول کردم .

پس عمرامیه به دین و ملت [۲۹۹-آ] ابراهیم خلیل الله عقد امیر المؤمنین

حمزه (رض) با خواهر هروم بیست و نکاح بخواند. پهلوان به وقت خوب و در ساعت مرغوب در بستر حلال رفت و کام دل از او برگرفت، چنانچه می گفتند صد چندان یافت و خوشدل گشت، بیاسود، و مدت‌تی آنجا بود، و خواهر هروم از امیرالمؤمنین حمزه حامله شد و خبر آمدن پهلوان و مستخر کردن هروم، سعد بن عمر شنید. سلاح بپوشید و بر اسب سوار شد و در بردع آمد و از پیش دروازه نعره زد. امیر [در] مجلس خود شسته بود^۱ که نعره سعد بن عمر شنید، گفت: ای هروم، این نعره همچو من کدام مبارز است و این که پیدا شد؟!

هروم سالک برداشت و از پیش امیر حمزه برون آمد. چون پیش دروازه رسید، سواری را مستعد دید. هروم سالک را برگردانید و قصد سعد بن عمر کرد، خواست تا سالک بر سعد بزند، سعد از اسب فرود آمد و بدوید، هردو خمهای هروم برگرفت و نام خدای بر زبان راند و هروم را از زمین برداشت و بالای سر برد و برگردانید و بر رخا کزد و بر سینه اش بنشست. هروم گفت: ای مرد جوان، نام خود بگو، تو کیستی؟ گفت: منم سعد بن عمر، نسله امیرالمؤمنین حمزه (رض). هروم گفت: برخیز تا ترا بر جدّ تو برم. سعد بن عمر از سینه او برخاست و با هروم بهم بر امیر آمد. پهلوان چون فرزند را بدید، بغایت شادمان گشت و بسیار بنواخت و برنخت شاند^۲.

هروم گفت: ای امیر، چیزی عجایب تجارت (؟) کرده‌ام! امیر گفت: بگو چه دیدی؟ هروم گفت: چون اول این نسله تو بر من آمد، من او را برداشتم، در هوا فرستادم و در این وقت او مرا بر زمین زد و بر سینه ام بنشست. [۹۹-ب] هر چند که خواستم که از سینه دور کنم، نتوانستم. امیر تبسم کرد و گفت: ای هروم، آن روز این را زحمت عشق سست گردانیده بود، امروز بر عادت خویش است تا با این برابر شدن کی توانی؟

۱- = نشسته بود.

۲- = نشاند.

پس طعام درآوردند ، بعدِ طعام ساقیان سیم ساق قدحهای بلورین در گردش آوردند و سطربان خوش الحان نای و دف و بربط بنواختند .

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
و امیرالمؤمنین حمزه (رض) مدّتی در بردع به عیش ماند و تدبیر روان شدن
در لشکر خود ساختگی^۱ می کرد و می اندیشید .

۱- ساختگی یعنی آمادگی . رك : فرهنگ فارسی دکتر معین .

داستان پنجاه و ششم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) با هروم بردعی در لشکر خود و فتح کردن
بر زوبین پولاد رویین تن و جنگهای زوبین پولاد با گردان ' عرب
و کشتن زوبین پولاد را عمر امیه^۱ زمري و مزاج تغير کردن
امیر حمزه بر عمر امیه

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) با سعد بن عمر ملاقات شد، گفت: ای هروم،
من می‌خواهم در لشکر خود روم، توجه گویی؟ خواهی آمد یا نه؟ هروم گفت: ای
پهلوان، آن زمان من با تو الفت گرفتم، هرگز بی‌تو نتوانم ماند. پس پهلوان درون
حرم رفت، با خواهر هروم وداع طلبید، او گفت: یا امیرالمؤمنین، امروز روز نحس
است، فردا و یا پس فردا روان شوی.

آن روز نیز امیر حمزه کرده^۲ خاطر اودرجشن بنشست، پای کوبان هندی و ترکی
و ختنی و چینی و حبشی در رقص شدند. چند روز دیگر [.. ۳-آ] به خوشی و خرمی^۳
گذرانید. بعد چند روز وداع ستد و با هروم و سعد بن عمر و عمرامیه^۴ زمري در لشکر
خود روان شدند. منزل و مراحل می‌بریدند و دشت و بیابان می‌پیمودند.

ما آمدیم حکایت لشکرها، روز دیگر نوشیروان طبل جنگ زدن فرمود. از سپاه
عرب نیز آواز طبل جنگ برآمد. هردو سپاه مقابل هم دیگر ایستادند و میدان بیاراستند،
تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که زوبین پولاد،

۲- یعنی به سبب.

۱- اصل: ان کرد.

۳- اصل: خورمی.

شاه را خدمت کرد و در میدان درآمد و نعره زد و گفت: ای سپاه عرب، کرا آرزوی مردن است در میدان بیاید.

مرزوق فرنگی رستم را خدمت کرد [. . ۳-ب] و اجازت رفتن میدان خواست. پهلوان زاده گفت: برو، به خدای سپردم. پس شاه فرنگ در میدان درآمد و مقابل حریف بایستاد. زوبین پولاد گرز بر کشید و حمله بر مرزوق آورد، و مرزوق سپر بر سر آورد. گرز بر سپر چنان رسید که علم وار آتش از گرز و سپر^۱ برفلک برجست و از گرانی گرز پشت اسب مرزوق بشکست. مرزوق در خاک افتاد و تیغ بر کشید، بر اسب زوبین پولاد چنان زد که چهار دست و پای اسب او را قلم کرد. زوبین پولاد در خاک افتاد و بدوید دوال کمر مرزوق به گرفت و از زمین برداشت، بالای سر برد و در خاک زد و گفت: ای فرنگی سست قدم، ترا چه کُشیم! برو دیگری را بفرست تا سزای بدهم.

مرزوق باز گشت و شور در میان گردان عرب افتاد. مالک اشتر راپاقت ننماید، اسب را در میدان راند و بانگ بر زوبین پولاد زد، گفت: ای کافر، یار امیر را بی آب کردی، اکنون جان از من کجا بری؟ بیار تا چه داری! زوبین پولاد گرز بر کشید و بر مالک زد. از ضرب گرز زوبین پولاد مالک اشتر رضی الله عنه به همید و از هر سوی او آب چکید. پس مالک نیز دست بر گرز برد. زوبین پولاد گفت: بزن هرجا که می خواهی. پس مالک نیز گرز بر سر زوبین پولاد زد. آواز جرنگ برآمد ولیکن یک موی کثر نشد.

براین طریق میان ایشان گرز در گرز چندان شد که آفتاب در قطب فلک بایستاد زوبین پولاد دست بر تیغ برد و بر مالک زد. مالک تیغش را بر سپر گرفت. یک گوشه سپر بریده شد، بر کتف مالک رسید و چهار انگشت بنشست. مالک از آن زخم مجروح شد، تیغ بر زوبین می زد، هیچ بریده نمی شد بلکه از آن زخم دندانها در تیغ می افتاد،

تا شب نزدیک رسید، طبل بازگشت زدند. [۱. ۳-آ] هردو مبارزان بازگشتند، مالک آمد تا از آن زخم بیهوش گشت.

و چون روز دیگر شد، هردو لشکر در میدان آمدند و حاضر شدند. زوین پولات نعره زد، درمیدان درآمد و مبارز خواست. نجعه را بدید، دست برنیزه برد و برسینه نجعه حواله کرد. نجعه خود را بدزدید، نیزه برگردن اسبش رسید. اسب در خاك غلطید. نجعه در زمین افتاد و خواست تا بجنبد. او را نیز زوین پولات به زخم نیزه مجروح کرد و گفت: ای شترپا، برو پهلوانی قوی را بفرست.

نجعه بازگشت. قندز شبان در میدان درآمد، او را نیز زوین پولات زد، هیچ سود نداشت. به وقت بازگشت زوین پولات دست در کمر شبان طایفی زد و از اسب در ربود، بر زمین زد. لندهور را طاقت نماند، در میدان درآمد و با زوین پولات در نبرد. شد تاشب جنگ کرد و به وقت نماز شام زوین پولات ملک سران دیب را زخمی کرد. طبل بازگشت زدند. هردو سپاه فرود آمدند، بختک گفت: ای شاه، حریف زوین که حمزه باشد. شاه گفت: باری دلیل این می نماید.

روز دیگر شد طبلهای جنگی از هر دو سپاه فرود کوفتند. چون شیران وحشی درآشوفتند: دولشکر یکی از برای خدای و رسول او، دیگر از برای منات و هبل^۱ فوجها بیماراستند، تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مبارز نام خود را عیان آرد^۲ که زوین پولات در میدان درآمد، بانگ زد: ای عربیان، [کرا] آرزوی مرگ است، تعجیل بر من بیاید. بدیع الزمان را طاقت نماند، پیش رستم خدمت کرد، در میدان درآمد. زوین گفت: ای کوتاه، تو کیستی؟ نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی! پهلوان زاده گفت: من بدیع الزمانم. زوین پولات گفت: [۱. ۳-ب] شنیده ام ای پهلوان زاده، هم زور حمزه هستی، اکنون هوشداری. پهلوان زاده سپر بر سر کشید. زوین پولات گرز بر سپر چنان زد که سیصد و شصت و شش رگ پهلوان زاده

۱- اصل: جبل (۱)

۲- اصل: آرند.

در جنبش آمدند و از هرموی او آب چکید و گفت: ای زوین پولاد، ترا دو حمله دیگر است. زوین پولاد دو گرز تو بر تو بر بدیع الزمان زد. شیرزاده عرب آن گرزهاش نیز به آسیب سپرد کرد. پس گرز هزار منی از قریوس زین بر کشید، بر کتف زوین پولاد فرود آورد، آوازی برآمد چنانچه طشت از بام افتد. پس گرز در گرز میان دو مبارز چندان شد که دو پاس از روز بگذشت. از پس دست بر تیغهای جام انجام، خون آشام، آسمان رنگ، و گران از سنگ، نور نمای و روح ربای بردند و برهم دیگر زدند، تیغها بردستشان مانند اره گردید.

پهلوان زاده بدوید، دوال زوین پولاد بگرفت. هردو در زور شدند، چندان زور کردند که هردو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. هردو پیاده شدند. پهلوان زاده زور زد، زوین را به زانو کشید. باز زوین پولاد زور کرد و مقابل بدیع الزمان بایستاد. برای این نمط چند کرات پهلوان زاده زوین را در خاک کشید. زوین پولاد باز مقابل پهلوان زاده شد. اکنون شب افتاد، شب دیجور درآمد. طبل باز گشت زدند، هردو سپاه فرود آمدند. پهلوان زاده از میدان باز گشت و به آرامگاه خود آمد.

چون آن شب هم بگذشت، روز روشن شد، هردو لشکر از خواب برخاستند. طبل جنگ زدند و در مصاف آمدند، فوج کشیده ایستاده شدند. زوین پولاد اسب در میدان راند، ترتیب جولان نمود و به سنب فرس خاک بر چرخ گردون بافشانید و مبارز را طلب کرد. در این بودند که از صحرا [۲. ۳-آ] گرد برخاست، گردی پیچان و غلطان، سیاه چون دل منافقان، دراز چون وعده بخیلان. باد کوهساری بزان غباری بزد، گرد بشکافت. از میان آن گرد دو سوار و یک پیاده سهمناک پیدا شدند.

سپاه عرب چون نظر کردند، امیر المؤمنین حمزه (رض) را بدیدند، همه به یکبارگی از میدان دویدند. امیر هریکی را کنار گرفت و هروم را گفت که با گردان

۱- اصل: و گفتن گرفت.

۲- بزان = وزان، صفت فاعلی از بزیدن.

عرب ملاقات کند. هروم هر که را در بغل می گرفت نزدیک مردن می شد. یاران گفتند: یا امیر، این کدام مبارز را آوردی! هر کرا می گیرد او نزدیک مردن می شود! امیر تبسم کرد، گفت: این مرد مبارز است، تماشای این خواهید کرد. بعد یاران ساکت ماندند.

پس پهلوان در میدان درآمد. زوبین پولاد چون امیر المؤمنین حمزه را دید، گفت: ای عرب، بیا که تا ترا می خواستم، خوش آمدی! پهلوان گفت: زنج مزنی! اگر چیزی آری بیار. زوبین پولاد بدوید، دست در کمر امیر زد. پهلوان نیز زنجیر کمر زوبین پولاد بگیرفت. هردو در زور شدند، چندان زور کردند که هر دو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. هردو مبارز پیاده شدند. امیر نعره زد، الله گفت، زوبین پولاد را برداشت بر سر برد، چندان گردانید که مردان عالم آفرین بر امیر کردند. پس در زمین زد و دست و پای او محکم کردند و بستند و تسلیم عمار میه کردند.

پس آواز طبل باز گشت برآمد. گردان فرود آمدند و امیر خود هم درون بارگاه فرود آمد و به ملاقات فرزندان و عزیزان مشغول شد. تمام مبارزان عرب بر عمار میه آمدند و گفتند: یا عمر، این زوبین پولاد تمام یاران ترا بی آب کرده است. امیر این را نخواهد کشت، مسلمان خواهد کرد و ما این را چه روی خواهیم نمود، زیرا چه میان [۲. ۳-ب] مبارزان کسی بر کسی این چنین نکرده است و راجح نکرده نرفته است، چنان کن که پهلوان این را بکشد. عمار میه گفت: امیر این را نخواهد کشت و کشتن این عهده منست. پس قلعی گرم کرد و هروم دیوانه را گفت تادهن زوبین پولاد باز کند. پس هروم بر این (۹) زوبین پولاد دهن باز کرد. عمار میه این قلعی گرم در دهن زوبین پولاد بریخت، آن بیچاره جان بداد.

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) به دولت در کرسی جهان پهلوانی بنشست، فرمود تا زوبین را پیش آرند. عمار میه خدمت کرد، گفت: یا امیر حمزه، زوبین پولاد

۱- اصل: سرن، زنج زدن یعنی بیهوده گفتن و لاف زدن. رك: فرهنگ فارسی دکتر

را هروم دیوانه بکشت. پهلوان روی جانب هروم آورد، گفت: ای دیوانه، چرا زوبین پولاد را کشتی؟ هروم گفت: من چه دانم، این دزد مرا گفت. من دهنش باز کردم، پس چیزی گرم کرده آورد و در دهان وی ریخت. آن بیچاره فی الحال مرد. امیر دریافت که عمرامیه کشته است، از کرسی برجست، عمرامیه را بگرفت، گفت: ای دزد، چرا آن چنان نامور را کشتی؟ عمر گفت: او لابق کشتن بود، او را بکشتم. پهلوان گفت: از آن تو چه کرده بود که آنچنان مرد را ضایع کردی؟! عمر گفت: او تمام یاران را بی آب کرده بود، آنگاه کشتم. پهلوان گفت: ای عمر، جز تو اگر دیگری این فعل را کردی به عزت خدای عزوجل^۱ او را زنده نمی کردم. پس دست بر تازیانه برد و هفت چابک^۲ بزد. بعد از دستش خود را رها کرد و گفت: ای عمرامیه، ترا از برای آن زده ام تا بار دیگر اینچنین کاری نکنی.

پس عمرامیه از بارگاه برون آمد و پیش در بارگاه بایستاد و به آواز بلند گفت: ای حمزه، اگر بدل هفت تازیانه تو هفتاد چابک با چوب نزنم، از پشت امیه نباشم. این بگفت و برنوشیروان آمد و شاه را خدمت کرد و گفت: ای شاه، من چندین که آن عرب را خدمت کردم، آخر از او این سزید که مرا کرده^۳ کافری هفت چابک زد و مرا میان گردان عرب بی آب گردانید. اکنون ای شاه، من بر او نخواهم گشت [اگر اجازه] بدهی، بر تو بباشم. شاه گفت. بر چشم من بنشین، و خلعت خود را بدو داد. عمر را به دست خود خلعت پوشانید و به کرسی زر نشاند.

ایشان را بگذارید، حمزه (رض) از خوف عمرامیه خواب... پهلوان... و شب کرد... و امیر فرموده بود از عمرامیه غافل نباشید... [۳. ۳-ب] اکنون عمرامیه هر بار درون بارگاه در می آمد، امیر را شسته^۴ می دید، باز می گشت، تا مدت هفت شباروز برآمد. روزی امیر المؤمنین حمزه (رض) از خواب سلول شده^۵ و آن شب قدری خواب کرد، که عمر در رسید و مشتی دارو بیهوشی کشید، خواست تا

۱- چابک به معنی تازیانه و شلاق است. ۲- یعنی به سبب.

۳- = نشسته. ۴- یعنی خواب بر او مسلط شد.

نزدیک امیر رود، در دل گذرانید شاید که عرب بیدار شود و مرا دست آرد. پس داروی در تفک نهاد، پیش بینی امیر برد. پهلوان دم درکشید، داروی در دماغ رفت، امیر عطسه زد و بیهوش شد. عمرامیه بدوید، امیر را در کمند پیچید و کشاله کنان^۱ از بارگاه برون آورد، در صحرا برد، با درختی محکم بست. پس روغن بادام و سرکه در بینی امیر چکانید، امیر عطسه زد، هوشیار شد، خود را بسته دید، انگشت حیرت به دندان گرفت. عمرامیه دست به چوب برد و هفتاد چوب شمرد بر امیر زد. پهلوان می خندید، می گفت: ای دزد، مرا چوب تو چه غم دارد! ولیکن به عظمت خدای خون تو نریزم مر ترا [ع. ۳-آ] نگذارم. و زور کرد کمند را بشکست و عمرامیه از پیش بگریخت.

پهلوان گفت: ای دزد، تا کجا خواهی گریخت؟ من خون تو ریختنی نه ام. عمرامیه گفت: من حيله سوگند تو پیدا می کنم که تو مرا نکشی. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: چه حيله است؟ بگو، عمر گفت: نشتر^۲ بستان و در اندام من بزن، تا خون در زمین افتد، گویا که خون من ریختی.

امیر حمزه گفت: ای دزد، خوش حيله پیدا کردی و اگر نه کار تو دشوار شدی. امیر نشتر در عمرامیه زد و قدری خونس در زمین ریخت. پس هردو محبان در بارگاه آمدند و دست در پیاله بردند و در عیش بنشستند، چند روزهم بر این خوشی گذرانیدند، شب و روز در می خوردن مشغول بودند، والله اعلم بالصواب.

۱- صفت از کشاله کردن یعنی به سویی کشیدن و خزیدن، در اینجا در معنی متعدی به کار رفته است.

۲- نشتر تلفظ قدیمی و بیشتر تلفظ کنونی است، معزی گوید:

کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن
رک: برهان قاطع مصحح دکتر معین.

داستان پنجاه و هشتم

کور کردن مژدك حكيم مر امير المؤمنين حمزه را با جمله یاران و فرزندان و جنگها کردن امیر و گردان و یاران و فرزندان در کوری با لشکر کافران و ملاقات شدن خواجه [ع. ۳-ب] خضر برگ دادن خواجه و باز بینا شدن امیر حمزه با گردان

راویان اخبار در روایت چنین آوردند که مژدك^۱ حکیم نام حکیمی بود، بر نوشیروان آمد و آن حکیم از آن بختک بختیار و آن سگ نابکار را چیزی قریب بود (۹) و بر شاه برد و گفت: ای شاه جهان، بدان و آگاه باش که در نجوم دیده‌ام که حمزه با یاران به دست خود آرم و کور و نابینا کنم. شاه گفت: اگر اینچنین کنی دیگر چه باید! پس آن حکیم بر عمرامیه آمد و خدمت کرد و گفت: من غریبم ولیکن درون طب لطیفم، اگر عیار جهان رضا دهد، در خدمت امیر باشم. عمر او را به خدمت امیر آورد و گفت: یا امیر، این حکیمی غریب بر من رسیده است، اگر فرمان باشد در خدمت تو باشد، زیرا چه این را در کار طب حاذق می‌بینم. امیر حمزه گفت: مبارک گرداند.

پس مژدك حكيم بر امیر می‌بود و داروهای خود بر امیر و عمرامیه می‌نمود و امیر را بر او اعتماد کلی شده بود. روزی امیر با مژدك حكيم [گفت]: چشمهای من قدری زحمت می‌دهند، سرمه بیار تا چشمهای من روشن شوند. مژدك حكيم سرمه داشت کرد^۲ و به خدمت امیر آورد. پهلوان چون آن سرمه در چشم کشید، بسیار

۱- مژدك (رك: برهان قاطع) در سطور بعد نیز همه جا مژدك آمده است.

۲- چنین است در اصل، ظ: فراهم کرد.

منفعت دید. انعام فرمود و یاران را نیز گفت: ای گردان، این دارو بغایت چشم روشن می‌کند، شما هم در چشم بکشید. بموافقت جمله گردان آن دارو در چشم کردن گرفتند.

چون چندگان روز بگذشت، مژدك خود را معتمد یافت. پس داروی کوری چشم بر آن سرمه بیامیخت و پیش امیر آورد. امیر براءتداد هر روز آن سرمه را فی الحال در چشم کرد. گردان عرب نیز در چشم کردند. چون کام کرد، از بارگاه برون [ه. ۳-ا] آمد و برنوشیروان رفت، گفت: ای شاه، جهان بکامت، ملک غلامت و دشمن چون اسب در لگامت! به اقبال تو حمزه عرب را با عمرامیه و با جمله عربیان کور کردم. بختک بختیار، آن سگ نابکار از پیش برخاست و مژدك را کنار گرفت و گفت: چون دانم که حمزه کور شد؟ مژدك گفت: طبل جنگ زند. همین زمان معلوم خواهد شد.

پس از بارگاه آواز طبل جنگ برخاست و در گوش امیر حمزه رسید. پهلوان بانگ زد ای یاران، چیست که غیر وقت کفّار طبل جنگ می‌زنند، آب بیارید تا چشم بشویم. بمجرد امیر حمزه و یاران آب در چشم زدن همه کور گشتند. امیر نعره زد و گفت: ای یاران، من هیچ نمی‌بینم. یاران گفتند: یا جهانگیر، ما هم نیز کور گشتیم. امیر گفت: آن حکیم حرکت کرد^۲. مژدك را از هر طرف آواز دادند، پیدا نشد. پهلوان گفت: ای ناموران^۳.

رباعی

بودنی بود هر چه خواست بود	غم به دل داشتن ندارد سود
گرگ از گله گوسپند ربود	های و هوی شبان ندارد سود

این زمان تعجیل سوار شوید تا خصمان نکشند.

پس امیر اسلحه پوشید، با جمله گردان عرب سوار شد، در میدان بایستاد.

۱- چنین است به تکرار حرف ربط. ۲- حرکت به معنی توطئه و حيله.

۳- اصل: ناموران.

نوشیروان گفت: اگر ایشان کورند بدین طریق چون ایستاده‌اند. مژدك گفت: یکی را در میدان فرستند تا کوری ایشان معلوم کند. از خیل عادیان يك عادی روی در میدان کرد و بانگ زد: ای عربیان، شوخ چشم کور شدید، هنوز برای جنگ چه ایستاده‌اید! یکی از شما در میدان بیاید تا بدانیم که [ه. ۳-ب] بینایید یا کور؟ هروم بردعی را طاقت نماند، در میدان در آمد. مرد عادی گرز بر هروم زد، هروم سالک بر گرزش بیچید و زور کرد گرد از دست عادی رها کنانید و سالک با گرز بهم بگردانید، در عادی چنان زد که مرد و مرکب در خاک پست شدند.

نوشیروان گفت: ای مژدك، نگر که هروم کور نشده است! مژدك گفت: این نیز بالحقیه کور است. شاه گفت: زهی عربیان خیره سر که در کوری ایستاده‌اند! تو دانی که بینا اند.

پس عادی دیگر درآمد، او را نیز هروم در جهنم فرستاد. یکی و یکی تا هفت عادی را هروم دیوانه با زمین پست کرد. ثمود عادبانگ بر خیل زد که يك فوجی بر هروم تازد، او را ناچیز گرداند. به فرمان ثمود عاد اسبان بر کردند و هروم را گرد گرفتند و در جنگ شدند. پس هروم میان ایشان غوطه خورد و هر کرا سالک می زد با اسب بهم پست می کرد. عادیان دست بر کمان بردند و تیر بر هروم زدن گرفتند. هروم مست شده در جنگ بود و خبر از آن تیرها نداشت و هیچ تیری از هفت زره داودی نمی گذشت و در وجود او نمی رسید.

بختك بختیار بانگ بر عادی زد که نیز بر پشت پای هروم زنید. چون چند تیر بر پشت پای هروم رسیدند نعره زد که ای حمزه، مرا کشتند. امیر بانگ بر اشقر زد و تیغ از نیام بر کشید و میان عادیان افتاد. عادیان یکبار بگریختند. امیر هروم را در فوج فرستاد و خود به آواز بلند با کافران گفت: ای کافران، اگر چه خدای تعالی مرا چند روز کور کرده است شما می دانید که فتح خواهم یافت. به رب کعبه که

در این کوری چندان کافران را بکشم که حساب آن خدای داند! اگر مردید دهگان^۱ بیستگان بیایید و کوری مرا تماشا کنید.

نوشیروان فرمود تا جمله سپاه [۳-۳-آ] یکبارگی بر امیر بر کردند. به فرمان شاه یکبارگی لشکر کفّار بر امیر افتادند. گردان عرب چون آن حالت بدیدند، ایشان نیز دست بر تیغ بردند و میان کفّار افتادند. هر کرا بر سر می زدند سرهم چو گوی می غلطانیدند، و هر کرا در کمر می زدند همچو خیار می بریدند. های هوی مردان و دارگیر دلیران و نعره مبارزان و شیهه اسبان برآمد. سرهای مردان مانند سیلاب روان گشت تا شب افتاد. نوشیروان بانگ بر سپاه خود زد که ملک ارید^۲ این عربیان را که کورند، تا کی جنگ خواهند کرد! کفّار جنگ می کردند و امیرالمؤمنین حمزه (رض) به امیران سپاه گفت: ای ناموران، کفّار نیکو دریافته اند که ما ناپسینا هستیم، خیره شده جنگ می کنند و به وسع امکان دنبال ما نخواهند گذاشت و رخت و کاله های^۳ ما به غارت خواهند برد و لشکر ضعیف گشته خواهند شد، به^۴ این باشد که از این مقام کوچ کنیم و بنه حصاری گیریم تا از پرده غیب چه پدید آید.

چون گردان شنیدند، پیش امیر سر بر زمین نهادند و گفتند: ای امیر، اردویل^۴ از اینجا سه روزه راه است، اگر مصلحت افتد، امیر به دولت در آن سمت روان شود. پهلوان گفت: همچنین می باید کرد. پس جنگ با کافران می کردند تا که شب دوم افتاد. نوشیروان طبل آسایش زدن فرمود و گفت: ای عربیان، فردا جان از ما کجا می برید؟ و امیر نیز قدری بیاسود، تا نیمه ای از شب بگذشت. پس به وقت نیم شب از دامن البرز سپاه کوچ کردند و راه اردویل پیش گرفتند.

کافران از این حال خبر یافتند، طبل زدند و دنبال سپاه عرب شدند. امیر فرمود تا چوب گردان... با جمله سپاه برود و خود با سیصد و [۳-۳-ب] شصت و

۱- اصل: دهان (!) ۲- چنین است در اصل، شاید: مگذارید.

۳- اصل: کالهای. کاله = کالاست.

۴- اردویل، همچنین است در کتب قدیم جغرافیا اعم از عربی و فارسی.

چهارگردان بر سپاه کفتار (حمله) برد و از کشته پشته برآورد. کافران هر بار می شکستند و باز دنبال امیر می کردند و جهان پهلوان بر این نمط جنگ می کرد و راه می رفت تا مدت سه شباروز بگذشت.

روز چهارم امیر در اردوایل رسید و درون حصار درآمد. دروازه ها بستند و خندقها پرآب کردند و برج و باروی^۱، مردان فروی گرفتند و کافران را به زخم تیر و ناوک و عراده^۲ و ناچخ و سنجینق می داشتند و امیر در شهر با جمله یاران قرار گرفت و بندگی خدای تعالی می کرد و بینایی به چشم می خواست، و نوشیروان گرد حصار گرفته فرود آمده بود، شب و روز جنگ می کرد، و الله اعلم بالصواب.

۱- اصل: بازوی.

۲- اصل: غراده.

داستان پنجاه و هشتم

رسیدن هاشم پسر امیرالمؤمنین حمزه و حارث بن سعد بن عمر در اردویل
و جنگ کردن با لشکر نوشیروان و از اردویل دیوان کردن (؟) امیر را
در بردع و رسیدن خواجه خضر و بینایی یافتن امیر از فضل
حق تعالی با کل گردان و فرزندان عرب

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) در اردویل قرار گرفت، خبر در اطراف عالم افتاد که حمزه را با گردان عرب کافران کور کردند. به مثل این خبر به بردع رسید، و در بردع از خواهر هرورم دیوانه امیر را فرزند نرینه تولد شده بود، زیرا چه چون تولد شد، مادرش او را هاشم جگرخوار نام کرد. چون هاشم نه ساله شد، در شکاری می رفت و حیوان را می کشت و جگرهای ایشان می خورد، سیخ می کرد، سبب آن جگرخوار لقب افتاده بود، و خواهرزاده هرورم را که سعد بن عمر در نکاح آورده بود او نیز پسرزاد و آن پسر را حارث بن سعد بن عمر نام کرد.

پس هاشم و حارث هر دو یک جا می بودند و یک جا می غنود [ند]. [۷. ۳-آ] چون ایشان را احوال امیر و گردان دیگر معلوم شد، با لشکرهای خود و جمعیت از بردع روان شدند. بعد چند روز در اردویل رسیدند، کافران را دیدند که حصار گرفته، جنگ می کنند. دستارها از سر خود فرود آوردند و برگردن اسبان بستند و شمشیرها کشیدند، میان کفتار افتادند. هر کرا بر سر می زدند، سر همچو گوی می- غلطانیدند و هر کرا در کمر می زدند همچو خیار می بریدند و هر کرا بر تارک می زدند، تا زین اسب می رسانیدند. بر این سان در لشکر کفتار در آمدند. تمام لشکر پشت دادند. هاشم در مراتب نوشیروان دست انداخت، چتر و... اسباب دیگر ایستاده

گذاشتند. هردو مبارزان با فتح و نصرت باز گشتند و درون حصار در آمدند و با امیر پیوستند. پهلوان از آمدن ایشان شادمان شد و فرزندان را [۷. ۳-ب] کنار گرفتند و جنگ می کردند.

اکنون هاشم و حارث بر امیر گفتند: ای جهانگیر، شمارا به^۱ این باشد که از این حصار بیرون آید و راه ملک بردع پیش گیرید، زیرا چه کاه و علف آنجا بسیار است و نقل و شراب و گوسپند بیشمار هستند. پهلوان گفت: همچنین می باید کرد. پس روز دیگر امیر با تمام سپاه روان شد. از اردویل برون آمدند، سمت بردع روان شدند. کافران نیز دنبال کردند. امیر بنگاه^۱ را در بردع روان کرد و خود با گردان در جنگ شد و کافران را می زد و می راند و خود نیز سمت بردع می رفت. برای گونه جنگ کنان بعد چند گاه در بردع رسید و درون حصار در آمد. کفتار حصار بردع را را نیز گرد گرفته، فرود آمدند و جنگ می کردند.

مدت شش ماه در بردع برآمد. امیر... تنگدل شد و گفت: ای یاران، از سبب یک جان من شمار چه..... نوشیروان کنید و خود به هرسو که خوش آید بروید. از این سخن جمله یاران چشمها پر آب کردند و به یک زبان گفتند: هزارجان ما فدای سرگین اشقر^۲ جهان پهلوان باد، تا رمقی در تن ماست ما امیرالمؤمنین حمزه (رض) را و فرزندان امیر را نگذاریم، بدانچه رضای خدای تعالی است ماضی ایم، رَضینا بِرَضَاءِ اللَّهِ تَعَالَى.

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از زبان گردان این سخن شنید قوی دل گشت و صبر کرد. در این بودند که فضل خدای تعالی شد و وقت در رسید که خواجه خضر علیه السلام پیدا شد و برگ سبز بردست کرده بر چشمهای امیر مالید. پهلوان بیضا شد و نخست روی مبارک [۸. ۳-آ] خواجه خضر صلوات الله علیه^۲ بدید. پس برخاست و در پای مبارک خواجه افتاد. خواجه گفت: ای فرزند، خدای تبارک و تعالی

۱- بنگاه در اینجا به معنی اسباب وزیران و امیران، چادر و سایر لوازم سفر است.

۲- اصل: اشترت.

۳- اصل: + السلام.

درباب تو و در باب اولاد تو کرم کرد. اکنون این برگ بستان و بر چشم کوران بمال. قدرت خدای تعالی عزّ وجلّ تماشا کن.

پس امیر حمزه، خواجه خضر را وداع کرد و آن برگ در چشم ایشان مالید، همه بینا شدند و شکر خدای بجا آوردند. پس عمرامیه از کرسی برخاست و پیش پهلوان سر بر زمین مالید، گفت: ای شاه مردان، جفای کفتار بر ما بسیار شد، مخصوص از آن بختک بختیار بود، اگر فرمان باشد در سرای بختک بروم و او را سزای بدهم. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: ای دوست... حکم خداست، بختک و کافران کیستند که بر کسی جفا کنند!... تحمل کن.

عمرامیه آن زمان هیچ نگفت. چون شب درآمد، عمرامیه از شهر [۸. ۳-ب] برون شد، خود را [به صورت] خوالی گران ساخت یعنی مطبخیان، و صبح با مداد پیش در بارگاه بختک آمد، گفت: بروید خواجه بختک را خبر کنید که مطبخی غریب از دیار روم رسیده است که هریسه می پزد، آنچنان هریسه که هیچ بنی آدم نخورده است و نخورده باشد. بختک عمر را پیش طلبید و در سروپای او نگاه کرد، در دل گذرانید: ندانم این عمرامیه است که مرا بازی دادن آمده است ولیکن نابینا است این مرد بینا است! پس جاسوسان خود را طلبید که بروید خبر بیارید که عمرامیه کجاست؟ و چه می کند؟ جاسوسان خدمت کردند و از بارگاه برون آمدند و با خود مشورت شدند که اگر این مطبخی عمر است، ما بگوییم که عمرامیه در لشکر امیر حمزه نیست، بالحقیه عمرامیه... دارد، و اگر این مرد عمرامیه نیست خود تحقیق عمر در بارگاه امیر حمزه خواهد بود^۱.

پس هم از راه باز گشتند و به خدمت بختک آمدند و گفتند: ای وزیر بی نظیر، ما به فرمان تو درون حصار رفتیم و خبر عمرامیه باز جستیم. عمرامیه را در بارگاه حمزه عرب دیدیم. بختک را تحقیق شد که این مطبخی است^۲. پس فرمود تا مطبخی

۱- عبارت مغشوش است. ۲- یعنی آن شخص مطبخی و آشپز است نه عمرامیه.

را اسباب هریسه بدادند. عمرامیه هریسه پخت و صبح بامداد پیش بختک آورد. چون این طعام تناول کرد فرمود تا عمر من است اینچنین هریسه نخورده‌ام. پس عمرامیه را پیش پادشاه برد و گفت: این مطبخ غریب و عجیب از دیار روم رسیده است و هریسه می‌پزد که کسی آنچنان هریسه پختن نداند. شاه عمر را قبول کرد و انعام فرمود و بر سر مطبخیان گردانید. پس عمرامیه هر روز هریسه می‌پخت و به خورد [۹. ۳-آ] نوشیروان می‌داد. شاه آن را به لذت تمام می‌خورد و شکر عمر به جا می‌آورد.

چون چند روز بگذشت، عمر خود را معتمد کفار دید. یک شبی گندم در دیگ انداخته، آتش کرد، جوشانیدن گرفت. شاگردان گفتند: ای خردمند، چیست که گوشت در دیگ نمی‌اندازی؟ عمر گفت: امروز گوشت فربه نمی‌یابم، گله‌بان گفته است که صبر کن من ترا نیمه شب گوسپندی فربه هم در مطبخ خواهم رسانید. شاگردان ساکت ماندند و صبر کردند.

پس عمرامیه به وقت نیم‌شب از مطبخ برون آمد و در بارگاه بختک رفت. بختک را خفته دریافت، مشتش داروی بیهوشی کشید و پیش دماغ بختک داشت. بختک دم در کشید، دارو در دماغش رفت عطسه زد، بیهوش شد. پس عمرامیه او را برداشت و در کتف کرد و در مطبخ آورد. شاگردان که بعضی بیدار بودند چون آن حالت بدیدند متعجب ماندند. پس پیک مصطفی با صفا صلی الله علیه و سلم طناب در گردن بختک انداخت و در سقف بیاویخت، کارد بکشید و گوشت بختک می‌برید، در دیگ جوشان می‌انداخت. شاگردان آن حالت می‌دیدند و از خوف عمرامیه دم نمی‌زدند. چون تمام بختک را عمرامیه در دیگ انداخت [۹. ۳-ب] پس استخوانهایش را دفن کرد و بر شاگردان بانگ زد، ایشان را از خواب بیدار کرد و یسکان مشتش مویز طایفی پرورده داروی بیهوشی به شاگردان داد. هر شاگردی که آن را می‌خورد، بیهوش می‌شد. چون عمر شاگردان را بیهوش دید، کارد بکشید، سرهای ایشان برید و در دل گفت: سر بریده بانگ نکند، و ایشان را نیز در خاک کرد.

چون صبح دمید، هریسه پیش نوشیروان برد. شاه با جمله گردان و ملوکان می‌خورد و می‌گفت: این مطبخی از روزهای دیگر امروز بغایت لذید پخته است. عمر خدمت کرده و پیش ایستاده می‌بود. در آن روز خواجه بوزرجمهر در نجوم دیده بود که امروز هریسه^۱ بختک نوشیروان خواهد خورد. صبح دمید، خواجه وقفه کرد، چون دانست که هریسه خرج شده باشد، بر شاه آمد، دید، نوشیروان در عین خوردن بود که خواجه ابوزرجمهر رسید.

شاه گفت: ای ابوزرجمهر، هریسه بخور که امروز لذت بسیار است! خواجه گفت: ای شاه، من طعام خورده‌ام، بالای طعام دیگر خوردن زهرِ هلاهل گفته‌اند. شاه هیچ نگفت. در اثنای آن انگشتی بختک از صحنک بیرون آمده گفت: ای مطبخی، در این صحنک در هریسه انگشتی چه کند! عمرامیه^۲ معلق زده و از بارگاه بیرون آمد... باز نمود.

پهلوان گفت: ای عیار بد کردی که هریسه آدمی خوراندی! عمرامیه گفت: آنچه کردنی بود کردم. چون نوشیروان دید مطبخی از پیش بگریخت کسان را به طلب بر بختک فرستاد... نیافت، [۳۱-آ] دانست که این هریسه از خواجه بختک بود. پس نوشیروان چنان قی کرد که سریش شد، والله اعلم بالصواب^۳.

داستان پنجاه و نهم

کور کردن نوشیروان چشمهای خواجه بزرجمهر از غصه که عمرامیه

هریسه^۱ بختک خورانیده بود

چون نوشیروان بر تخت پادشاهی بنشست، فرمان داد که هرمز پسر راجاسه پادشاهی در بر کرده پیش او آید و بزرگان لشکر نیز حاضر بکنید. حجتابان خاص شاهزاده هرمز را [۳۱-ب] و [بزرگان] تمام مملکت را حاضر آورد. پس روی به

۱- اصل: حریصه.

۲- چند سطر اخیر توسط کاتبی دیگر نوشته شده و عبارت «کتب العبد در باهان کمی» در اینجا درج شده است.

جانب بزرجمهر حکیم، گفت: ای پیر غدار، چون تو می دانستی که عمرامیه مرا گوشت بختک می خورانید تو چرا علم به من ندادی. خواجه گفت: اگر من این خبر به تو می گفتم، مرا هرگز زنده نگذاشتی و تو هم از من بترسیدی، و حکیم نا پرسیده دم نزنند. نوشیروان گفت: ای بزرجمهر حکیم، تو عاصی شدی، اکنون من سزای تو بدهم. خواجه گفت: هرچه حکم خدای است، من بدان راضی ام، یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید. آنچه خواست، کرد و آنچه خواهد بکند.

پس نوشیروان فرمود تا هردو چشم خواجه از حلقه بکشیدند و جهان روشن بر وی تاریک کردند و خود ترك پادشاهی داد و هرمز را به جای خود پرتخت نشاند، بعد در مداین رفت. و خواجه بزرجمهر بر امیر آمد و گفت: ای فرزند، مرادر مکه بفروست تا آن سیاه کاینات مهتر عالم محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم در دنیا پیدا شده است، من بروم و خاک قدم او در چشم بیندازم^۱ تا خدای تعالی مرا بینایی بدهد.

پس امیر خواجه را در مکه فرستاد. خواجه چون در مکه رسید حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چهار روز شده بود و خواجه بزرجمهر با خواجه عبدالمطلب بهم پیغامبر را درون مکه مبارك برد، ایستاده کرد، خاک هردو قدم رسول الله بر گرفت، در چشم انداخت و به جامه ببست و مناجات کرد: الهی، به حق خاک قدم حبیب خود این بنده را چشمها بده. هاتف آواز داد: ای بزرجمهر، شفیع بسیار آوردی و حاجت خواستی، اگر می گفتی برکت خاک قدم رسول الله که مردگان مشرق و مغرب زنده گردان [۱۱-۳-آ]، در زمان زنده می گردانم. پس بعد از زمانی جامه از چشمها بگشاد، روی مبارك حضرت رسالت بدید صلی الله علیه و سلم، بدوید بوسه بر پایهایش داد. اول معجزه رسول این بود که در تمام عرب نشر شد. خلیق حیران ماندند، بعضی که تورات خوان^۲ بودند، ایشان تحقیق دانستند که این محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم است.

* * *

ما آمدمیم حکایت نوشیروان ، چون نوشیروان بن قباد در مداین قرار گرفت و و هرمز نوشیروان در ملک بردع بر تخت نشست و در راستای^۱ خود پسر خواجه بزرجمهر حکیم را بنشانده که او را سیاوخش نام بود و در چپ^۲ خود پسر بختک را بنشانده که او را بختیار بختک می گفتند و این بختیار در حرامزادگی به^۳ از بختک بود و تمام هرمز را فرود گرفته بود. هرچه او می گفت هرمز بدان کار می کرد ، و می گفت : ای وزیر ، چیزی بانگیز^۴ که شر^۵ این عربیان به کفایت انجامد. بختیار گفت : ای شاه ، دل فارغ دار که از در قضا و قدر تا سرحد باختر نامه هافرستاده ایم ، چندان مبارزان و آدمی خواران خواهند رسید که این عربیان را فرود خواهند برد. در این بودند که بعد چند گاه گرگ سواران رسیدند ، و سر لشکر ایشان مرزبان زرد هشت می گفتند که او داماد گاو لنگی گاو سوار بود.

چون فریاد نامه نوشیروان بر گاولنگی پادشاه رخام رسید که : ای گاو لنگی گاو سوار بدان و آگاه باش که امیر حمزه نام مردی است که در عرب پیدا شده است که هژده سال در کوه قاف با دیوان و پری و اهرمن و ناشناخت و اسب سر و گاو سر و شتر سر و سگ سر جنگ کرده است [۱۱-۳-ب] و سلامت برون آمد و چندین شاهان را از تخت تخته به تخت تخته تابوت رسانید و این زمان نزدیک است که در ملک باختر در آید. اگر شاه رخام این جانب عزیمت کنند شاید که نام و نشان این عرب از جهان برافتد.

چون گاو لنگی این کیفیت معلوم کرد ، روی بر پسران و دامادان آورد و گفت : باشد کسی که این مهم اختیار کند و حمزه عرب را زنده بر من آرد ؟ مرزبان زرد هشت که داماد بزرگ بود ، از کرسی برخاست و سر بر زمین آورد و گفت : اگر فرمان باشد ، من بروم و حمزه را ریسمان در گلو کرده ، بیارم. پس گاو لنگی

۱- مراد « راست » است.

۲- مراد « چپ » است.

۳- = بینگیز.

اورا نام زد کرد و شش هزار گرگ سوار برابر او فرستاد.

چون مرزبان در بردع رسید و خبر آمدن به هرمز رسید، شاه هرمز^۱ استقبال کرد و مرزبان را به هزار تعظیم در بارگاه برد، بر سر کرسی جهان پهلوانی بنشانید و شرط میزبانی به جا آورد و خلعت خاص بپوشانید.

چون روز دیگر شد، هرمز طبل جنگ زدن فرمود و با سپاه قاهر در میدان بایستاد. چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) آواز طبل جنگ شنید با لشکر خود سوار شد و کوس حرب زنان از شهر بردع بیرون آمد و مقابل سپاه کفسار بایستاد. میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام [مرد] نام خود را عیان کند که گرگ سواری روی در میدان کرد و بانگ زد: ای عربیان خیره سر، کرا آرزوی مردن است در میدان بیاید. گردان عرب گفتند که اسبان ما بر گرگ در نخواهند آمد، اگر فرمان باشد پیاده شده در آییم و دمار از نهاد این گرگ سواران بر آریم! امیر گفت: حاجت نیست که شمان^۲ رنجه شوید، من در میدان خواهم رفت. [۳۱۲-آ] هروم بردعی گفت: ای جهانگیر، من پیاده جنگ خواهم کرد، کشتن این کافران عهده من است. اگر فرمان دهی، در میدان روم. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: برو به خدای سپردم.

پس هروم دیوانه سالک بگردانید و غرنش در میدان درآمد و مقابل گرگ سوار بایستاد. گرگ سوار گفت: ای دیوانه، نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی. هروم گفت: انا هروم بردعی ام. گرگ سوار حربۀ خارماهی بکشید و بر هروم حواله کرد. هروم حربۀ اورا به سالک گرفت چنانکه حربۀ در زنجیرهای سالک پیچید. گرگ سوار زور کرد تا حربۀ از سالک جدا کند، نتوانست. هروم زور کرد حربۀ را از دستش بست و به سالک بهم گردانید، بر سپر گرگ سوار چنان زد که مرد و گرگ در خاک پست شدند.

۱- اصل: هرمز را.

۲- چنین امت در اینجا موارد دیگر، = شما

عمرامیه گفت رضی الله عنه^۱: ای هروم، گرگ را چرا می کشی، همان مردان را بکش و گرگ را تسلیم من کن. هروم گفت: چه خواهی کرد؟ عمرگفت: در بارگاه خواهم بست تا اسبان ما خوی گیرند، زیرا چه ما را در زمین باختر^۲ باید رفت، و بر این جنگ باید کرد. چون اسبان ما از این جانوران بایستند^۳ کار مشکل نشود^۴. هروم گفت: خوب گفתי! بعد از این گرگ را نخواهم کشت.

پس گرگ سواری دیگر درآمد و حربه برهروم بزد. هروم آن حربه را نیز با سالک پیچید و از دستش ستد، بگردانید، بر پهلوی گرگ سوار چنان زد که گرگ - سوار از پشت گرگ در زمین بنشست و عمرامیه آن گرگ در لشکر خود آورد. آن روز هروم بردعی چهل سوار مبارز را از جنگل گرگ سواران در میدان انداخت.

چون شب درآمد، از هردو سپاه آواز طبل بازگشت زدند. هروم از میدان [۳۱۲-ب] بازگشت و به خدمت امیرآمد. پهلوان او را بسیار نواخت. پس هردو لشکر بازگشتند و به آرامگه فرود آمدند. روز دیگر چون آفتاب از دریچه مشرق سر بکشید، هردو سپاه سوار شدند و در میدان آمدند که گرگ سواری روی درمیدان کرد و مبارز می خواست. باز هروم امیرالمؤمنین حمزه را خدمت کرد و در میدان درآمد و گرگ سوار را کشت. چون موازنه ده پهلوان گرگ سوار را بینداخت، گرگ سواران دیگر بسهمیدند و هیچکس از جای نمی جنبید و هروم بانگ می زد: ای کافران، تعجیل مرا بیگاه می شود و مرزبان زرد هشت بانگ بر سپاه می زد و می گفت: ای ناموران، چرا در میدان نمی آیید؟ کافران گفتند: ای شاهزاده، ما را جان زیادتی نیست که درمیدان این بلا رویم، زیرا چه هر که درمیدان می رود باز نمی گردد، همانجا کشته می شود.

چون مرزبان زرد هشت دید که تمام سپاهش عاجز آمدند، خود سلاح پوشید

۱- این جمله دعائی برای عمرامیه تنها در این مورد آمده، و شاید زاید باشد.

۲- اصل: بد اختر.

۳- اصل: بايستند.

۴- ظ: شود.

و بر گرگ مهیب سوار شد و در میدان درآمد و برابر هروم بردعی درآمد و بانگ زد: ای عرب، این دیوانه پنجاه مبارز مرا بیجان کرد، اکنون جان از من کجا پری! هروم گفت: ای کافر، لاف مزین، بیار تاجه داری. مرزبان حربۀ خارماهی بکشید و بر هروم حواله کرد. هروم حربۀ اش به سالک چنان گرفت که دریافت که این مرزبان است، سالک از دستش خواهد ربود، نعره بزد که ای امیر، به تعجیل برس و اگر نه سالک برفت.

پس امیر المؤمنین حمزه (رض) اشقر را رکاب کرد و در میدان درآمد و نعره زد. از هیبت نعره امیر دستهای مرزبان سست شد. هروم چون سالک بستد و علاحدۀ بایستاد، مرزبان حربۀ ماهی بالابرد و گفت: ای عرب بچه، صید از [۳-۳۱-آ] دست من رها کنانیدی! اکنون هوش دار. امیر سپر بر سر آورد، مرزبان حربۀ بر سپر امیر چنان زد که آواز آن هردو سپاه شنیدند، مردان عالم گفتند اگر این مرد سدّ سکندر است که از این حربۀ در خطر است، فأمّا نجنبید دست و بازوی امیر حمزه. مرزبان باز گشت و گفت: ای عرب بچه، هنوز زنده ای؟! پهلوان جهان گفت: آنکه نمیرد و نمرده است خدای است جلّ جلاله، و آنکه تغیر نپذیرد خدای است جلّ ثناءه، و ما هم زنده ایم به فرمان همو که زنده و پاینده است. ای کافر بچه ترا دو حملۀ دیگر است، آن نیز بیار. پس مرزبان شاد گشت و دو حربۀ دیگر به قوت تمام که آفرید گار او را داده بود، بر سپر امیر بزد. پهلوان را هیچ زیان نداشت.

پس نوبت با امیر المؤمنین حمزه (رض) رسید و گرز هزار [و] صد منی از قربوس زین برکشید و اشقر دیوزاد^۱ را بر کرد. مرزبان سپر بر سر آورد، گرز بر سپر چنان رسید که علم وار آتش از گرز بر سپر در فلک جنبید. مردان عالم گفتند: اگر این گرز بر کوه رسیدی، سرمه شدی و اگر بر برج حصار رسیدی درست فرود انداختی! فأمّا سیصد [و] شش رگ مرزبان در جنبش آمد و از هر سوی او آب چکید، در دل گذرانید که

من مردان^۱ این مرد نه‌ام. پس عنان بگردانید و از میدان باز گشت. امیرالمؤمنین حمزه (رض) به وقت بازگشت گرز دگر بر شانه او چنان زد و فرود آورد [۱۳۳-ب] که خون از حلق مرزبان در خساك افتاد. پس طبل آسایش بزدند، هر دو لشکر فرود آمدند.

مرزبان بر هرمز گفت: ای شاهزاده، من نیکو معلوم کردم که من مردان حمزه نیستم، اگر شاه اتفاق کند در قضا و قدر درآید و بر سر سال بندال پناهد، امید است که سر سال حمزه را فرود برد. هرمز گفت: سر سال کیست و قضا و قدر [کجاست؟ مرزبان گفت: [نزدیک باختر است و سر سال پادشاه آن، و مبارزی مهمناك است و آدمی خوار قوی، و صدوپانزده گز قد دارد، اگر شاه را مصلحت افتد من راه‌بری کنم و تا قضا و قدر برسانم.

هرمز با ملوک خود مشورت کرد همه به یک زبان گفتند: چیزی که هلاکت حمزه شود بدان کار کمر بندید و کمر بباید بست، و پسر خواجه بزرجمهر حکیم گفت: ای شاه، نباید که از این رفتن عاقبت پشیمان شوی! بختیار بختک گفت هرآینه در کاری که نقصان عربیان باشد سیاوخش [۳۱-آ] چون رضا دهد؟ سیاوخش گفت: هرچه مصلحت سخن بود، من گفتم، دگر شما دانید.

پس روز دیگر هرمز نوشیروان با مرزبان زرد هشت رخ به جانب قضا و قدر آورد و پهلوان نیز دنبال او روان کرد^۲.

راوی روایت کند بعد چند روز هرمز نوشیروان در قضا و قدر رسید و مرزبان را پیشتر فرستاد. چون مرزبان بر سر سال بندال رسید وی را تعظیم داشت و بسیار بنواخت. پس مرزبان آمدن هرمز نوشیروان به سر سال اعلام داد. سر سال استقبال کرد و هرمز را درون شهر آورد. امیر نیز در چهار گروهی از قضا و قدر فرود آمده بود.

۱- چنین است در اصل! ۲- یعنی روان شد.

چون هرمز و سرسال در بارگاه سرسال بنشستند، طعام پیش آوردند. هرمز در طعام نگاه کرد تا خوردنیها بدید، دست از طعام برداشت. هرچند سرسال جهد می کرد هرمز نمی خورد. مرزبان زرد هشت گفت: ای شاه، چون در مجلس ایشان آمدی هرآینه گفت ایشان باید شنید. پس هرمز ضرورت لقمه از گوشت خوک برداشت و در دهن کرد و همان زمان قی کرد. سرسال و آدمی خواران دیگر از دست رفتند و به زبان خود می گفتند: این گوسپندان را لات بزرگ برای خورش ما رسانیده است، در خوردن بعضی(?) نباید کرد.

پس هر روز آدمیان را از لشکر هرمز، آدمی خواران می ربودند و خورش می ساختند. چون هرمز آن حالت بدید، از آمدن پشیمان شد و هزار لعنت بر بختیار بختک انداخت و روی جانب سیاوخش آورد، گفت: ای خواجه زاده، من گفت تو نشنیدم، هرآینه پشیمان گشتم. و همه شاهان سر فرود کرده ماندند. اکنون ای خواجه بچه، می توانی که مرا دستگیر شوی و از این مقام بیرون آری؟ سیاوخش گفت: [۴-۳۱-ب] ای شاه، جز این چاره نیست که به حمزه پناهی، شاید که امیر حمزه بر تو عفو کند و از این بلا بیرون آرد، ترا در مداین فرستد. هرمز گفت: ترا بر حمزه باید رفت و امان از او باید خواست تا مرا اعمال شود.

پس سیاوخش بر امیر آمد و واقعه حال باز نمود. امیر امان داد و گفت: برو هرمز را بیار به شرطی که او اسلام اقرار کند و از بت پرستی توبه کند. سیاوخش به نزد هرمز آمد و گفت او باز نمود. هرمز عندالضرورت^۲ به نفاق اسلام آوردن قبول کرد و نیم شب با لشکر کوچ کرد و در سپاه عرب آمد و در بارگاه امیر بایستاد. پهلوان را از آمدن هرمز خبر کردند. امیر از بارگاه برون آمد و استقبال کرد و هرمز را به هزار تعظیم درون برد و بر تخت بنشاند و اسلام بر او عرض کرد و بیعت کنانید. پس طعام درآوردند، خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق مروقهای زرین

۱- اصل: فرستاد.

۲- در موارد دیگر «بضرورت» آورده است.

در گردش آوردند . مطربان سیم ساق و خوش الحان چنگ و نای و دف و بربط بنواختند .

بیت

می‌حجاب از چشم‌بردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت
 هر کسی از جانبی چیزی آغاز کرد . هرمز گفت : ای امیر ، اگر فرمان باشد
 در ملک خود بروم و خدمت پدر پیر بکنم . امیر گفت : رأی رأی تست هر جا که خواهی
 برو ، باید که مسلمان [۳۱-آ] باشی .

پس روز دیگر هرمز نوشیروان امیر را وداع کرد و سمت مداین روان شد و
 سرسال بن‌دال طبل جنگ زد و از شهر برون آمد ، و امیر را از آمدن سپاه آدمی‌خوار
 خبر کردند . پهلوان نیز با سپاه خود سوار شد و در میدان بایستاد . سرسال ، کرکتین^۱
 را در میدان راند و نعره زد : ای گوسپندان ، کرا آرزوی مرگ است ، در میدان در
 آید . شیر سیاه سران‌دیی ، تاجدار هند یعنی لندهور بن سعدان امیر را خدمت کرد و
 گفت : ای صاحب‌قران ، اگر فرمان دهی در میدان روم و دمار از این آدمی‌خوار
 برآرم . امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت : برو به خدای سپردم . پس لندهور شب‌رنگ را
 در میدان راند و مقابل [ایستاد] . سرسال نظر کرد ، هم قد خود یکی را بدید ، گفت :
 ای پهلوان ، چه نام داری ؟ مگر حمزه‌تویی ؟ لندهور گفت : من چاکر بن‌دگان حمزه‌ام
 و مرا لندهور بن سعدان نام است .

سرسال حربه را بکشید و کرکتین را بر کرد و گفت : ای لندهور ، نام تو بسیار
 شنیده‌ام ، اما هوشداری ! لندهور سپر بر سر آورد و به خدای پناهید ، حربه سرسال
 بن‌دال بر سر لندهور رسید آواز آن در صلا بیابان رسید . شیر سران‌دیی به هزار سختی
 رد کرد . سرسال گفت : ای لندهور ، مردانه مردی ! اکنون بیار تا چه داری ؟ پس
 لندهور گرز هفصد و پنجاه منی بکشید و در سرسال فرود آورد . سرسال خنده قهقهه بزد

۱- نام اسب « سرسال » و ظاهراً مصحف « کرکدن » است .

و گفت: ای لندهور، مردی درازی ولیکن چندان قوت نداری، و حربۀ دیگر بر لندهور فرود آورد، آن حربۀ نیز لندهور به هزار سختی رد کرد.

راوی روایت کند که میان سرسال و لندهور چندان جنگ شد که آفتاب غروب شد. پس طبل بازگشت زدند [۵-۳۱-ب] و هردو سپاه فرود آمدند.

امیر از لندهور پرسید: ای دوست، چون یافتی این آدمی خوار را؟ لندهور گفت: یا امیر، به زور زوبین پولاد رویین تن خواهد بود. امیر چون نام زوبین پولاد شنید، سوی عمرامیه بدید و گفت: ای دزد، از تودانند که آنچنان پهلوان را ضایع کردی! عمرامیه گفت: حکم خدای براین بود.

چون روز دیگر شد، هردو سپاه سوار شدند و مقابل یکدیگر بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان آرد که سرسال بندال روی در میدان آورد، مبارز طلبید. مالک اشتر رضی الله عنه امیر را خدمت کرد، در میدان درآمد. سرسال چون مالک را بدید، گفت: ای سوار، لندهور که هم قد من بود به هزار خونابه از پیش من رفت، تو کجا آمدی! مالک اشتر گفت: برای آن آمدم تا دمار از نهاد تو برآرم. سرسال غصه شد و حربۀ بر مالک فرود آورد. مالک اشتر حربۀ اش رد کرد و گرز هفصد و پنجاه منی بکشید و بگردانید، در گردگاه سرسال چنان فرود آورد که سرسال چون مار پیچید ولیکن از صدر زین نجنبید، و از غصه حربۀ دیگر در مالک زد و مالک به هزار طشت خوناب رد کرد. پس میان مالک و سرسال تمام روز جنگ شده و سرسال انصاف مالک داد، گفت: ای پهلوان، اگر چه کوتاهی ولیکن قوت زیادت داری. چون شب افتاد، هر دو سپاه باز گشتند و به آرام گاه فرود آمدند.

روز دیگر طبل جنگ زدند و در مصاف جایی حاضر آمدند. سرسال بندال کرکتین را در میدان تاخت و ترتیب جولان^۲ داد و به سنب فرس خاك بر چرخ گردون افشاند و نعره زد: ای گوسپندان، کرا آرزوی مرگ است در میدان آید. [۴-۳۱-آ]

۱- یعنی در خشم شد. ۲- اصل: وجولان.

قیماز خاوری خدمت کرد و در میدان آمد. سرسال گفت: ای کوتاه قد، نام خود بگوی تا بی نام کشته نگردی! قیمتاز گفت: مرا قیمتاز خاوری گویند. سرسال گفت: هشدار، و حربه بالا برد. قیمتاز سپر بر روی خود آورد. حربه در سپر رسید، علم وار آتش از حربه و سپر در فلک جنبید، به وقت بازگشت قیمتاز تیغ بر سرسال بگزارد^۱. آن تیغ در گردن کرکتین سرسال رسید که کرکتین سرسال در خاک افتاد. سرسال نیز خواست تا تیغ در اسب قیمتاز زند، قیمتاز سبک از اسب فرود آمد و اسب را پس پشت انداخت. سرسال بدوید، خیمهای قیمتاز بگرفت و از زمین برداشت و در کرکتین سوار شد.

چون امیر آن حالت بدید، اسب را برانگیخت و نعره زد و از دست سرسال، قیمتاز را رها کرد. سرسال بندها بر جوشید و گفت: ای کوتاه قد، تو کیستی که صید از چنگل^۲ من رها کنانیدی؟ امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: انا^۳ حمزه عبدالمطلب عبدالمناف. سرسال، کرکتین را بر کرد، حربه در زد. پهلوان به آسیب سپر زد کرد و گفت: ای کافر، ترا دو حمله دیگر دادم. حربه بالا برد، عمرامیه به زبان عربی بر امیر گفت: ای جهانگیر، تو در زمین باختر درآمدی، اگر این را سبک دست آری، هیبت تو تا گاولنگی باشد. امیر گفت: راست می گویی. پس سرسال خواست تا حربه دیگر بر امیر زند، پهلوان دست دراز کرد و قبضه او را با حربه بهم در هوا بگرفت. سرسال هر چند که زور کرد از دست امیر رها کنانیدن نمی توانست. پس پهلوان قبضه اش را چنان بشپیلید^۴ که دست او گشاده شد و حربه در زمین افتاد. پس امیر المؤمنین حمزه (رض) نام خدای تعالی بر زبان راند و کمانکش در رگ گردن او چنان زد [۳۱۶ - ب] که او از صدر زین در خاک غلطید. پهلوان از صدر زین

۱- چنین است در اصل به زاء.

۲- چنگل به ضم یا فتح گاف مخفف چنگال است. ۳- اصل: ان.

۴- شپیلیدن یعنی فشردن، به فتح یا کسر شین هردو آمده است. رک: فرهنگ فارسی

دکتر معین ذیل شپیلنده.

در جست زد^۱ پرسینه سرسال بنشست و هردو دستهایش محکم بیست، لشکر می خواستند تا در امیر تازند، سرسال بانگ زد که ایستاده باشید.

پس امیر سرسال را تسلیم عمرامیه کرد و طبل گشتن زدند و خوشان و خرم^۲ باز گشتند و در بارگاه آمدند، بنشستند.

عمرامیه، سرسال پیش آورد. امیر گفت: ای سرسال، من ترا چون گرفتم؟ سرسال گفت: چنانچه مردان مر مردان را بگیرند. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: یا مرد باش یا در خدمت مردی باش، بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم پیغامبر حق است و بتان و بت پرستان باطل اند. سرسال گفت: بی شبهه اگر خدای شما قادر نباشد همچو... چه گویی... امیر گفت: اگر تو از خوردنیها (؟) توبه کنی و دین [و] مذهب ما وورنی^۳ به عزت... سرسال قبول کرد و به شرف اسلام مشرف گشت. امیر او را به دست خود... [۳۱۷-آ] کرد و خلعت شاهان بپوشانید و برابر لندهور شستن فرمود.

۱- مصدر سرخم از «درجستن» یعنی پریدن و جستن.

۲- اصل: خورم. ۳- چنین است در اصل (؟)

داستان ششم

رفتن امیرالمؤمنین در طلسمات و دیدن جمشید را و کشتن دیو سپید و جنگ-
کردن رستم پیلتن با ازهرسپرگردان و شهادت یافتن پیلتن به دست ازهر-
دسیان (۹) جنگ او و کشتن امیرحمزه ازهر سپرگردان [را]

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) سرسال^۱ بندال را مسخر کرد، پس سرسال
امیرحمزه را در شهر خود برد و شرط مهمانداری بجا آورد. امیر از او پرسید: ای
سرسال، در ملک توجه تماشاهاست؟ به من بنمای. سرسال گفت: ای امیر، از این
جاسه روز راه طلسمات جمشید است و آب آن چنان که وقت مرگ شاه جمشید آن شهر
را خالی کرد و درونش هیچ آدمی را نگذاشت مگر گنجهایی که در ملک... طلسم
سوار و پیاده و حشم و خدم و برده داران و جامداران با شور و غلبه راست کرد، اما^۲
کسی در آن شهر در آمدن نتواند و خود درون دخمه در خواب شد. و تماشای دگر آن
است و رانبر^۳ جمشید به بیابانی که آن را بیابان باری^۴ علم گویند و در آن باری، دیو
سپید قرار گرفته است. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: آن دیو از ترس من کوه قاف
را گذاشته، اینجا رسیده است، اکنون جان از من کجا برد؟!

پس روز دیگر پهلوان سپاه رادر قضا و قدر گذاشت و مقام خود به رستم پیلتن
سپرد، خود با عمر و سرسال در جمشیدیه... بعد سوم روز نزدیک آن طلسمات
رسید، آوازه‌های سهمنك شنیدن گرفت... گفت: ای سرسال بندال این چه شد؟...

۱- اصل: یما. ۲- و رانبر یعنی آن سو، آن جانب.

۳- ظ: مصغف هارو، در همین سطر بار دیگر به کار رفته که مؤید این حدس است.

۴- اصل: بری.

[۳۱۷-ب] طلسم است. پهلوان گفت: مرا عجب می آید و می نماید که بی آدمیان این شور و غلبه چون باشد! چون نزدیک تر رسید، امیرخواست تا درون نزدیک دروازه رود این شور مردمانی که بالای دروازه بودند، نعره ها زدند و تیغ و تیر به امیر نمود [ند]. پهلوان گفت: ای سرسال، ایشان نیکو مردمانند، بختک پیش آمدند. سرسال گفت: ای پهلوان این همه طلسمات بدین ساز کرده است. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: هیچ چاره هست که این طلسمات بشکنند؟ سرسال گفت: من از جد خود شنیده ام که تمام این طلسم بر سر گنبد دخمه بسته اند و بالای آن گنبد خروس سپید راست کرده اند که آن همین درگشت است و بانگ می کند.

امیر چون در گنبد نگاه کرد، همچنان بوده است. سرسال گفت: اگر آن خروس را به یک تیر در زمین غلطاند، این تمام طلسم شکسته شود، و اگر از یک تیر آن خروس از گنبد علاحده نشود همان تیر باز گردد بر سینه تیرانداز چنان زند که از پشت برون کند. پس امیر دست بر کمان عاج برد و تیر خدنگ زرنک بر عقاب یازدهمشتی در بحر کمان پیوست، آواز از خم چرخ چاچی برخاست، تیر پر آن [به] خروس رها کرد. راست آن تیر در خروس چنان رسید که تراق^۲ برآمد، خروس از گنبد بر زمین افتاد، همه طلسم بسته شد، دروازه گشاده گشت و مردمانی که های هوی می کردند، سلاح از دست افکندند و خود خاموش گشتند و شیرانی که در دروازه بودند و غرنش می زدند، چون روباه گشتند.

پس امیر با یاران درون شهر آمد، سواران [۳۱۷-آ] را دید که به هر طرف همی دوانیدند، ایستاده ماندند. عمرامیه هر کرا می گرفت بر زمین می زد، پاره چوب می گشت. امیر از دیدن آن حکمت حیران ماند، هزار آفرین بر روان جمشید کرد و گنجی بیشمار دید و گفت: ای عمر، چندین طلسم که او کرده است نگاهداشتن گنج بود. پس نزدیک دخمه رسید، درش بسته دید. دست در قفل آن در زد و

۱- ظ: یعنی دچار حیلۀ بختک شده اند.

۲- در جاهای دیگر: طراق به طاء آمده است.

نام خدای تعالی بر زبان راند، قفلش بشکست و در باز کرد. چون درون نظر کرد، مار و کژدم بدیدند. بر یاران گفت: این گنبد پر از بلا هست، بی سبب برای چه درآییم. پس باز قفل درهم زد و از طلسمات بیرون آمد، سرسال را گفت: این طلسمات را دیدیم، اکنون راهبر شو تا دیو سپید کجاست؟

سرسال راهبر شد و امیر را در بیابان «علم باری» آورد. پهلوان چون در آن بیابان درآمد، تمام دشت پر از بلاها دید، خدا را تسبیح [۸-۳۱-ب] گفت، پیشتر شد و بر سر چاه دیو سپید رسید. از اسب فرود آمد، سرسال را گفت: تا آسیا سنگ از آب چاه دور کند. سرسال زور کرد، آسیا سنگ از چاه نجنبید. پس امیر جهانگیر سر پا در آسیا سنگ چنان زد که آسیا [سنگ] از سر چاه آزاد بپرید و دود بی اندازه از چاه بیرون می رفت.

پهلوان گفت: ای یاران، من درون این چاه خواهم رفت، شما مردانه باشید، و اشقر را گفت تا از سر چاه دور نشود و هیچ دیوی را بیرون رفتن نگذارد. پس امیر المؤمنین حمزه (رض) کمند مهتر خضر صلوات الله علیه را بر آن چاه بیست و... کمند را گرفت، درون چاه درآمد، در قعر آن چاه رسید، کمند از دست بگذاشت، راهی دید، در آن راه رفتن گرفت. چون پیشتر رفت دری دیگر بدید و بر آن در تخته سنگی نهاده و سوراخی در آن تخته سنگ بود. پهلوان نظر کرد، دید دیو سپید را با صد و هشتاد گز قد در تخت نشسته، حیران و اندوهناک سر فرود کرده بدید و دیوان دگر پیش تخت نیز نشسته بودند. ایشان نیز سر فرود افکنده هیچ دم نمی زدند. امیر ایستاده تماشا می کرد.

بعد از دیری آن دیو سپید سر بالا کرد و گفت: ای جاندار، آن بلا را کجا دیدی و چون دیدی؟ از جمله نره دیوان برخاست^۲ و پیش او سر بر زمین نهاد، گفت: ای شاه، من بر لب چاه بودم که گرد برخاست. از میان آن گرد دو سواران

۱- جاندار به معنی نگهبان و محافظ است.

۲- یعنی دیوی از جمله نره دیوان برخاست.

و یک پیاده پیدا شدند. یکی حمزه بود که جمله نرّه دیوان را ازل کوه قاف صفا کرد (۹) چون من اورا بشناختم، سبک گریختم و شاه را از آن حال خبر کردم.

پس دیو سپید گفت: ای یاران، ما از خوف آن آدمی زاده از کوه قاف گریخته [۳۱-۳] ایم و کنجی اختیار کرده ایم، او اینجا نیز رسید! دیو سپید در این گفتار بود که عمّ مصطفی با صفا نعره زد و تخته سنگ بینداخت، درون درآمد. دیو سپید چون امیر را بدید بانگ زد: ای آدمی زاده خیره سر اینجا نیز رسیدی! اکنون جان خود از من کجا بری؟ و آسیا سنگ را برداشت و بگردانید بر حمزه حواله کرد. امیر حمزه (رض) دیو کس^۱ جست زد، جای دیگر افتاد، آسیا سنگ جای دیگر افتاد، آسیا سنگ در زمین افتاد. دیو نگون شد تا آسیا سنگ را بردارد پهلوان در کمر گاهش چنان بزد که از دیو سپید جوی خون روان شد و دراز در زمین غلطید، گفت: ای حمزه، یکی زخم دیگر هم بزن تا این دیو جان بدهد. پهلوان گفت: از استاد خود چنین آموخته ام^۲ مرا هم یک زخم زدن فرموده است. چون دیو سپید دید که امیر حمزه زخم دیگر نمی کند [سر خود بر سنگ زد] و در دوزخ رفت. دیوان دیگر بر جوشیدند پهلوان در گرد گرفتند.

امیر المؤمنین حمزه (رض) صمصام [و] ق مقام بر کشید و تیغ دودستی بردیوان می زد. خون چون سیلاب روان شد و دیوان بسیار کشته شدند و باقی دیوان فریاد برآوردند: الامان الامان! امیر تیغ از ایشان برداشت و گفت: به شرطی امان دهم که با من عهد کنید که میان آدمیان نباشید و کسی را نرنجانید و بر «قریشی» بر کوه قاف بروید و خدمت او بکنید، بعد بگذارم و اگر نه همه را به تیغ آرم. پس دیوان عهد کلتی بستند و بیعت در میان آوردند. امیر ایشان را بگذاشت [۳۱-۳-ب] در ساعت گریختند و ناپیدا شدند.

پس امیر المؤمنین حمزه (رض) سر دیو سپید را از تن او جدا کرد و در کمند

۱- چنین است در اصل، ظ. = دیوسان. ۲- اصل: ناخته ام (؟)

بست و از مقام او برون آمد ، جایی رسید که کمند خواجه خضر را گذاشته بود و پس سر دیو را در کمند بست و بانگ بر سرسال بزد تا آن کمند بکشد . سرسال کمند در کشید و سر دیو سپید را برون آورد که مانند گنبد گردانی بود . پس عمرامیه و سرسال بندهال امیر حمزه را [ندا] کردند و کمند در چاه انداختند . پس امیر دست در کمند بزد و از چاه برون آمد و بانگ بر دیوان زد که ای ملعونان ، برون آیید آنکه باقی مانده بودند ، که امان است . دیوان از چاه برون آمدند و پیش امیر سر بر زمین نهادند ، راه کوه قاف پیش گرفتند ، ایشان نیز ناپیدا شدند .

پس امیر سر دیو سپید را تسلیم سرسال کرد تا روان کند . سرسال آن سر را [۳۲-آ] در فترک بست ، دنباله امیر روان کرد .

چون پهلوان از چاه چند فرسنگی آمد بیابانی لطیف و شکاری بیشمار یافت ، گفت : ای یاران ، چند روز تماشای این بیابان می کنیم ، و نخجیر می باید انداخت و شکار می باید باخت . پس امیر المؤمنین حمزه (رض) در شکار باختن مشغول شد و سرسال بندهال و عمرامیه هر شکاری که فربه می دید می گرفتند و بسمل می کردند .

* * *

ما آمدیم در حکایت رستم پیلتن ، چون دید که از رفتن امیر بسیار روز شد ، برگردان عرب [گفت] که ای یاران ، مدتی است که امیر روان شده است و ما هیچ خبر نشنیده ایم که امیر کجاست و در چه کار است ؟ یاران گفتند : ای شاهزاده ، امیر در شکار خواهد بود ، زیرا چه پیشتر بیابانی است که هر جنسی شکاری اند ، او در شکار مشغول خواهد بود . رستم پیلتن گفت : ما اینجا بیکار چه کنیم ! به این باشد که ما با تمام سپاه در طلسمات جمشید رویم . پس با سپاه عرب از قضا و قدر کوچ و دو پسران سرسال بندهال را راهبر کرد ، روان شدند . بعد چند روز در جمشیدیه رفتند و طلسمات را شکسته یافتند .

رستم با سپاه درون شهر درآمد و گنجهای جمشید را غارت کنانید . لشکر سیر شد ، پس در گنبد رسید و در را باز کرد ، درون گنبد درآمد و با یاران بهم نزدیک

تخت جمشید رسید ، او را [۳۲-ب] دید که پای دراز کرده در خواب رفته است . رستم در باین جمشید رفت و پرده از رویش برگرفت و نظر در او چنان دید که همین زمان در خواب رفته است . از دیدن آن دهشت خورد و گنجی که درون آن گنبد بود آن شیرزاده از سپاه عرب غارت کنانید و از گنبد برون آمد . پسران سرسال را گفت که در راه باختر کدام آدمی خوار است ؟ پسران سرسال گفتند : یا پهلوان زاده ، پیشتر از ملک آدمی خواری است که او را ازهر سپر گردان می گویند و او صد [و] بیست [و] پنج گز قد دارد .

رستم گفت : هم زور سرسال آدمی خوار خواهد بود یا نه ؟ گفتند : ای شیرزاده وقتی که او در ملک ما می آید ، سرسال از خوف او کوه می گیرد . پس رستم گفت : ای پسران سرسال ، مرزبان زرد هشت داماد [۳۲-آ] گداولنگی که برابر هرمنز نوشیروان بر شما آمده بود ، کجا رفت ؟ پسران سرسال گفتند : آن روز که امیر سرسال را مسخر ساخت ، مرزبان از قضا و قدر بگریخت ، و شنیده ایم که بر ازهر سپر گردان هست .

رستم با برادران و یاران گفت که : ای گردن کشان ، دانه امیر کشتن دیو سپید رفته است ، چون از آنجا بیاید بی شبهه قصد ازهر سپر گردان خواهند کرد ، پس به^۱ این باشد . تا آنکه امیر در رسید ما برویم و ازهر را فتح کنیم تا این فتح به نام من باشد . یاران گفتند : هرچه رضای شاهزاده است ما بدان راضی ایم .

پس سپاه عرب با رستم پیشتن از جمشید [یه] کوچ کردند و راه دیار ازهر سپر گردان پیش گرفتند . منزل و مراحل می بریدند ، دشت و صحرا می پیمودند . بعد چند گاه در شهر ازهر سپر گردان رسیدند و پیش از آن زرد هشت ، ازهر سپر [گردان] را از آمدن امیر خبر کرده بود ، علی الخصوص چون سپاه عرب در حوالی شهر رسیدند ازهر سپر گردان^۲ را از آمدن لشکر خبر کردند . خندان و شادان با مرزبان زرد هشت

۱- اصل : می آمد .

۲- اصل : ازهر هر سپر گردان .

و لشکر آدسی خوار از شهر برون آمدند ، در میدان بایستادند . ازهر از فوج علاحدہ شد و بانگ زد ، گفت : ای گوسپندان کرا آرزوی مرگ است بیایید . قندز سرشبان پهلوان زاده را خدمت کرد و رخصت رفتن میدان طلبید . رستم پیلتن گفت : برو ، به خدای سپردم . قندز در میدان درآمد . ازهر حربہ بکشید خواست تا در قندز زند ، قندز با دل خود گفت کہ ... این برخود گرفتن زیاده است . پس قندز عنان بیچید و در ازهر درآمد ، تیغ بروی زد . ازهر [۳۲-ب] را از آن تیغ هیچ زیان نشد . دست دراز کرد ، کمر قندز برگرفت و از اسب برداشت بر سر برد ، بگردانید ، چنان بر زمین زد [کہ] قندز از دار فنا به دار بقا رحلت فرمود . آدسی خواران دیگر بدویدند و قندز را ذره ذره کرده ، خوردند .

پس الجوی شش گزی را طاقت نماند ، اسب را بر کرد ، در میدان درآمد و جست زد ، نزدیک سینۀ ازهر رسید و کارد در سینۀ او چنان زد کہ تا دسته غرق شد ، فامّا آن کافر را هیچ زیان نشد و هربار [قصد] گرفتن الجوی می کرد ، الجو او را دست نمی داد و زخم کارد می کرد و دور می ایستاد ، تا آنکہ تقدیر در رسید ، الجو بر دست آن بلا گرفتار شد . ازهر سلاح الجو از تن دور کرد و او را زنده بخیاید .

شور در سپاه امیرزاده برخاست و آتش از نهاد رستم برآمد ، اسب را بر کرد و نعره زد : ای آدسی خوار ، جان از من کجا بری ؟ ازهر حربۀ خارماهی بالا برد ، رستم سپر بر سر آورد . حربہ بر سپر چنان رسید کہ از گرانی سوار و از زخم حربہ پشت اسب رستم بشکست . پهلوان زاده در زمین افتاد ، سبک تیغ بکشید [۳۲-آ] اسب ازهر نیز در خاک افتاد و سبک ایستاده شد . پهلوان زاده بدوید دو خَمهای آن آدسی خوار برگرفت ، زور کرد رورهاش ' بشکست . پهلوان زاده در زمین افتاد ، قدرت جنبیدن نبود کہ ایستاده شود .

ازهر دریافت کہ حریف بیکار شد ، دست در حربہ برد تا بر رستم زند ، قاسم

خاوری نعره زد، رستم را بر پشت انداخت و با ازهر در جنگ شد. عیاران درآمدند، رستم را در لشکر آوردند. ازهر بر قاسم گفت: این که بود که هم به زور خود بیکار شد و مرا برداشتن نتوانست؟ قاسم گفت: رستم پیلتن پسر امیر المؤمنین حمزه (رض). ازهر گفت: چرا به وجود حمزه او خود را کُشانید؟ قاسم گفت: حمزه هنوز نیامده است و به کشتن دیو سپید رفته است. ازهر گفت: چون حمزه نیست من باشما چه جنگ کنم! این بگفت و از میدان بازگشت، درون شهر آمد. قاسم نیز از میدان بازگشت، در سپاه خود فرود آمد و رستم را بر تخت غلطانید، بعد زمانی شهادت یافت. غریو از سپاه عرب برآمد گردان در ماتم رستم پیلتن نشستند و رستم را در تابوت کردند، والله اعلم بالصواب.

داستان شست و یکم

بردن مرزبان زردهشت سعد بن عمر را به حرکت بر گاولنگی و رفتن
بدیع الزمان با تمام سپاه دنبال مرزبان در خانه او
و با گاولنگی جنگ کردن

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) چند روز در بیابان «باری علم» شکار کرد ،
بعد آن بازگشت، در جمشیدیه آمد و علامت لشکر بدید و گفت : ای عمرامیه ،
دائم رستم اینجا آمده بود ، و این شهر را زیر زبر کردند ، گستاخی بر جمشید نمود !
[۳۲-ب] خدای تعالی از چشم زخم نگاهدارد . پس پهلوان ، جمشید را در گور کرد
و چراغ افروخت ، گویند آن چراغ هنوز زنده است .

بیت

اگر گیتی سراسر باد گیرد چراغ مقبلان هرگز نمیرد
و رسال بنده را فرمود تا آن شهر را آبادان کند . سرسال بر حکم فرمان امیر المؤمنین
حمزه (رض) خلائق از «قضا و قدر» بیاورد و جمشیدیه آبادان کرد ، و امیر چند روز آنجا
بماند ، پس سمت لشکر خود روان شد .

چون در لشکر رسید و آن گریه وزاری بشنید ، گفت : ای عمر ، دانم که در
جگرم سوراخ افتاد . چون از آمدن امیر خبر به گردان عرب رسید ، همه سرو پای برهنه
از بارگاه رستم برون آمدند ، در پای امیر افتادند و گفتند : یا امیر ، رستم و قندز و
الجور را پای دادیم ! امیر خود را از اسب در خاک زد و در ماتم بنشست و کیفیت
پرسید . یاران ماتم قصه باز نمودند . پهلوان گفت : ای یاران ، بضرورت صبر می-
باید کرد .

بعد چند روز ماتم رستم و یاران بداشت. چون مدت تمام شد، نظر در فرزندان و یاران کرد، همه را غمناک دید، گفت: ای فرزندان و ای یاران، شمارا ملول می بینم، سوار شوید، گشت کنید و شکار بیارید تا حزن از دل شما کم گردد. پس گردان و پهلوانان به گفت امیر سوار شدند و در صحرا رفتند و به شکار مشغول شدند. شکار هر جنسی در آن مرغزار بود می باختند^۱.

چون مرزبان زرد هشت خبر آن آمدن امیر بشنید، از هر سپر گردان را وداع کرد، برون آمد و راه شهر رخام پیش گرفت. [۳۳-آ] در اثنای راه بشنید که فرزندان حمزه در شکارگاه برون آمده اند و شکار می کنند. یک جادوی را گفت تا خود را به صورت یک مرکب سازد با زین و لگام مرصع به فرزندان نماید و خود با سپاه گرگ سواران کمین کرد و آن جادوی خود را اسبی بی نظیر ساخت، ایستاده شده بود که سعد بن عمر بن حمزه دنبال آهو دوانید، در این مقام رسید و آن اسب جادو لطیف را بدید. با دل خود گفت که این چنین اسب در این بیابان چه کند! می خواست از او بگذرد، باز خاطرش میل کرد که باری سوار شوم، ببینم تا از این اسب چه پیدا آید.

پس بعد آن از اسب خود فرود آمد و در آن اسب جادو سوار شد. قدری رکاب کرد، اسب در هوا رفت، چون بلند می شد پهلوان دریافت که این اسب جادوست. تیغ بر کشید و برگردنش زد، اسب در زمین افتاد. پهلوان زاده نیز افتاد، خواست تا استاده شود تا آن زمان گرگ سواران بشتافتند و پهلوان زاده را بستند و در «رخام»^۲ روان کردند.

مرزبان بر سران سپاه گفت: اگر چه حمزه در دست نیامد، باری نبسته او که پادشاه بود، دست آوردند. پس مرزبان بعد چند گاه در رخام رسید و سعد را پیش گاولنگی برد. گاولنگی گفت: این کرا آوردند؟ مرزبان گفت: این نبسته امیر حمزه

۱- شکار باختن: شکار کردن.

۲- اصل: در دخام (!)

است که بر تخت می‌نشست^۱، او را به مردی بسته آورده‌ام. سعد گفت: ای گاولنگی، این دروغ می‌گویدی، مرا به جادویی آورده است. گاولنگی گفت: مرا چون تحقیق شود؟ سعد گفت: دست و پای مرا رها کنانید، او در سلاح شود، من بی سلاح با او در آویزم. همین زمان مردی او [۳۲-ب] و نامردی من معلوم خواهد شد.

گاولنگی گفت: راست می‌گویدی. پس بند از شاه [زاده] عرب برداشتند و مرزبان سلاح پوشید و گرز بگردانید که تا بر سر سعد زند، سعد بدوید، هر دو خیمه‌های او بگرفت و نام خدای برزبان راند، از زمین برداشت و بگردانید و بر خاک زد. مرزبان خواست که بجنبد، گاولنگی گرز هزار [و] صد منی برداشت، برمرزبان چنان زد که مغز از دماغ او بیرون آمد و در زمان در دوزخ رفت. سعد را برداشت و پهلوی خود بر تخت شاند^۲، گفت: ای فرزند، خاطر جمع دار پادشاه بودی، اینجا نیز پادشاه باش. مرزبان چنانچه^۳ بر تو دغا باخته سزای خود یافت و من ترا همین زمان رها می‌کردم فاما اشتیاق دارم که جد^۴ تو اینجا بیاید، او را ببینم، سبب آن داشته‌ام تا مگر او کرده^۵ تو این جانب بیاید تا آنکه در میدان اورا تجارت (؟) ببینم.

سعد بدان غریب‌نوازی او خوشدل شد و در رخام می‌بود. چو بدیع‌الزمان و گردان دیگر شکارکنان در آن مقام رسیدند که بر [او] حرکت^۶ شده بود، دریافتند که آنجا براو حرکت شده بود، آن جادو را مرده یافتند و اسب سعد خالی دیدند و در اندیشه^۷ شدند که سعد کجا رفت! چون نیکو نگاه کردند که پی‌گرگ سواران برآمده بود، معلوم شد که حرکت از مرزبان زردهشت است.

بدیع‌الزمان بر یاران گفت: ای ناموران، هنوز امیر از مساتم رستم بیرون

۱ - می‌نشست.

۲ - نشانده.

۳ - اصل: چنچ.

۴ - یعنی به سبب.

۵ - یعنی حيله و مکر و توطئه.

۶ - اصل: اندیش.

نیامده است، این داغ بر دلش چه نهیم! بیایید تا دنبال کنیم و شاه را از آن جاودان خلاص دهیم. پس چنان کردند، چنانچه گردان عرب در شکار بودند با بدیع الزمان روان شد [ند]. امیر و عمرامیه با چند هزار سوار همانجا بماندند و بدیع الزمان شب و روز راه می راند. بعد چند روز در شهری رسیدند که [۴۳-۳] در آن شهر یک داماد گاولنگی بود و او را طاوس باختری می گفتند. بدیع الزمان در حوالی آن شهر فرود آمد و بایاران گفت: شاید آن جادو شاه را در شهر آورده باشد، تحقیق باید کرد، آن گاه از این جا باز باید گذشت.

پس نامه نوشتند: اول به نام خدای و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله، از پیش بدیع الزمان بن حمزه عبدالمطلب بر تو ای طاوس باختری، بدانی و آگاه باشی که مرزبان زرد هشت جادو پادشاه ما را به حرکت جادویی در این زمین آورده است، اگر بر تو باشد، شاه را با تعظیم تمام فرستد. مرزبان را نیز بسته برابر بیاری تا در حق تو جانبخشی بکنم و اگر نه به رب کعبه^۱ ملک ترا برهم زنم و خاك شهر تو به باد دهم و ترا بدان خواری کشم که مرغان هوا برای تو^۲ بگیرند.

چون نامه مرتب شد، بدیع الزمان گفت: این نامه که می برد تا جواب بپارد؟ هروم بردعی برپای خاست [پیش] پهلوان زاده سر بر زمین نهاد، گفت: اگر فرمان باشد من نامه ببرم، اگر او طاعت کند فهو المراد و اگر نه به زخم سالک دمار از او برآرم. چون شما غلبه بشنوید یاری دادن من بیایید. بدیع الزمان نامه به هروم داد و به خدای ودیعت کرد.

پس هروم درون شهر درآمد و بر در بارگاه طاوس باختری بایستاد، گفت: بروید خبر به طاوس کنید: هروم بردعی نامه بدیع الزمان پسر حمزه عبدالمطلب آورده است. حجتا بان بدویدند و از آمدن هروم خبر کردند، و هروم درون بارگاه درآمد، طاوس را بر تخت شسته دید، هیچ تواضع نکرد، پیشتر شد، نامه بردستش

داد. طاوس مهرنامه باز کرد و از سرتا پای بخواند. پس چون اژدها بر خود پیچید و آن نامه را پاره کرد. بمجرد پاره کردن نامه، هروم [۴-۳۲-ب] سالک بگردانید، بر سر طاوس چنان زد که با تخت بهم پست کرد. شور در بارگاه کافر افتاد و هروم را گرد برگرد گرفتند و در جنگ شدند. هروم بی دریغ سالک می زد و کفتار را در دوش می فرستاد. شور در تمام شهر شد چنانچه به گردان عرب رسید. بدیع الزمان با تمام لشکر عرب شتافت و سر درون شهر کرد و کافران را کشتن گرفت.

چون کفتار آن حالت بدیدند، فریاد کردند: الامان الامان! بدیع الزمان عنان در کشید و از سرهای کشتگان برجی برآورد و بر سر آن برج طاوس باختری بداشت و از آنجا روان شدند.

بعد چند روز در شهری رسیدند که دامادی دیگر از آن گاولنگی بود. به روایت چنین آورده اند که گاولنگی گاو سوار با پانصد پسر و نبسه^۱ و داماد بود. چون بدیع الزمان به ولایت داماد دوم رسید که او را عنقا باختری گفتندی، هم بر طریق نخست نامه بردست هروم بردی بر عنقا فرستاد و هروم همان میعاد^۲ کشتن گرفت و درون شهر درآمد، بر در بارگاهش رسید. خبر آمدن هروم به عنقا رسانیدند. عنقا هروم را طلبید، هروم درون درآمد و نامه را بردست عنقا داد. بعد مطالعه^۳ نامه را پاره کرد. هروم او را نیز به زخم سالک بکشت و در جنگ شد.

بدیع الزمان منتظر غلبه بود که شور در بارگاه عنقا افتاد. کافران دیگر هروم را پیچیدند. چون بدیع الزمان را غلبه آواز در گوش رسید تعجیل براند و به یاری دهی هروم برسد و از کشته پشته ها بر می آورد. باقی خلائق امان خواستند، ضرورت ببخشید و از آنجا روان شد. بعد چند روز در رخام رسید به مثل آن نامه ها بر گاولنگی نیز فرستاد.

۱- یعنی نوه و نبیره.

۲- ظ: میعاد در معنی منوال به کار رفته است.

۳- اصل: مطالع.

چون ^۱ [۳۲-آ] در رخام خبر برگاولنگی ^۲ بردند : قاصدی خونخوار آمده است از پیش حمزه که دو دامادان شاه را صفا نهاده است ! گاولنگی با سعدبن عمر شسته بود، این خبر شنید ، فرمود تا هروم را درون بارگاه آوردند . چون نظر هروم برگاولنگی افتاد ، مردی را بر تخت شسته دید که بدان قد و مهابت آدمی دیگر ندیده بود ، و گاولنگی صد و چهل گز قد داشت و در شستن تخت سرش به چوب بارگاه رسیدی .

چون هروم از دیدن گاولنگی بسهمید و گاولنگی دریافت که هروم بد دل شده است ، به سخنهای نرم گفتن آمده گفت : ای پهلوان ، خوش آمدی و درخانه خود آمدی . هیچ خوف به خود راه مدهی ، اگرچه دامادان مرا کشته‌ای عفو کردم ، زیرا چه ایشان را به مردی کشته‌ای نه به غدر . هروم چون لطف گاولنگی بر خود دید شرمند شد و نامه بدیع الزمان به دستش داد . گاولنگی مهرنامه بگشاد ، از سر تا پا بخواند ، تبسم کرد و آن نامه را به دست سعدبن عمر داد و گفت من در حق شما چه بدی کردم که او در تو بر من اینچنین سخنها نبسته است !

سعد گفت : ای گاولنگی ، او در من ترا چه داند که تو اینچنین لطیفی ! و اگر نه هرگز از این بابتها نبشستی ^۳ . گفت : راست این است که می‌فرمایی . پس روی به جانب هروم آورد ، گفت : ای هروم ، برو و سلام من به بدیع الزمان رسان ، بگو که من مرزبان زرد هشت که به غدر شاهزاده سعدبن عمر را بر من آورده بود ، چون من دریافتم سزای وی دادم و سعد را بر تخت خود شانده ام ^۴ ، اکنون چون تو از برای ستدن سعد در ملک من آمده‌ای خاطر جمع دار که مرا بر حمزه کارها است ، صبر کن تا حمزه برسد ، من با سعد بهم ملاقات حمزه خواهم کرد و ترا علوفه و شراب [۳۲-ب] و نقل می‌فرستم تا آنکه حمزه آید . خوش باش و با من به جنگ پیش‌مآی ^۵ که پشیمانیّت آید . این

۱- اصل : چون هروم ، و کلمه « هروم » زاید می‌نماید .

۲- اصل : پسر بگاولنگی (!) ۳- اصل : نه نبشستی .

۴ - = نشانده ام . ۵ - = میای ، فعل نهی از آمدن .

کلمات بگفت و هر روم را وداع کرد و خلعت پوشانید. هر روم از رخام برون آمد و در لشکر رسید و آنچه از گاولنگی شنیده بود، پیش بدیع الزمان باز نمود.

بدیع الزمان از شنیدن این کلمات چون شیر شرزه بغرنبید و گفت: گاولنگی مرا پهلوانی می نماید. تعجیل طبل جنگ زدند تا آنکه سعد را بر من نفرستد من از جنگ کردن نه ایستم. به فرمان بدیع الزمان طبل جنگ فرو کوفتند، چون شیران وحشی در آشوفتند. چون آواز طبل جنگ در گوش گاولنگی رسید، روی بر سعد آورد، گفت: ای سعد، بدیع الزمان نادانگی^۱ می کند پس مرا از برون آمدن چاره نیست. تو بالای دروازه شده، تماشا کن. من تنها می روم، هیچ لشکر را برابر نمی برم و ایشان را گوشمال می دهم تا آمدن امیر حمزه جنگ دیگر نکنند^۲.

پس فرمود: گاوگیر مرا زین کنید. گاولنگی چهل و چهار پاره اسلحه مردی در تن چست کرد و گرز هزار و چهارصد منی در کتف نهاد و بر گاو سوار شد، تنها از شهر برون آمد. چون نظر سپاه عرب بر گاولنگی افتاد همه حیران ماندند و پهلوان زاده را از جنگ کردن مانع شدند. بدیع الزمان نمی شنید و می گفت، شما چرا می هراسید که من به قوه شما طبل جنگ نزده ام! یاران دم نزدند.

گاولنگی در میدان رسید و گرز در هوا فرستاد و نعره زد و گفت: فضولان، به کدام قوت طبل جنگ زده اید! در میدان بیاوید. بدیع الزمان تا اسب در میدان راند، لندهور عنانش بگرفت و گفت: ای شاه زاده، هزار جان فدای نام تو باد، به وجود بنده ترا نشاید که در میدان روی. هر چند بدیع الزمان [۳۲-۳۱] خواست که در میدان درآید، شیر سیاه سرانندیی او را رفتن نداد، خود در میدان رفت و مقابل

۱- استعمال نادرستی است به جای «نادانی» و نباید به «دل سوزگی» و نظایر آن قیاس کرد، زیرا در این کلمه یاء مصدری به آخر «دل سوزه» (به معنی دل سوز و دل سوزنده) درآمده و هاء به گاف تبدیل یافته است (رک: اسم مصدر، حاصل مصدر، دکتر معین ص ۱۴۷-۱۴۸ و تعلیقات قابوس نامه از دکتر یوسفی، ص ۲۶۹).

۲- اصل: نکند.

حریف بایستاد. گاولنگی تاجدار دیارهند را بدید، گفت: ای مبارز، نام خود بگو، چه کسی که بر من دلیر آمده‌ای؟! ملک سراندیپی گفت: انا لندهورین سعدان شاه جزیره سراندیپی‌ام^۱. گاولنگی گفت: ای لندهور، نام و آوازه توشنیده‌ام، اکنون بیار تا چه داری. لندهور گفت: رسم ما نیست که پیش دستی کنیم^۲، اول توحمله بیار. گاولنگی دست بر گرز برد، لندهور سپر بر سر آورد، گرز بر سپر چنان رسید که آوازه آن در رخام شنیدند و دست و پای لندهور بیکار گردید. گاولنگی گفت: احسنت ای ملک سراندیپ! تا من گرز گرفتن و زدن آموخته‌ام، هیچکس زخم من رد کردن نتوانست مگرتو. اکنون نوبت تست بیار تا چه داری.

لندهور گفت: ای گاولنگی، اگر مردی استواردار که من از زخم گرز تو بیکار گشته‌ام و قدرت ندارم که بر تو حمله بیارم. گاولنگی گفت: اگر همچنین است باز گرد. لندهور گفت: اول پشت گردانیدن نیز رسم ما نیست. گاولنگی گفت: اول پشت من می‌دهم، تو باز گرد. پس گاولنگی عنان گاو خود بگردانید و چهل گام سوی شهر رفت. بعد لندهور باز گشت و در لشکر درآمد. یاران گفتند: کیفیت حال [چیست] که لندهور گفت: فَهَمَّ مَا فَهَمَّ.

روز دوم گاولنگی باز در میدان آمد، بایستاد و مبارز طلبید. مالک اشتر (رض) بدیع الزمان را تواضع کرد و در میدان درآمد، بایستاد. مبارز طلبید. مالک اشتر [۶-۳۲-ب] ترتیب جولان نمود. گاولنگی گفت: ای پهلوان، ترا چه نام است؟ بگو تا بدانم. مالک گفت: انا مالک اشتر بن شهاب. گاولنگی گفت: هوشداری، و گرز بالا برد و مالک سپر بر سر آورد، گرز بر سپرش چنان رسید که آواز آن در بیابان صدا افتاد. مالک اشتر را نیز بیکار کرد و از آمدن به طریق لندهور^۳ باز گشت. گاولنگی مبارز دیگر طلبید. سر برهنه تبسی روی در میدان آورد. گاولنگی گفت: ای دیوانه، سپر چرا بر خود نمی‌گیری. سر برهنه گفت: من هرگز سپر

۱- ظ: سراندیپ‌ام. ۲- اصل: کنم.

۳- یعنی آنچنان که لندهور باز گشته بود.

نگرفته‌ام و همیشه گرز و تیغ بر سر گرفته‌ام. گاولنگی گفت: ای دیوانه، آن گرزها دیگر بودند که بر سر می‌گرفتی، این گرز من است سپر بر سر نه^۱. گفت ترا چه کار است، حمله بیار. گاولنگی گرز بر سر بگردانید، چنان زد که سر در صندوق سینه رفت. دیوانه تبسی چون آن حالت بدید، اسب را ورکرد^۲، در میدان آمد و جنگ به گاولنگی کرد. گرز دیگر بردیوانه چنان زد که مرد و مرکب در خاک پست شد.

چون گاولنگی دید^۳ که من پهلوان عرب را بکشتم، از کشتن ایشان پشیمان شد و از گاو فرود آمد و سلاح از تن دور کرد، به یک دست سر برهنه گرفت و به دست دوم دیوانه را گرفت، پیش بدیع الزمان آمد بایستاد و گفت: ای پهلوان زاده، این از تو دانند که این مسکینان را تو کشانیدی، هنوز می‌گویم فرود آی و صبر کن تا حمزه بیاید، مرا جنگ با حمزه است و اگر مطلوب کشتن من داری اینک بی سلاح پیش تو آمده‌ایم هر چه می‌دانی بکن.

بدیع الزمان گفت: بی سلاح ترا چه کشم! برو سلاح بپوش و تماشای من بین. گاولنگی شهیدان را [۳۲۷-آ] پیش بدیع الزمان گذاشت و خود بازگشت، سلاح بپوشید و در گاو سوار شد. بدیع الزمان اسب ورکرد و مقابل او بایستاد، گفت: ای کافر، بیار تاچه داری. گاولنگی گرز برداشت، بر سر گردانید و بر سر پسر حمزه حواله کرد. پهلوان زاده گرزش به آسیب سپر زد کرد و گفت: ترا دو حمله دیگر است، آن نیز بیار. پس گاولنگی گاو سوار دو گرز دیگر به قوتی که او را خدای عزّ وجلّ داده بود، بر سپر بدیع الزمان زد. پهلوان زاده را هیچ زیان نبود. پس گاولنگی گفت انصاف ای پسر حمزه، آخر تو بر این اعتماد پل جنگ زده‌ای، اکنون تو حمله بیار.

شیرزاده عرب دست بر گرز هزار منی برد و در گاولنگی چنان فرود آورد که علم وار آتش از گرز و سپر در فلک جنبید و از هر موی گاولنگی آب چکید و سردان

۱- = برکرد یعنی حرکت داد.

۲- یعنی اندیشید.

عالم آفرین بر بدیع الزمان کردند. پس گرزهای دگر نیز بزد، گاولنگی به دشواری رد می کرد. راوی روایت کند که میان بدیع الزمان و گاولنگی چندان گرز در گرز شد که آفتاب در میان فلک رسید، و هنوز جنگ می کردند مانده نمی شدند.

آمدیم در حکایت امیرالمؤمنین حمزه (رض)، و چون امیرالمؤمنین حمزه خبر یافت که سعد بن عمر را مرزبانِ زرد هشت برد و بدیع الزمان به دنبال او در رخام رفت غمناک شد و عمرامیه را گفت که ای دوست جانی، تا آنکه من با ازهر سپر گردان جنگ کنم تو برو، خبر فرزندان بیار و یاران چگونه می باشند؟ عمرامیه بانگ بر قدم (?) زد و چون باد ببرید. بعد دوم روز به وقت زوال در رخام رسید. گاولنگی را با بدیع الزمان در جنگ دید [۳۲۷-ب] و سپاه عرب چون عمرامیه را بدیدند بیکبار نعره بر آوردند و به ملاقات عمرامیه بشتافتند و قصه گاولنگی بر ستاهش^۱ پهلوان زاده به عمرامیه باز نمودند.

عمرامیه در میدان درآمد. گاولنگی چون عمرامیه را بدید، عمرامیه گفت: دست خود فراز کن، گفت: ای عمر، به رستم چه خواهی گفت؟ بیا با تو حکایت کنم. گاولنگی دست خود فراز کرد عمر جست زد و بر دستش بایستاد و گفت: ای گاولنگی نام و آوازه تو بس بسیار است و ما شنیده ایم^۲ که تو بد کردی که به غیبت امیر یاران او را کشتی! گاولنگی سوگند خورد، گفت: ای عمر، از من نبود، چندین از بدیع الزمان شد و اگر نه مرا چه شده است که به غیبت امیر حمزه با فرزندان او و یاران او جنگ کنم! اینک هنوز بدیع الزمان از جنگ نمی ایستاد، برای خدا را باز گردان، نباید که بر او نکبتی باین^۳ رسد. من حمزه را چه جواب گویم و چه روی نمایم؟ مردان عالم مرا چه گویند!

عمرامیه بدیع الزمان را باز گردانید و با گاولنگی [۳۲۸-آ] در حکایت مشغول شد. گاولنگی گفت: ای عمر، امشب مهمان ما باش تا تماشای تو کنیم^۴. عمر گفت:

۱- متاهش تلفظی است از متاهش از مصدر متعهدن یا ستیهیدن = ستیزیدن.

۲- اصل: شنیده ام. ۳- ظ «باین» زاید است. ۴- اصل: کنم.

روا باشد. پس گاولنگی عمر را بر دست گرفته^۱ درون شهر برد و پیش تخت خود بنشانند و با سعد بن عمر ملاقات کنانید و شراب و کباب و نقل و علوفه و دلید (?) و جز آن برای سپاه امیر فرستاده و خود با عمرامیه و با سعد بن عمر در می خوردن مشغول شد. تمامت شب در خوردن شراب و کباب و در جشن بودند. پس طعام درآوردند، خوردند و برداشتند و ساقیان سیم ساق مروّقه‌های زرّین و بلورین و پیاله زرنگار گردش در گردش آوردند.

بیت

می‌حجاب از چشم مردان هر گرفت چشم ساقی باده احمر گرفت

۱- در اصل «کرده» است و بالای آن «گرفته» نوشته‌اند.

داستان شست و دوم

بازی دادن عمرامیه گاولنگی را و رفتن عمرامیه برابر حمزه و گفتن کیفیت
یاران و بنده نوازی گاولنگی و ستاهش بدیع الزمان و کشتن
امیر حمزه از هر سپهر گردان [را]

چون گاولنگی، عمرامیه پیش خود بنشانند و شراب می خورانید و هر کسی از
جایی چیزی آغاز کرد. گاولنگی گفت: ای عمر، من چندان اوصاف عیساری توشنیده‌ام
که در تقریر و تحریر نیاید ولیکن یک [کار] مرا دشوار می‌آید که تو ریش مردمان
می تراشی و خراج ریش می‌ستانی! آن مرد مگر مرده است که ریش بر دست تو می-
دهد! عمرامیه [گفت] ترا از عمر چند سال گذشته است؟ گاولنگی گفت: هفصد
سال تاریخ عمر من است. عمرامیه گفت: هفصد هزار تنگه^۱ زر به من خراج ریش
[۳۲۸-ب] خود بده و اگر نه ریش تو خواهم تراشید. گاولنگی گفت: اگر مردی،
ریش من بتراش و من هیچ از تو نخواهم رنجید.

پس عمر کلاه پریان بر سر نهاد و از چشم حاضران غایب شد. گاولنگی چون
عمرامیه را ناپدید دید در دل بهراسید، گفت: کسی از چشم مردمان غایب شود،
چه عجب اگر ریش بتراشد! من باری اسشب خواب نخواهم کرد، بینم او مرا
چگونه بازی خواهد داد؟

چون شب افتاد، ملوک اکابر از بارگاه برفتند. گاولنگی تنها ماند و شراب و
نقل پیش داشت و خنجر را آبدار کرده و پیش خود نهاد و پاسبانان خود را نیز دور
کرده شسته^۲ شراب می‌خورد و بیدار می‌بود.

چون عمرامیه بارگاه خالی بدید، آهسته نزدیک گاولنگی شد و مشیت داروی بیهوشی در شراب انداخت. گاولنگی یک پیاله از آن می بخورد و قدری بنشست... گاولنگی از خود برفت و بر تخت غلطید. عمرامیه استره تیز بر کشید و نیمی ریش او بتراشید و نیمی بگذاشت. پس روغن مغز بادام و سرکه کهنه در بینی او چکانید و خود دور بایستاد. [۳۲-آ] گاولنگی عطسه زد و هوشیار شد و دست بر روی فرود آورد و نیمی ریش ندید، انگشت حیران به دندان گزید.

پس عمرامیه خود را پیدا کرد و پیش گاولنگی سر بر زمین نهاد. گاولنگی گفت: ای عمرامیه، گنه کردم که با تو چخیدم، خطا کردم، اکنون هیچ می توانی که ریش من راست کنی؟ تا من از بارگاه خود شرمندانه نشوم.

عمر گفت اگر خراج ریش ادا کنی، من ریش ترا راست کنم. گاولنگی عهد کرد که فردا بامداد خراج ریش ادا کنم. عمر پیاله شراب داروی بیهوشی خوراند. گاولنگی را باردگر بیهوش کرد، نیمه ریش نیز بتراشید، پس ریش عملی^۱ از زنبیل بکشید و به گاولنگی بست و او را بیدار کرد، آینه بر دستش داد. گاولنگی چون در آینه نگاه کرد، ریش خود مرتب یافت، برخاست عمر را کنار گرفت و پهلوی خود بنشاند و گفت: ای عیارِ بلا از آنچه شنیدم صد چندانی. مرا بگو که این ریش چون مرتب کردی؟ عمرامیه گفت: این ریش عملی است، ترا شش ماه نشاید که روی بشویی و دست بر ریش و روی فرود بیاری. گاولنگی قبول کرد.

و چون روز روشن شد، امرا و... او حاضر شدند. گاولنگی را با عمر شسته دیدند، همه در مقام خود بنشستند. پس گاولنگی هفصد هزار تنکه زر نیز طلبید، تسلیم عمرامیه کرد و با ملوک خود گفت: مرا با عمرامیه چخیدن مصلحت نیست. لشکر و فرزندان گفتند: شاه خوب کرد که به چند دیناری خود را از شر عمرامیه بداشت، زیرا چه متواتر شنیده ایم که کسی با عمرامیه دعوی پس نیامده است.

۱- یعنی مصنوعی.

۲- کلمه ای ناخواناست می توان سردان یا وزیران خواند.

بی‌ک رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم [۳۲-ب] یعنی عمرامیه زمیری، گاولنگی را وداع کرد و از رخام برون آمد و بدیع الزمان را گفت: ای فرزند، من رفتم تا امیرحمزه را بیارم، بساید که تو با گاولنگی جنگ نکنی. بدیع الزمان گفت: نخواهم کرد.

عمرامیه روان شد. بعد چند روز بر امیر رسید و احوال باز نمود. چون ازهر سپرگردان طبل زنان در میدان بایستاد، امیرالمؤمنین حمزه (رض) سلاح پوشید و بر ازهر درآمد و در میدان گرز در گرز میان ایشان چندان شد که مدت سه شب و روز بگذشت، از دو مبارز کسی باز نمی گشت و طعام و شراب همانجا می خوردند.

روز چهارم امیر دست در زنجیر کمر ازهر زد و نعره زد، الله اکبر گفت، او را برداشت و چندان بگردانید که مردان عالم آفرین برامیر کردند. پس بر زمین فرود آورد و دست و پایش بسته محکم کرد، تسلیم عمرامیه کرد و خود صمصام و قمشه بکشید و میان لشکر افتاد^۲ [۳۳-آ] و چندان آدمی خواران را بکشت که عدد آن خدای داند جَلَّ جَلَالُهُ. باقی آدمی خواران هزیمت کردند و در حصار درآمدند و دروازه‌ها بستند. و عمرامیه در دل گذرانید که این کافر را امیرمسلمان کند، او را رها کند، فی الحال شیشه نفت در ازهر زد و یک زمانی خاکستر کرد.

چون از فتح آدمی خواران امیر بازگشت، ازهر را خاکستر دید، گفت: یا عمر، این چه کردی! عمر گفت: سزای این همین بود. پهلوان هم گفت: خوب کردی. پس هر چهار طرف حصار این نیز آتش بزن تا جمله آدمی خواران موافقت این کرده باشند. پس عمرامیه به فرمان امیرالمؤمنین حمزه (رض) هر چهار طرف شهر آدمی خواران شیشه نفت بزد و در زمان خاکستر کردند و خاك به باد دادند. پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) شکر حضرت صمدیت بجا آورد، والله اعلم.

داستان شست و میو^۲

گرفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) گاولنگی را و مسلمان کردن

او را با پسران و دامادان و نبسگان^۱

چون امیرالمؤمنین حمزه از کار ازهر سپرگردان فارغ شد، سمت رخام براند. منزل و مراحل می برید. بعد چند روز در لشکر خود رسید. گردان عرب از آمدن امیر شادمان گشتند و طبیل‌های شادی زدند چنانچه آواز طبیل شادی در گوش گاولنگی رسید، بر سعدبن عمر گفت که ای فرزند، دانم که جد تو رسید که آواز طبیل شادی از لشکر شما بر می آید. پس در آن شب سعدبن عمر را به اسپان تسازی و ترکی و باختری و یاد گارها بر امیر فرستاد [۳۳-ب] و عذرخواهی بسیار کرد.

چون سعد در لشکر آمد، خبر آمدن وی به امیر رسانیدند، پهلوان شاد شد، از بارگاه برون آمد و فرزند را کنار گرفت و آفرین بر گاولنگی کرد و آن شب به عیش گذرانید. چون آن شب به آخر رسید صبح چهره لمعانی بگشاد و شاه مشرق سر از خلوتخانه برون کرد، جهان تاریک روشن شد. گاولنگی فرمود تا طبیل جنگ زدند و سپاه در سلاح شدند^۲ و خود نیز در سلاح شد، از شهر برون آمد.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) با سپاه قاهر کوس حرن(?) زنان سواری فرمود. پس هردو سپاه مقابل یکدیگر بایستادند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند!

گاولنگی گاو سوار گاو را در میدان براند و گرز هزار و چهارصد [منی] در هوا فرستاد و باز گشت، بگرفت، بانگ زد که ای حمزه اگر مردی در میدان بیا که مرا

۱- جمع نبسه یعنی نوه و نبیره. ۲- اصل: شوند(!)

سالها آرزوی جنگ بود. امیر سلاح طلبید، مقبل حلبی چهل و چهار پرکاله^۱ سلاح مردی پیش آورد. امیر اول پوشید پیراهن اسماعیل پیغامبر، بعد آن برای نر می هفت اندام هفت پاره حریر چینی پوشید، و زره تنگ حلقه داودی دربر کرد و سوزۀ صالح نبی در پای کشید و خود بهتر هود بر سر نهاد و کمر بند اسحاق پیغامبر در کمر بست و هفت تار موی آدمی صفی علیه السلام در بازوی راست بست و هیکل و دیوبند^۲ در بازوی چپ بست و سپر گشتاسب پس دوش آورد و گرز سام نریمان در زیر قربوس زین نهاد و بر اشقر دیوزاد برنشست و جولان زنان در میدان آمد.

چون گاولنگی سروسکه امیر بدید، گفت: ای مرد، [۳۳۱-آ] نام خود بگو. من باری حمزه را طلبیده بودم، تو کیستی؟ امیر گفت: انا حمزه عبدالمطلب عبدالمناف. گاولنگی گفت که ای عرب بچه، من می دانستم تاچه قید و قاست تو خواهد بود! اکنون بیار تاچه داری!

امیر گفت: من پیش دستی ندارم، اول سه حمله به تو دادم. گاولنگی دست بر گرز هزار و چهار صد منی برد، امیر سپر پیش آورد، گرز بر سپر چنان رسید که علم وار آتش از گرز و سپر در فلک جست. مردان عالم گفتند: اگر حمزه سد سکندر است از این گرز در خطر است! ولیکن امیر المؤمنین حمزه (رض) را هیچ زیان نرسید و سپر چنان در هوا فرستاد که از سر گاولنگی بگنشت و باز گشت آورد. پس گاولنگی دو گرز دیگر بر سپر پهلوان زد، امیر به سبب سپر رد کرد ولیکن از هر موی پهلوان آب چکید و اشقر دیوزاد تا زانو در زمین فرو رفت.

گاولنگی گفت: ای حمزه، [۳۳۱-ب] مردانه مردی! اکنون به نوبت^۳ تو رسید، بیار تاچه داری؟ پهلوان دست به گرز هزار [و] صد منی برد، اشقر را بر کرد

۱- پرکاله یا پرکاله: پاره و حصه و لخت.

۲- دیوبند به معنی مغلوب کننده دیو، و لقب طهمورث آمده، اما در اینجا ظاهراً سلاح یا تعویذی است که برای بستن و در بند داشتن دیو است.

۳- چنین است در اصل، و ظاهراً به زاید، یا جای آن پس از «نوبت» است.

و بر سر گاولنگی فرود آورد، از گرانی گاولنگی و از ضرب گرزِ امیر پشت گاو بشکست. گاولنگی در خاک افتاد، تیغ بکشید تا در اشقر زند، امیر سبک فرود آمد و اسب را پس پشت انداخت. گاولنگی تیغ بر پهلوان گزار کرد، امیر تیغ او بر سپر گرفت، موازنه شش انگشت تیغ او بر سپر امیر بنشست. امیر آن سپر را چنان بگردانید که تیغش دو پر کاله شد. گاولنگی بدوید و دوال کمر امیر بگرفت. پهلوان نیز دوال کمر او بگرفت. پس هر دو در زور شدند و گرد از میدان بر آوردند تا به فلک رسانیدند. گاولنگی گفت: تا من با تو یکسون^۱ نکنم هرگز از میدان بازنگردم... طعام آوردند، هردو مبارزان تناول کردند و چند گان قدح بلورین می خوردند و دست برهم دیگر زدند. راوی روایت کند که میان امیر المؤمنین حمزه (رض) و میان گاولنگی بیست و یک روز جنگ قایم بود که هیچ هنر مردی نماند که ایشان میان^۲ یکدیگر نیاز سودند مگر زور عربی. پس امیر بر گاولنگی گفت: ای پهلوان، میان من و تو هیچ هنری نمانده مگر زور عربی. گاولنگی گفت: زور عربی کدام است؟ پهلوان گفت: من استاده ام تو بیا و به دو دست دوال کمر من بگیر و به قوت تمام بردار. گاولنگی بخندید، گفت: ای حمزه، در این هنر تو از من راجح نخواهی رفت، زیرا چه درختان خردسال از بیخ می کنندیدیم تو از آن درختان قوی تر [نیستی. امیر گفت: هر چه حکم ۳۳۲-آ] خدای است به نفاذ رسد، باری جنگ یکسو شود.

گاولنگی بدوید، دست بر کمر امیر زد و در زور شد که از ده انگشت او ده قطره خون بچکید و از دماغش نیز خون در زمین افتاد و دست از کمر امیر برداشت، گفت: ای حمزه، اکنون تو در آی. امیر المؤمنین حمزه (رض) دست دراز کرد، زنجیر کمرش بگرفت و گفت: ای گاولنگی، نعره می زنم، هوشدار! گاولنگی گفت: من بچه گهواره نیستم که از نعره تو اندیشه کنم، هر چند که می خواهی فریاد کن!

پس امیر المؤمنین حمزه (رض) نعره چنان زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا و دشت و بیابان در جنبش آمد، و نام خدای عز و جل بر زبان راند،

۱- = یک سوی.

۲- اصل: میان خود.

گاولنگی را برداشت و برسر برد و چندان بگردانید که همه لشکرها بدیدند. پس در زمین زد و بر سینه اش بشست و گفت : ای گاولنگی ، بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم [۳۳۲-ب] حق است. گاولنگی گفت: اگر خدای تو یکی و بزرگ نباشد بر همچو منی ترا قادر نکند ، بالحقیه ایمان آوردم و مسلمان شدم و باقی عمر حلقه بگوش تو باشم. پهلوان از سینه اش برخاست و گاولنگی را کنار گرفت و خلعت خاص بپوشانید .

پس گاولنگی امیر را با تمام گردان عرب در شهر برد و مجلس بیاراست و پسران خود و دامادان و نسبگان را در پای امیر افکند. پهلوان هر یکی را اسلام تلقین کرد، همه به یک زبان این کلمه طیب را به صدق دل گفتند : لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله. بتان و بت پرستان جمله باطل اند. و تا چهل روز امیر در میزبانی گاولنگی گاو سوار بود و در عیش و جشن می گذرانید، و الله اعلم.

داستان شصت و چهارم

روان شدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) از رخام و رفتن در تنه باختر و کشتن
امیر، کاج مردم خوار را و از آنجا رفتن بیشتر و کشتن ارغاش خون خوار
و سوختن شهرهای ایشان را به نفت آتش

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) چند گاه در رخام ماند، پس گاولنگی را گفت:
ای برادر، پیشتر کدام مقام است و کدام آدمی خوار است؟ گاولنگی گفت: یا امیر،
از این جا پیشتر شهرهای باختر است، و در شهر باختر پادشاهی مردم خوار است که
اورا کاج مردم خوار می گویند. و این کاج را صد و شصت گز قدری... و چنین قد دارد
و آدمی خوار است سخت سهمنك. یا امیر، هروقت که او در این زمین رخ می کند ما
از خوف او کوه می گیریم. به این باشد که جهانگیر در آن زمین نرود!

پهلوان [۳۳-آ] گفت: تا من جمله آدمی خواران را زیر تیغ نیارم وزردهشت
جادو را نسوزم و کتاب جادوی را در آتش نسوزم و تماشای طلسمات نکنم باز نگردم.
زیرا چه مرا خواجه بزرجمهر حکیم گفته است و فرّاش دین خوانده است که تو فرّاش
دین محمدی صلی الله علیه و سلم، و فرّاش چنان باشد که مجلس را بیاراید.
پادشاهی در آن مجلس خوش بنشیند. پس من چون تمام آنها و بلاها پاک نکنم
فرّاشی به من ثابت نشود. گردان عرب سر بر زمین نهادند و گفتند: صدق^۱ یا
امیرالمؤمنین حمزه.

پس امیر، گاولنگی را گفت: ای دوست، تو همین جا باش تا من باز گردم و
ترا به خدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ببرم که... در دنیا پیدا شده

است. گاولنگی گفت: هزار جان من فدای خاک پای تو باد. چون تو پیشتر می‌روی مرا بی‌تو کی قرار باشد! باقی عمر هر جا که تو آنجا بنده. پس گاولنگی بر تخت خود پسر بزرگ را شاند^۱ که او را کاوید گاولنگی می‌گفتند، خود رکاب امیر اختیار کرد.

پس روز دیگر پهلوان از رخام کوچ کرد، راه باختر پیش گرفت. گاولنگی راهبری می‌کرد. بعد چند گاه در باختر رسید و در چهار گروهی فرود آمد. امیر المؤمنین حمزه (رض) عباس را فرمود رضی الله عنه تا نامه‌ها به جانب کاج مردم خوار بنویسد و او را به اسلام دعوت کند. [به فرمان] امیر المؤمنین (رض)، عباس نامه نبشتن آغاز کرد: اول به نام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم [۳۳-ب] خلیل الله و بعد آن این نامه از شاه مردان و مرد میدان و تاج بخش شهان و سلطان نشان، حلقه فکن گوش سرکشان، مردم رباینده از زین، کشنده اژدها و پلنگ پیشه جنگ و جنگ کسری و فتح یزک قاهره قهرمان عجم و قاتل قارن و گسته هم و قارن دیوبند و شکار کننده کوه قاف و جفت کش در مصاف اعنی حمزه عبدالمطلب عبدالمناف، بر تو ای کاج مردم خوار ضابط زمین باختر، بدانی و آگاه باشی من آن حمزه‌ام که هژده سال در زندان کوه قاف با دیو و پری و اهرمن و ناشناخت و اسب سر و سگ سر و شتر سر و گاوسر و زاغ سر و بلاهای دیگر که چهار عالم کوه قاف آفریده بود، زیر تیغ آوردم و به کرم خدای عز و جل سلامت برون آمدم و در دنیا هفت اقلیم بگشتم و شاهان کفار را از تخته تخت به تخته تابوت رسانیدم، و بعضی که اهل سعادت بودند با شرف [۳۳-آ] اسلام مشرف گشتند. چون مرا خصمی نماند بعد روی در زمین باختر آوردم تا بلاهای این زمین را کم گردانم. نخست در قضا و قدر رفتم، سر سال بندها را مطیع الاسلام کردم، و از آنجا بر ازهر سپر گردان تا ختم و چون او اهل شقاوت بود دمار از نهاد وی بر آوردم، و از آنجا در رخام رسیدم، گاولنگی گاوسوار را مسلمان کردم و ملک و مال^۲ او را از تاراج کردن امان دادم. اکنون

در این وقت بر تو رسیدم. باید که بمجروح خواندن نامه مال و خراج در گردن گیری و به درگاه جهان بخشش ما حاضر آیی و از آدمی خواری توبه کنی و باز آیی و به شرف اسلام مشرف گردی فهو المراد، و اگر نه به ربّ کعبه معظم ترا بدان خواری بکشم که مرغان هوا برای تو بگیرند و شهر و لشکر ترا به آتش نفت بسوزم.

چون نامه مرتب شد به دست عمرامیه داد. عمر نامه بستند و بر دربارگاه کاج مردم خوار آورد و گفت: کاج را خبر کنید که رسولی از دربارگاه حمزه عبدالمطلب آمده است. و کیلان درگاه او بشتافتند و از آمدن عمرامیه خبر کردند. کاج مردم خوار عمرامیه را درون طلبید.

چون عمرامیه درون درآمد، سروپای کاج مردم خوار را بدید، خدای را تسبیح یاد کرد و بسخمید و نامه به دست او داد. کاج مردم خوار سهر نامه باز کرد. بعد مطالعه نامه را در کف پای مالید و گفت: بگیرید عمرامیه را. عمر فی الحال کلاه بر سر نهاد و از نظر آدمی خواران ناپیدا شد. آدمی خواران از آن تماشا حیران ماندند. پس [۳۳-ب] عمرامیه از درگاه کاج برون آمد و به خدمت پهلوان رسید و آنچه دیده بود باز نمود.

روز دیگر کاج آدمی خوار با سپاه آدمی خواران طبل زنان برون آمدند و در میدان بایستادند. امیرالمؤمنین حمزه (رض) نیز با تمام لشکر سوار شد و مقابل سپاه وی ایستاد. میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که کاج مردم خوار اسب و رکورد^۱ در میدان درآمد، ترتیب جولان نمود، به سنب فرس خاک برچرخ گردون بیفشاند و نعره زد که ای حمزه، بیار تاجه داری، تا ترا دریابم و مردی تو ببینم.

آفتاب قاهره قهرمان عجم حمزه عبدالمطلب عبدالمناف چهل [و] چهار پاره سلاح مردی در تن چست کرد و بر پشت اشقر دیوزاد سوار شده و مقابل حریف

۱- برکرد، یعنی حرکت داد.

بایستاد. کاج آدمی خوار چون امیر را بدید گفت: ای پشه ضعیف، من حمزه را در میدان طلبیدم، تو کیستی که آمده‌ای؟! امیر گفت: منم آن حمزه که توسی طلبی. کاج مردم خوار گفت: ای حمزه، تو جادوی هستی که بدین قد و قامت دنیا را زیر زبر کردی! امیر حمزه گفت: ای کافر، لعنت بر جادوان نر و ساده باد، بیار تاجه داری! کاج مردم خوار گرز گران را از قربوس زین بر کشید، برداشت و بالای سر برد. امیر حمزه سپر بر سر آورد، گردان عرب دست به دعا بردند و گفتند: الهی، امیر را از این بلا تو نگاهداری. گرز بر سپر امیر چنان رسید که آواز آن در صدای بیابان افتاد و امیر حمزه با اسب بهم [آمد]. امیر بانگ زد: ای کافر، هوش داری و تیغ از نیام بر کشید [۳۳۰-آ] و نام خدای تعالی بر زبان راند و نعره زد، از زمین خیز کرد، نزدیک کتف او رسید، تیغ در کتفش چنان زد که حمایل فرود آورد. کاج مردم خوار چون کوهی در زمین غلطید و نعره زد و جان بداد، و امیر المؤمنین حمزه (رض) اشقر را بر کرد، میان لشکر افتاد و تیغ دو دستی زدن گرفت. گردان نیز نعره‌ها زدند و میان آدمی خواران افتادند، و جوی خون روان کردند. آدمی خواران بگریختند، درون حصار خزیدند و دروازه‌ها بستند و خندق‌ها پر آب کردند. امیر، عمرامیه را فرمود تا شیشه نفت در حصار بزند. به فرمان عم مصطفی با صفا صلتی الله علیه و سلم هر چهار طرف حصار آتش نفت در زد. به روایت چنین آمده است که تا سیانه روز حصار باختر با جمله آدمی خواران خاکستر شدند.

پهلوان چند روز آنجا توقف کرد، بعد پیشتر [۳۳۰-ب] روان شد و در شهر ارغاش خون خوار نیز رسید. و این ارغاش از آمدن امیر خبر یافت، با سپاه خود برون آمد و در میدان بایستاد و امیر را در معرکه بطلبید. جهان پهلوان پیاده در میدان درآمد. و این ارغاش صد گز قد داشتی، چون امیر را بدید، دست بر گرز گران برد که وزن آن خدای داند. پهلوان خدای را یاد کرد و سپر بر کشید. ارغاش گرز را بر امیر

حواله کرد. پهلوان به طرفی جست کرد، در زمین افتاد، از ضرب گرز زمین درجنبش آمد، و امیر را سلامت بدید. سر پس کرد تا گرز از زمین بردارد، جهانگیر شمشیر در کمرش چنان زد که ارغاش خون خوار را چون خیار برید، دو پر کاله کرد، سوار شد، قصد خون خواران دیگر کرد. خونخواران نیز بگریختند و در حصار خزیدند. عمرامیه شیشه نفت بزد و آن حصار را با [۳۳-آ] آدمی خواران بهم بسوخت و خاکستر کرد، و امیر آنجا نیز چند روز توقف^۱ کرد، بماند، والله اعلم.

داستان شصت و پنجم

در آمدن امیرالمؤمنین درنستان ولشکر را پای دادن و با هفتاد و یک

نفر بیرون آمدن و کشتن شاه نستان را

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از کشتن مردم خوار و ارغاش خونخوار فارغ شد، گاولنگی را پیش طلبید و گفت: ای گاولنگی، اکنون پیشتر کدام زمین است؟ گفت: یا امیر، از این جا بیابان نستان است و در آن شهر پادشاهی است که صدونود گز قد دارد و اندامش چون اندام خر است و لشکر بی عدد دارد، همه سنگ اندازان اند. پس امیر حمزه روز دیگر کوچ کرد و در بیابان راهی باریک بود که جز چند سوار پیش رفتن نتوانستی و آنچنان سه روزه راه بود.

چون امیر در آن بیابان درآمد، شاه نستان را خبر کردند. او فرمود تا هر چهار طرف بیابان آتش در زدند. پهلوان دید که آتش از هر چهار سو رسید، در اندیشه شد. پهلوان کمند خواجه خضر بگذاشت و گفت: ای یاران، این کمند بگیرید تا سلامت بیرون آیید.

اکنون^۱ روایت کنند که امیرالمؤمنین حمزه (رض) با هفتاد و یک نفر پهلوانان و سیصد مرد دست در کمند زدند و از آن آتش سلامت بیرون آمدند و دیگر جمله یاران و دوستان و زنان و مردان و اسبان و پیلان و حشم و رخت و اسباب و نزدیک هشتاد لک^۲ سوار و سی هزار پیل و غیر (؟) چاروای دیگر جمع شده بود همه سوخته شدند.

چون امیر از آنجا برون آمد، شاه نستان را با پیاده بی عدد ایستاده دید و در گردن [۳۳-ب] هر پیاده دوگان توبره پر از سنگ بود. چون لشکر امیر را و یارانش

۱- یعنی اما. ۲- اصل: لکه (؟)

را دیدند، سنگها باریدن گرفتند. چندان سنگ بارید که همه آن سیمصد سوار لشکری پست شدند، و امیر با هفتاد و یک سوار میانه آن پیادگان بی عدد افتادند، از کشته پشته بر می آوردند و تیغ زنان نزدیک شاه نستان رسید، نعره زد و حربه برداشت و جولان بر پهلوان کرد. امیر طرفی بجست، حربه در زمین افتاد. او خواست که حربه از زمین بستاند، امیر المؤمنین حمزه (رض) تیغ بر خمهای او چنان زد که چون سناره افتاد، در زمین بغلطید و جان بداد، و آن پیادگان چون شاه خود را کشته دیدند، همه درون حصار خزیدند.

پهلوان، عمراسیه را فرمود تا به آتش نفت ایشان را ناچیز کند. عمرچنان کرد و آتش در چهار طرف حصار زد. حصار با جمله ساکنان خاکستر شد، الحمد لله رب العالمین.

پس امیر چند روز آنجا فرود آمد و ماتم غریبان را بداشت و بر یاران گفت: [۳۳۷-آ] ای دوستان، خواجه بزرجمهر حکیم مرا گفته بود که با هفتاد و یک نفر از خاکستر برون خواهی آمد. این زمان ما با هفتاد و یک نفر هستیم، خدای داند تا یک نفر کدام از ما فوت خواهد شد؟ جمله یاران چشم پر آب کردند و امیر المؤمنین حمزه (رض) نیز گریستن گرفت. بعد دیری فوهم آمد. یاران و امیر المؤمنین حمزه (رض) نعره ها می زدند، آخر به حکم خدای تعالی راضی شدند.

داستان شصت و ششم

کشتن امیر اردوان پیل دندان و سوختن کتاب جادوی را

با زردهشت جادو

چون امیر المؤمنین حمزه (رض) از ماتم فرزندان و یاران و اعراییان برخاست، گاولنگی را پیش طلبید و گفت: ای دوست، آنچه ما را خوف بود به نفاذ رسید: از حمله فرزندان دونه نقر مانده اند و از هشتاد لک^۱ سوار و از هشتاد هزار پیل یکی هم نیست. اکنون باز گوی تا پیشتر کدام بلاست؟ گاولنگی گفت: یا امیر، از اینجا مقام اردوان پیل دندان و سرزبان پیل دندان است و بعد ایشان طلسمات زردهشت جادوست و از اینجا طلسمات است.

پس امیر از نستان با هفتاد و یک نفر از یاران روان شد. بعد چند روز در شهر پیل دندان رسید و سرزبان را خبر شد. هردو برادران با سپاه بیرون آمدند و نعره همچو پیل زدند. امیر نیز حمله آورد، تا زخم دندان به امیر کند پهلوان تیغ در گردنش چنان زد که با سر در خاک افتاد.

پس سرزبان پیل دندان درآمد، خواست تا به زخم دندان امیر را نکبت رساند، امیر او را به زخم شمشیر بر برادرش فرستاد. پس با هفتاد و یک سوار در میان سپاه ایشان افتاد و جوی خون از ایشان [۳۳۷-ب] روان کرد. دیگران بگریختند و درون شهر درآمدند. عمرامیه به عذاب آتش دیگران را نیز بسوخت.

پس از آنجا روان شدند و در طلسمات زردهشت جادو رسیدند. چهار دیواری دیدند میان آن چهار دیواری گنبد زردهشت بود، و از مردمان سرود و رقص شنیده می شد. امیر گفت: ای گاولنگی، چنان می نماید که میان این چهار دیواری آدمیان اند.

گاولنگی گفت: یا امیر، اینجا آدمی زاد چه کند! این همه طلسمات زرد هشت جادو است که اینچنین شنیده می شود.

پهلوان گفت: میان ما تو دراز قد هستی، نظر دیوار بکن تا چه می نماید. گاولنگی بالای دیوار برآمد و اندرونش نظر کرد، بمجرّد نظر کردن خنده قهقهه زد و درون دیوار افتاد. امیر از آن حالت متعجب ماند و بر یاران گفت: چه حکمت بود [۳۳۸-ا] که گاولنگی خندید و درون رفت. لندهور گفت: یا امیر، اگر فرمان باشد نظر کنم. امیر گفت: هوش داری، تو نیز درون نروی! لندهور گفت: نخواهم رفت. پس اونیز نظر کرد قهقهه خندید، درون افتاد. براین نمط هریاری که می دید^۱ درون می افتاد تا آنکه همه افتادند مگر امیر و عمرامیه ماندند.

عمر گفت: یا امیر، چنان می نماید که درون این [چهار] دیواری دیوان می نمایند، و این مردمان از آن تماشا در خنده می شوند و می افتند. من دهن خود در جامه پیچم و نظر در این طلسمات کنم، دریابم که این چه بلاست و این یاران کجا می روند؟ عمر همچنان دهن خود را در جامه پیچید، بالای دیوار شد، نظر درون کرد، با آن بهم بخندید درون افتاد.

پهلوان تنها ماند دست به مناجات برد و گفت: یا رب، مرا معلوم کن که این چه سرّ است و این دشواریم از پیشم بر گیر. بعد مناجات آنجا قرار گرفت. چون شب افتاد، در خواب شد و در خواب دید که در آسمان چاک شده است و یک تختی از بالا در زمین فرود آمده است. امیر نزدیک تخت رفت و نظر کرد، پیری در آن تخت نشسته است. پرسید که ای شیخ، تو کیستی؟ پیر گفت: من جدّ تو ام و مرا ابراهیم پیغامبر نام است. امیر درخواست سر در قدم خلیل الله آورد و بسیار گریست. پیغامبر گفت: ای فرزند، چرا می گویی؟ امیر گفت: یا رسول الله چرا نگریم^۲ که جمله یاران و دوستان و فرزندان را پای دادم و این زمان در این مقام [۳۳۸-ب] رسیدم...

۱- اصل: + و.

۲- اصل: نگریم (۱)

بودند، ایشان نیز رفتند. مهتر ابراهیم گفت: ای فرزند، خاطر جمع دار. این هفتاد و یک نفر سلامت به تو خواهد رسید. این طلسمات بر بسته آن خروس سپید است که بالای گنبد این جادوست، چنانچه طلسمات جمشید را شکسته بودی، این نیز بشکن. امیر فی الحال بیدار شد و خود را معطر دید، دریافت که خواب رحمانی بود. دست به کمان عاج قبضه طیار گوشه برد و تیر خدنگ با پر عقاب یازده مشتی را در بحرۀ کمان پیوست.

بیت

ستون کرد چپرا، خم آورد راست
غریو از خم چرخ چاچی بخواست
راست تیر بر آن خروس چنان زد که طراق برآمد و خروس از گنبد جدا شد و در زمین افتاد. همه طلسمات بشکست و آن غوغا فرونشست^۱ و ناپیدا کرد و یاران جمله بیدار شدند [۳۹-آ] و به خدمت امیر بیامدند.

پهلوان گفت: ای دوستان، چه بود که شما را خنده کنانید و بیهوش کرد؟ همه به یک زبان گفتند: یا امیر، سر صورتهای بوالعجب نمودند و شکلهای عجایب می کردند که بدان مارا خنده می آمد و دیگر هیچ چیز ندانیم که درون گنبد چون افتادیم و چون بودیم!

پس امیر دیوار طلسمات بشکست و درون درآمد. بر در گنبد رسید، قفلی گران^۲ دید. یاران گفتند: ما به زور این قفل بشکنیم. یکان یکان دست در قفل می زدند و زور می کردند، قفل را شکستن نمی توانستند. امیر گفت: هر هفتاد نفر بیکبار زور کنند، شاید که بشکنند. همچنان کردند، هم قفل نشکست. پس امیر یاران را [دور] کرد و دست در قفل زد، یا الله گفت و زور کرد و آن قفل را بشکست، و در باز کرد و با یاران در گنبد درآمد. هیچ ندید، گفت، ای عمر، آن جادو کجاست؟ باری این گنبد خالی می نماید!

چون بالا نظر کردند، تابوتی معلق دیدند. عمرامیه جست کرد و بالای

تابوت برنشست و درش باز کرد. زردهشت را تروتازه خفته دید، گفت: یا امیر، این جادو چنان می‌نماید که این همین زمان در خواب شده است! پهلوان گفت: کتاب را نیز تفحص کن. چون عمر نیکو نگاه کرد، کتاب در بالین او بدید. کتاب را از بالین بکشید و در زمین انداخت. تابوت نیز در زمین افتاد. پس پهلوان با یاران از گنبد بیرون آمد و عمر را فرمود تا آتش در گنبدزند. عمر همچنان کرد. چون امیر دید که آتش هر چهار طرف گرفت، کتاب از عمر امیسه [۳۳۹-ب] بستد و میان آتش انداخت... چند ورق دزدیده بود که چندین سحر در جهان از آن اوراق پیدا شد! چون امیر المؤمنین حمزه (رض) زردهشت را با کتاب بسوخت، شکر مر حضرت صمدیت بجا آورد، و الله اعلم بالصواب.

داستان شصت و هفتم

کشتن امیرالمؤمنین مادر زردهشت جادورا با لشکر او و آمدن امیر در رخام و غرق شدن بدیع الزمان

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) زردهشت را بسوخت، در تماشای طلسمات روان شدن گرفت. گاولنگی گفت: یا امیر، این طلسمات تاریکی است و در این وقت به تاریکی درآمدن منفعت نه. از کناره طلسمات نظر می کرد، بس عالمی سیاه می دید. پس در کناره طلسمات آن روز شکار می کردند. چون شب افتاد، [گفت] ای یاران، این سرحد دنیا است و اینجا آفتها بسیار است، بی پاس نباید خسیپیدن! چندان نفر پاس می باید داشت.

عمر و معدی گفت: یا امیر، اول پاس عهده من است. مالک اشتر گفت: دوم پاس من دانم. لندهور گفت: سیوم پاس مرا باشد. امیر گفت: آخر پاس در ذمه ماست، بی شبهه بیدار خواهیم شد و آن پاس عهده من است.

پس یاران در خواب شدند. عمر و معدی در پاس اول بنشست. چون گوشت شکاری بسیار دید، دیگ بر کرد، شاند^۲، گوشت پختن گرفت. چون قدری از شب بگذشت، زالی فرتوت پیدا شد، دندان بردندان می زد. عمر و معدی گفت: ای عورت، تو کیستی که شیران نر در این مقام زه نهاده اند! ترا چه دلیری باشد که اینجا می-مانی! راست بگو و اگر نه خواهیم کشت. [۴-۳-آ] عورت گفت: ای فرزند، من زن کاروانی ام، و کاروان ما در این راه می رفت، مرا زحمت سخت شد، کاروانیان اینجا بگذاشتند و مرده تصور کرده، رفتند و چون حیات من باقی بود زنده ماندنم.

۱- اصل: شکار شکاری. ۲- نشاند، برقرار کرد.

امروز چند روز است که چیزی نخورده‌ام. این زمان بوی گوشت در دماغ رسیده است بر تو آمده‌ام. اگر قدری گوشت به من دهی خیری^۱ کرده باشی.

عمرو معدی گفتار او راست دانست، دست در دیگ کرد تا کبابی برون آرد با عورت دهد، آن عورت طپانچه در یل عادیان چنان زد که عمرو معدی از آن زخم در زمین غلطید و زمانی بیهوش مانده بود و آن زال تمام گوشت بخورد و ناپیدا شد.

چون عمرو معدی یک کُرت به هوش آمد، دیگ را خالی دید، دم در کشید و مالک اشتر را بیدار کرد و گفت: ای مالک، برخیز که دوم پاس در آمده است، و خود بغلطید، در تماشا شد. مالک اشتر چون نزدیک دیگ آمد، خالی یافت و گفت: زهی شکم بزرگ! گوشت پختی اما تنها خوردی و قدری برای مانگداشتی! عمرو معدی گفت: من گرسنه بودم، خوردم، گوشت خام بسیار است تو نیز بیز بخور. پس مالک اشتر گوشت در دیگ نهاد و آتش کردن گرفت. عمرو معدی کرب غلطید، تماشا می کرد. چون گوشت [پخته] شد، همان زال در رسید و کلماتی که بر عمرو معدی گفته بود می گفت و بر مالک اشتر التماس کرد که قدری گوشت به من ده. و مالک را از حال او شفقت آمد و خواست که قدری گوشت از دیگ بکشد به او بدهد، زال او را نیز طپانچه زد، بیهوش گردانید [۳-ب] و گوشت تمام بخورد و ناپیدا گشت.

عمرو معدی گفت: سبارکت باد! مالک [گفت]: ای شکم بزرگ، دانم بر تو نیز این تماشا گذشته است. گفت: خاموش باش تا لندهور نیز آن تپانچه بخورد. پس مالک اشتر لندهور را بیدار کرد و خود بغلطید. لندهور نیز دیگ خالی یافت، با دل گفت: هلا عمرو معدی شکم بزرگ دارد که تنها خورده باشد! مالک را چه شد که قدری برای من نداشته است! پس گوشت بسیار در دیگ نهاد و آتش کردن^۲ گرفت برای این نیّت [که] چون امیر المؤمنین حمزه (رض) برخیزد، قدری تناول

۲- اصل: کردان.

۱- اصل: چیزی.

کند. در اثناء پختن بود که زال جادو در رسید و لندهور را نیز بازی داد و تمام گوشت بخورد. عمر معدی و مالک در خنده شدند.

لندهور گفت: ای مردمان، چون بر شما اینچنین بازی گذشته است مرا چرا آگاه نکردید؟! عمر معدی گفت: خاموش کن تا امیر عرب نیز این تماشا کند. لندهور گفت: من هرگز روا ندارم که امیر حمزه این بازی خورد، من او را خبر خواهم کرد. عمر معدی و مالک اشتر لندهور را مانع شدند که قدری صبر کن که این خود محال است که امیر بازی خورد، و به گفتن ایشان لندهور هم خاموش ماند و امیر را برای تماشا در پاس چهارم بیدار کرد.

پهلوان برخاست، بشست و بر دیگ نظر کرد، فاما خالی دید. در دل گفت: پهلوانان گرسنه بودند، بعده گوشت نداشتند، تمام بخوردند. پس آتش افروخت و گوشت در دیگ نهاد، پختن گرفت. چون گوشت پخته شد، آن زال در رسید. چون امیر او را بدید حیران بماند و گفت: ای عورت، تو کیستی؟ [۱-۳-۴] که در این مقام جای کرده‌ای؟ عورت گفت: من زن کاروانم. چون کاروانیان اینجا رسیدند و مرا زحمت سخت شد، مرده پنداشتند و مرا گذاشتند، رفتند. چون حیات من باقی بود زنده ماندم، به گرسنگی هلاک می‌شوم. این زمان بوی گوشت در مقام من رسیده است، اگر یک کبابی بدهی درون من تازه شود و من بیاسایم و ترا دعا کنم.

امیر عرب در دل گفت: در این طلسمات و در میان آدمی خواران کاروان چه کند! این بلا محکم خواهد بود. آهسته دست بر مشت تیغ برد و زال را گفت: این دیگ پیش تست، بخور چندانکه می‌توانی. زال گفت: مرا چه قدر است که دست در دیگ اندازم، اگر کبابی به دست خود بدهی بخورم که ترا دعا کنم. به یک دست سرپوش دیگ و خارو (?) بر دست گرفت تا در دیگ اندازد و کباب بکشد، اما نظر به جانب زال بود، دانست! امیر عرب غافل است طپانچه بر آورد تا بر امیر

زند، پهلوان صمصام^۱ را برآورد، بر سر زال چنان گزار کرد که سر از تن جدا شد و دویدن گرفت. امیر به دنبال آن سر روان شد، عمر سعدی و مالک اشتر و لندهور و یاران دگر را بیدار کردند، دویدن [۱-۳۴ب] می رفتند، چنچ سر آن هلا درون چاه افتاد.

امیر عرب بر آن چاه شد که یاران در رسید [ند] و امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت... که درون چاه درآید و آن سر را بیارد. هیچ کس دل نهادن نمی توانست. امیر گفت: سپر در کمند بندید، من فرود خواهم آمد. عمرامیه زسری گفت: ای امیر، به وجود من ترا کی روادارم که تو در این چاه درآیی! پس سپر بست، عمرامیه در سپر بنشست و در چاه فرود آمد، دید درون چاه طاقی است و در آن طاق دختری بر تخته نشسته و این سر را بر طشت زرین کرده پیش خود نهاده تشنیع می کرد و می گفت: من ترا منع مانع شدم که بر حمزه مرو، گفت من نشنیدم، سزای خود یافتی!

عمرامیه دختر را بدید و حلق آن دختر بگرفت و بست، بسا سر بهم پیش پهلوان آورد. امیر از آن دختر پرسید تو کیستی و این زال که بود؟ دختر گفت: من دختر زرد هشت جادو ام و این مادر جنده جد پدرین من است و آن زرد هشت جادو بود. امیر گفت همین شمان دو نفر بودید یا جادویی دیگر؟ دختر گفت: لشکر [زر] دهشت جادو با دو دختران در طلسمات اند. چون ایشان در آمدن شما آگاهی خواهند یافت... قصد شما خواهند کرد.

امیر آن دختر را تسلیم عمرامیه کرد تا بمحافظت دارد و آن روز همانجا ماندند. چون روز دیگر شد لشکرهای جادوان در رسیده در آن چاه فرود آمدند و سران لشکر جادوان دو دختر بودند: یکی را رخ جادو و دوم را فرخ جادو می گفتند و آن جادوان را دایه ای بود بغایت ساحره، [۲-۳۴آ] آن دایه را برگردان عرب نامزد

کردند تا به سحر ایشان را ناچیز کردند و آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در سحر مشغول شد و سحر چنانکه شیشه های باد و باران و آتش و آب نشانده اند و جادویی می کرد.

امیر گفت: ای عمرامیه، آن دختر را پیش من آر تا کیفیت این جادوان بپرسم. عمرامیه آن دختر را پیش امیر عرب آورد و ایستاده کرد. پهلوان به زبان نرم از او پرسید که این جادوان با ما کی جنگ خواهند کرد؟ دختر گفت: ایشان را جنگ کردن چه نسبت! جنگ ایشان سحر است و آن سحر آنچنان است که اول باد و باران^۱ بر شما خواهد گرفت. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: این را در خلوت ببر و کیفیت تحقیق کن که رد جادویی ایشان چون باشد؟

عمرامیه او را در مقام خود آورد و گفت: ای دختر، اگر تو کیفیت دو سحر ایشان بر من بگویی، من ترا در نکاح آرم و از کشتن امان دهم. دختر گفت: من نمی دانم رد جادویی [۲-۳-۴-ب] چیست. هر چند که عمرامیه او را به زبان شیرین پرسید، او هیچ نگفت. پس خنجر بکشید و سر از تن جدا کرد بر امیر آورد که ای امیر، هر چند که نرم بپرسیدم هیچ نگفت، از غصه^۲ سر او از تن جدا کردم. من در لشکر جادوان بروم تا خبر بیارم.

پس عمرامیه زمری رضی الله عنه سمت لشکر جادوان رسید. یک جادویی را بدید که مقابل او می آید، بدوید، حلق آن جادو بگرفت، نگذاشت تا جان بداد. پس جامه ها بکشید و در خود بپوشید. صورت او در خود کرد و در بارگاه رخ و فر رخ جادو درآمد. میان جادوان ایستاده شد و کلمات ایشان می شنید که نکاح(؟) جادویی پیشتر شد و بر آن دختران گفت: دوم روز باشد که دایه برای سحر عقب رفته است، هنوز اثر آن پیدا نشد. دختران گفتند: فردا به وقت فرود شدن آفتاب آن سحرها خواهد شد و زوال عربیان پدید خواهد آمد.

۱- اصل: و بان.

۲- یعنی از خشم.

عمرامیه چون کلمات بشنید، از بارگاه برون آمد و بر امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود.

پهلوان گفت: یا عمر، چنان کن که دایه را بر دست آری. عمر گفت: تحقیق کرده‌ام که عقب ما سحر می‌کند و فردا مرتب خواهد شد تا من او را بر دست آرم و همان سحر بر آن جادوان کنم.

پس عمرامیه زمی آن روز وقفه کرد چون روز دیگر [شد]، وقت عصر لباس جادویی کرد و جامه‌های ایشان در خود پوشید... و صراحی برابر از می با داروی بیهوشی بر دست گرفت، بر آن دایه رفت. چون دایه را بدید، از دور خدمت کرد و پیش او بنشست و گفت: مرا دختران به خدمت شما فرستاده‌اند و گفته‌اند که سه روز مرتب شد هنوز دمارا عرییان بر نمی‌آری! چه شد مگر تو [۳-۴-آ] نیز با ایشان یار شدی! دایه گفت: اینک شیشه‌ها مرتب شده‌اند، آفتاب فرود شدن بده(؟) تا تماشای حمزه و یارانش کنی. عمرامیه یک قح شراب از صراحی پر کرد، به دایه داد. دایه آن قح بخورد بیهوش شد. بمجرد بیهوش شدن سراز تن او جدا کرد.

چون آفتاب فرو رفت، آن شیشه‌ها برداشت، پیش امیر آمد، گفت: اینک جادویی ایشان آورده‌ام و همه برایشان می‌کنم، تماشا ببین. امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: تعجیل باش.

پس عمرامیه نزدیک خیمه‌های جادوان بیامد. اول شیشه باد و آتش بگذاشت. جادوان میان خود گفتند که دایه راه غلط کرد که سحر هم بر ما گذاشت. همه جادوان [به] سحر خود خاکستر شدند.

پس بعد چند روز امیر همانجا بماند. پس گاولنگی را پرسید که هیچ بلایی

پیشتر دگر هست یانه؟ گاولنگی گفت: ای امیر، جمله باختر تا حدّ ظلمات صاف شد. اکنون باز باید گشت.

پس امیر عرب با جمله گردان از آنجا سمت رخام باز گشت و روان شد. منزل و مراحل می‌برید، دشت و بیابان می‌درید. بعد مدّتی مدید و عهدی بعید در رخام رسید. گاویل پسر گاولنگی را آمدن خبر رسید و استقبال رفت و امیر را و پدر خود را به هزار دشواری و تعظیم درون شهر برد و شهر را بیاراست. امیر عرب با یاران در رخام [به] عیش بنشست و مدّتی... بماند.

روزی امیر المؤمنین حمزه (رض) در عین عیش گفت: ای یاران و ای دوستان، بسیار روز است که شکار نساخته‌ایم. گاولنگی گفت: ای امیر المؤمنین حمزه (رض) از این جا سه گروه شکار هر جنسی بیشمار است، [۳-۴-ب] اگر امیر با گردان و پسران سوار شود تماشا کند.

امیر المؤمنین حمزه (رض) با یاران و فرزندان برای شکار سوار شد و بیرون آمد. چند میل رفته بود، نظر بر کوهی افتاد. نزدیک کوهی رسید بالای کوه برآمد، نظر کرد، چه بیند هر جنسی شکاری گله دید.

امیر با مبارزان بهم می‌دوانیدند و نخجیر می‌کشت و شکاری بار می‌گردانید. هم‌دراین بودند از قضاء بدیع الزّمان به دنبال یک آهوی بدوانید و می‌رفت تا او را بغلطانند. چون موازنه یک فرسنگ قصد آهو کرد، آن آهو خود را در آب انداخت. بدیع الزّمان نیز خود را در آب انداخت، آهو با سوار بهم ناپیدا شد. امیر و یاران نیز عقب وی دوانیده می‌آمدند. چون آن حالت بدیدند، امیر المؤمنین حمزه (رض) با جمله یاران و مبارزان میان آب در آمدند و غوطه‌ها خوردند، نه اسب یافتند و نه بدیع الزّمان را.

پس از آن آب (؟) شدند در... [۴-۳-آ] آمدند و امیر المؤمنین حمزه (رض) به ماتم فرزند بنشست و با یاران گفت: آن نفر کی زیادت بود از هفتاد یکم، آن بود که بدیع الزّمان بود. تازه دردی در جگر نهاد و برفت.

ابیات

بودنی بود هرچه خواست بود (؟) غم به دل داشتن ندارد سود
 گرگ از گله گوسپند^۱ ربود های هوی شبان ندارد سود
 پس این درد را بالای درد فرزندان بنشستن^۲ پندار. بعده امیرالمؤمنین حمزه
 (رض) صبر کرد جز صبر چاره نیست، انّ الله يحبّ الصّابرين .

۱- اصل : گوسپندان .

۲- «نشستن» هم می توان خواند .

داستان شست و هشتم

آمدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در مکه^۱ مبارک با یاران بهم بر پیغامبر علیه السلام ،
[ایمان] آوردن امیر حمزه پیش حضرت رسول صلی الله علیه وسلم و شهادت
یافتن گاولنگی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم

چون حمزه (رض) از ماتم فرزند فارغ شد ، گاولنگی را گفت : من در مکه^۲
مبارک روان خواهم شد با تو مرا وداع است . گاولنگی گفت : یا امیرالمؤمنین حمزه
(رض) تو گفته بودی که ترا به خدمت محمد رسول الله (ص) خواهم برد و به سعادت
آخرت مشرف خواهم گردانید ، اکنون مرا چرا می گذاری ؟ امیر حمزه فرسود : اگر
این آرزوی داری بسم الله .

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) از آنجا با گاولنگی بهم روان شد . بعد چند گاه
در قضا و قدر رسید . پسران سرسال بندها را نوازش کرد ، زیرا سرسال [ع ۳-ب]
بیچاره در حیات نمانده بود . پسر بزرگ او امیر را به تعظیم تمام درون شهر آورد .
پدر سپند پهلوان ایشان را گفت : چندین فرزندان و دوستان ما از ما رفتند ، ما صبر
کردیم ، سرسال مردی کهن بود ، به رحمت حق پیوسته ، شما را نیز صبر باید کرد و
مقام پدر تازه باید داشت .

پس پهلوان پسر بزرگ را بر تخت بنشانند و از آنجا روان کرد . بعد یک
سال و چند ماه از قضا و قدر در مکه رسید . حضرت رسول (ص)^۱ از آمدن امیرالمؤمنین
حمزه (رض) خبر یافت . رسول علیه السلام با جبار^۲ (؟) صحابه کرام رضوان الله علیهم
اجمعین ملاقات امیر عرب کرد . پهلوان عرب چون [روی] جهان آرای پیغامبر (ص)

۱- اصل: + را . ۲- شاید: کبار .

را بدید ، شادمان شد و دوید و در پای مبارک رسول خدای افتاد و ابابکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله علیهم اجمعین و صحابه کرام را کنار گرفت . پس درون مکه درآمدند . امیر مادر و پدر از ابوطالب باز پرسید . ایشان از دار فنا به دار بقا رحلت فرموده بودند و جهان را رسم و آیین دگر شده بود و نوشیروان عادل و خواجه بزرجمهر حکیم نیز از دار فنا به دار بقا سفر فرموده بودند .

پس حضرت رسالت (ص) امیر حمزه را در دین خود دعوت کرد . امیر المؤمنین با سعد بن عمر و با گاولنگی و لندهور و عربیان دیگر پیغامبر (ص) را به رسالت قبول کردند . طبل شادی در مکه مبارک فرود کوفتند ، قرار و آرام گشت و کفّار که قصد بر پیغامبر (ص) می کردند دندانه های ایشان فرود شست ، و آن روز [۳۴ -] هر مز پادشاهی مداین می کرد . چون امیر المؤمنین حمزه (رض) پایاران ایمان بر محمد علیه السلام آورد ، شرایط نماز و روزه پیش گرفت و در عبادت خدای تعالی مشغول شد و درون مکه مبارک قرآن می خواند .

روزی پیغامبر (ص) در مسجد شسته بود ، اعرابی درآمد و گفت : یا رسول الله ! لشکر مصر و و شام و روم جمع شده ، آمده اند و قصد تو کرده ، می آیند . پیغامبر (ص) با صحابه کرام رضوان الله علیهم اجمعین از مکه مبارک برون آمد و نزدیک کوه قیس^۱ بایستاد که آن لشکرها در رسیدند و فوجها بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که یک کافری روی در میدان آورد و مبارز طلبید . گاولنگی پیش پیغامبر (ص) سر بر زمین آورد ، اجازت میدان طلبید . رسول الله (ص) گفت : برو آنچه خیر تست حق تعالی پیدا آرد . گاولنگی در میدان درآمد . آن سوار از دیدن گاولنگی در گریز شد . گاولنگی بدوید او را بگیرفت و با اسب بهم برداشت ، بر سر برد ، بگردانید ، چنان در زمین زد که مرد با مرکب بهم پست کرد . کافری دگر درآمد ، او را نیز گاولنگی در دوزخ فرستاد . راوی روایت کند و

۱ - مراد کوه ابو قیس است .

استاد کتاب کفایت کند که آن روز گاولنگی رضی الله عنه هفتاد و چند سوار کافر را با اسب بهم بکشت و پست کرد. لرزه در میان کفّار افتاد که به دیدن (؟) لشکر ها [۵۴-ب] چندین آدمیان هفتاد کس را بکشت هنوز باز نمی گردد. گاولنگی نعره ها می زد: ای کافران، چرا نمی آیید؟ هیچ کس در میدان نمی آمد.

اکنون شاهزاده ای از دیار روم بود که اورا بورهند می گفتندی. در هنر نیزه بازی طاق بود. چون دید که هیچ کسی در میدان نمی رود، خود روی در میدان آورد و مقابل گاولنگی بایستاد، گفت: ای پهلوان دراز، هفتاد نفر را کشتی، اگر مردی بیا! گاولنگی گفت: رسم ما نیست که پیش دستی کنیم، اول حمله ت راست. بورهند اسب ور کرد، نیزه بگردانید، بر گاولنگی زد. گاولنگی بر آن زخم التفات نکرد. کمر دیگر درو درآمد، نیزه دگر در ناف گاولنگی رسید، روده هاش بیرون آمدند. هم قصد گرفتن کرد، چون... رسید گاولنگی در زمین افتاد... امیر حمزه برآمد و اشقر را بر کرد در بورهند درآمد.

بورهند نیزه بگردانید، گفت: ای پیر، تو کیستی؟ نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی. امیر عرب گفت: انا حمزه عبدالمطلب عبدالمناف. بورهند گفت: سالهاست که حمزه در باختر درآمده بود با لشکر و حشم، باحاشیه ویا پیلان و یاران و پسران و زنان و مردان و غیر ذلک تلف شد و سوخته گشت و ناپیدا و ناچیز شدند، نه که دروغ می گویی؟ تو از کجا خود را حمزه گویانیدی!

امیر المؤمنین حمزه (رض) گفت: ای کافر بیچه، خدای تبارک و تعالی مرا با هفتاد نفر یاران [۵۴-آ] و فرزندان بیرون آورد و سلامت در مکه مبارک رسانید. بورهند گفت: اگر تو حمزه ای نیزه مرا هوشدار. حمزه گفت: تعجیل باش، بیار تا ایستاده ام. بورهند نیزه بگردانید، بر سینه پهلوان حواله کرد. امیر عرب دست انداخت، نیزه او بگرفت، زور کرد، از دستش بگرفت و بستد و بر سر بگردانید، در سینه بورهند چنان زد که به جانب پشت بورهند برون آمد و جان هداد.

پس اشقر را بر کرد و نعره زد، میان کفّار افتاد. چون نام امیر بشنیدند، حیران

ماندند ، گفتند : حمزه از کجا پدید آمد ! پس یک زمانی جنگ بدادند ، آخر همه بشکستند .

یاران امیر چون بدیدند که کفار در هزیمت شدند ، دنبال کردند . حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ، صحابه^۱ رضوان الله عنهم اجمعین را فرمان داد تا کافران را بکشند و غنیمت کنند . به فرمان پیغمبر صلی الله علیه وسلم و امیر المؤمنین حمزه (رض) و صحابه کرام تا چهار گروه [۶-۴-۳-ب] دنبال کردند ، با فتح و نصرت باز گشتند . چندان غنیمت شد که عدد آن خدای تبارک و^۲ تعالی دانند ، در مکه مبارک هیچ کسی پیاده نماند ، والله اعلم .

۱- اصل: بر صحابه .

۲- اصل: تبارک و .

داستان شست و ششم

شهادت یافتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در جنگ اُحُد به نظر مبارک رسول الله علیه السلام و جنگ کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با صحابه کرام برابر کفار و زخم خوردن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در شتالنگ [و] رسیدن سنگ فلاخن در دهن مبارک رسول علیه السلام

و مجروح شدن دندان مبارک

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) بورهند را به زخم نیزه بکشت و کفار را براند، اکنون مادر بورهند که دختر شاه روم بود، در ماتم پسر بنشست. چون از تعزیت پسر فارغ شد، لشکر روم و حبش و زنگبار و مصر و شام جمع کرد. پس درمداین آمد و هرمز نوشیروان را گفت: ای شاه، آن حمزه عرب را که می گفتند... شد، این زمان با هفتاد نفر سوار در مکه آمده است و با محمد یار شده و... پسر گردانیده است. اکنون من نیز لشکری گران جمع کرده آورده ام، اگر تو نیز بیایی انصاف آن پسر از آن عرب زاده کهنه بستانم و مکه و مدینه را خراب گردانم. بعد این غصه فرود شیند^۱ و اگر نه پیش تو خود را می کشم.

هرمز نوشیروان گفت: خاطر جمع دار، من نیز ساخته شده بودم که در مکه بروم و حمزه را بکشم و مکه را خشت خشت سازم و مدینه را خراب کنم و انصاف پسر تو از عرب زاده بستانم.

هرمز نوشیروان فرمود تا لشکر را موجب شش ماه بدهند. همچنان کردند، موجب [۳۴۷-آ] برای لشکریان دادند. دوم روز هرمز نوشیروان نیز با سی لک سوار

و هشتاد هزار پیل از مداین برون آمد. مادر بورهند نیز با آن لشکرها در طرف مکه روان کرد. منزل و مراحل می برید و دشت و بیابان می پیمود، بعد چندی روز در حویلی^۱ مکه مبارک رسید.

دوم روز کوچ کرد و در کوه اُحُد فرود آمد. بعد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم را خبر کردند، گفتند: یا رسول الله، لشکریهای روی زمین جمع شده اند. از زبان مبارک رسول الله صلی الله علیه و سلم برون آمد چه التفات از آن لشکرهاست که... عمر بسنده است، از این سخن قهر باری تعالی شد، آن شکست در اسلام رسید. پس پیغامبر علیه السلام با امیر المؤمنین علی و صحابه^۲ کرام از مکه برون آمد و فوجها کشید، مقابل کفار بايستاد. هرگز نوشیروان گفت: ای نام آوران، یک مرد اگر مرد اگر چند خواهند کرد^۳ و با این عربیان بس نخواهید آمد... و کوفت کنید، جنگ [مغلوبه] کنید، شاید که فتح شود.

به فرمان هرگز تمام کفار بر کردند و سپاه عرب را میان اردنمک (؟)... صحابه رضوان الله علیهم اجمعین... بر کشیدند میان کفار افتادند، هر کرا بر سر می زدند، سر طریق گوی می غلطانیدند، [ص ۳۴۷-ب] و هر کرا بر کمر می زدند تا دو ساق فرود می آوردند. های هوی مردان و نعره دلیران، طراق طراکان عمود گران، ضهیل^۴ مرکبان، تنهای مردان مانند گوی غلطان، خونهای دلیران چون سیلاب روان کرد.

نخست لندهوربن سعدانشاه شهادت یافت، بعد آن از آن سعدین عمر و یاران دیگر افتاد بجز عمرامیه همه یاران امیر حمزه شهادت یافتند، و تیری در شتالنگ امیر المؤمنین حمزه (رض) رسید که بیکار شد و سنگ فلاخن در دهن مبارک رسول الله صلی الله علیه و سلم رسید و دندان مبارک مجروح شد^۵.

۱- مال حوالی. ۲- اصل: اصحابه.

۳- چنین است در اصل، و عبارت معشوش است.

۴- اصل: سهیل (۱) ۵- اصل: شدند.

عمرامیه زمري رضی الله عنه که این اخبار بر حمزه رسانید، امیر بانگ براشقر زد، قصد بر هرمز نوشیروان، تیغ دو دستی می زد و کفتار را می کشت و می راند.

بیت

دو دستی دادن خصم نامد دریغ
براین نمط تیغ زنان نزدیک مراتب هرمز نوشیروان رسید. نعره زد و چون نعره حمزه هرمز نوشیروان شنید، چتر و مراتب رها کرد، راه گریز پیش گرفت. چون هرمز نوشیروان پشت داد کفتار در هزیمت شدند. امیر دنبال تیغ زنان می رفت و دگر کسی گِرد امیر نبود، تا چهار گروه قصد کرد. بعد عنان بکشید و مظفر و منصور بازگشت. سوی شهر مکه می آمد و آن هند مادر بورهند راه امیر گرفت زیر . . .^۱ پنهام^۲ شد . . . او بگذشت، چنان . . . کرد [۸۴-۳-آ] که هر چهار دست و پای اشقر دیوزاد قلم شدند. امیر در زمین افتاد، خواست تا بجنبد، هند تیغ در گردن امیر چنان زد که سر از تن امیر جدا شد. پس شکم پاره کرد، جگر بکشید، بخورد. بعد تن امیر را هفتاد پرکاله کرد، بعد شکستن پشیمان شد، در دل گذرانید که حمزه را پریان یارند. . . مرا زنده نخواهد گذاشت، به^۳ این باشد که پنه^۳ محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بگیرم.

پس هند [پیش] پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و از کشتن امیر اقرار کرد. پیغامبر علیه السلام گفت: ای عورت، مرا بنمای که آن شیرمرد را کجا کشته ای؟ هند راهبر شد. پیغامبر صلی الله علیه و سلم [را] بر سر امیر آورد. رسول علیه السلام از اسب فرود آمد، هفتاد بار بر جنازه نماز بگزارد.

در این دو روایت است، جز یکبار نماز درست نیست و چون بود که رسول علیه السلام هفتاد بار کرد بر هر پرکاله ای به نر انگشت پای . . . و نماز جنازه امیر بگزارد. در این هم دو روایت است: یکی آنکه چون هفتاد پرکاله کرده بود . . .

۲- لهجه ای است از پنهان.

۱- ناخواناست، ظ: مسیر.

۳- مخفف پناه است.

بر هر پر کاله... دیگر [۸-۳-ب] آنکه چون اول کُرت پیغامبر علیه السلام از نماز فارغ شدند، مهتر جبرئیل با فوج ملائکک برسید، گفت: یا رسول الله، ما به ثواب جنازه نرسیدیم. پس رسول علیه السلام اذان(?) کرد، مهتر جبرئیل علیه السلام... امامت کرد. چون فارغ شد، میکائیل علیه السلام با فوج خود رسید... واسرافیل علیه السلام با فوج خود بیامد، بدین نمط هفتاد مرتبه... های خود برای نماز جنازه امیرالمؤمنین حمزه (رض) پیغامبر علیه السلام هفتاد کُرت کرد. ایشان نماز بگزارد، پس امیر حمزه (رض)... بردند. صحابه رضوان الله عنهم پرسیدند: یا رسول الله، این چه بود که به نر انگشت... بسیار بود پای داشتن... به نر انگشت ایستاد... و هند مادر بور تا آن زمان... خاموش ایستاده بود، چون پیغامبر علیه السلام روی مبارک خود...، وحی نازل شد که محمد، تومی دانی که حمزه مرده است بالا نظر کن ببین. چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نظر بالا کرد، چه بیند که امیر حمزه را بر تخت شسته در بهشت دید.

مفسران گویند که آیت «ولا تحسبنّ الذّین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء» آن روز نازل شده بود. مهتر جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: یا محمد، فرمان می شود توبه این عورت قبول کن. پس رسول علیه السلام به حکم فرمان حضرت عزّت توبه هند قبول کرد و هند بر پیغامبر... ایمان آورد.

بعد گذشتن چند روز نقل امیر عرب، قریشی... [۹-۳-آ] با نود هزار پریان در رسیدند و مکه مبارک را گرد گرفتند و فرود آمدند و پریان بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفتند که کشته پدر من و امیر ما به من ده، و اگر نه ما زبان کشنی نه ایم. گویند سوره الجن بر پیغامبر علیه السلام در آن روز نازل شده بود تا پریان را دعوت کند.

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از مکه برون آمد و فرمان حضرت [صمدیت]

تقدّس اسماء و تعالی آلاؤه بر پریان رسانید. جمله پریان ایمان آوردند و قریشی از رسول علیه السلام هند را می طلبید و می گفت: یا رسول الله،... می داری، کسی که پدر مرا بکشد من او را چگونه زنده گذارم! رسول علیه السلام فرمود اگر پدر تو کشته نشدی به درجه شهید الشّهداء کجا رسیدی! تخت چون شستی؟ قریشی گفت: اگر همچنین است مرا بنمای تا پدر را بینم... علیه السلام گفت:... کرد، کرامات امیرالمؤمنین حمزه (رض)... گشت، شکر خدای عزّ و جلّ بجا آورد. همه پریان خوشدل شده باز گشتند.

و آنکه دندانهای مبارک رسول علیه السلام مجروح شدند، چه حکمت بود؟ در آن دو قول گفته اند: یک قول آن است... نبشته شده است، چون پیغامبر علیه السلام را گفتند که کفّار جمله روی زمین... شده، قصد تو کرده اند، از زبان مبارک غیر قصد برون آمد که چه باک است که تنها عمّ من بسنده است. بدان غیرت حضرت صمدیت درآمد، عم بیچاره را هفتاد پر کاله کردند... شوئت آن سخن بود که دندانهای مبارک مجروح شدند.

دوم قول آن است که شبی بی بی عایشه [۳۴۹-ب] رضی الله عنها^۱ پیش چراغ شسته، چیزی می دوخت. رسول علیه السلام نزدیک آمد، چراغ را کشت. بی بی عایشه بر کم (?) شد. عایشه رضی الله عنها می خواست ریسمان در سوزن کند، رسول علیه السلام تبسم کرد. از شعاع دندانهای مبارک، عایشه رضی الله عنها ریسمان در سوزن انداخت، در دل گذرانید زهی دندان که من دارم! غیرت الهی در کار شد، آفریننده دندانها نستودی، صفت دندانهای خود کردی! پس آن دندانها را به زخم سنگ شکستند.

و زخم تیر در پای امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه رسیده بود، هر چند که پیکان می کشیدند، از استخوان شتالنگک^۲ برون نمی آمد و علی رضی الله عنه از درد آن... .

۱- اصل: عنه (!)

۲- اصل: شتا کند (!)

می کرد و می گفت . . . امیرالمؤمنین علی . . . در نماز ایستاده بود ، رسول علیه السلام فرمان داد تا پیکان از استخوان علی بکشند . پس ده نفر پهلوان از صحابه رضی الله عنهم پیکان از استخوان کشیدند به زور تمام ، و علی رضی الله عنه در نماز بود و او را هیچ نشد . چون [از] نماز فارغ شد صحابه گفتند : تو خبر نداری که ده پهلوان در عین نماز پیکان را از استخوان کشیدند به زور تمام . و علی رضی الله عنه در پای خود نظر کرد ، چون خون در خود روان دید ، گفت : پیکان چه شد ؟ گفتند : تو در عین نماز بودی که پیکان از پای تو کشیدند . علی رضی الله عنه سوگند یاد کرد که مرا خبر نیست . بعد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که [. ۳۰-آ] نماز این است که علی می گزارد .

* * *

الهی به حرمت رسول (ص) و حمزه و علی و صحابه کرام رضوان الله علیهم اجمعین آنچه‌ان دقت (؟) در نماز جمله مسلمانان را روزی کنی ، و ایمان عطاء است (؟) بر همه مسلمانان را و مسلمانان را و مسلمانان را چراغ هدی گردانی بحرمة النبّی و آله الطّاهرین الطّیّبین اجمعین ، برحمتک یا ارحم الراحمین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً [. ۳۰-ب] .

صفت باری تعالی در ختم این کتاب

خداوند جهان دار است اکبر	که از مشت گلی آورد . . .
چو هوش گوش عقل داد ما را	جدا نطق زبان قسمت . . .
یکی را تاج بر سر داد زرّین	یکی را کرد در بی دانه . . .
که از بیضه کشد مرغی منقّش	گاهی اسود کند گه رنگ احمر
.	
[۳۰-آ] که سازد پادشاهی را گدایی	که بدهد مرگدارا تاج افسر
نماند ملک گیتی کس بقایم	کی جاتخت سلیمان و آن سکندر

کجا نوشیروان وان جودحاتم	کجا حمزه دلیران شیر حیدر
کجا رستم کجا شه زور بهمن	کجا اسفندیار آن حسن زیور
کجا ایشان که سیکردندشاهی	کجا آن تاج و تخت و فرقیصر
نماند هیچکس ثابت به دنیا	همه خواهند گشت خاک خاکستر
خدایا کن کرم مر مؤمنان را	بپوشی عیب دایم (?) روز محشر

* * *

تمام شد این قصه امیرالمؤمنین حمزه عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمناف.

هماند سالها این نقش بر خاک	ولی را نقش می نقشی ...
مرا باشد به نیکوئی کند یاد	
نبشته من ندانم تا که خواند	
ولی این هم خالست ای برادر	
روزی فلک هرآینه بر من خوا کند	
یارب نگاهد ارتوا یمان بر آن کسی	

بنده زاده حضرت رحمانی ...

(پایان)

واژه نامه

شامل لغات خاص کتاب (هر دو جلد) که بیشتر آنها در حاشیه
شرح داده شده است

بزیده ۵۴	آ
بلک در بلک ۱۱۰	آوردن ۷۲
بندیخانه ۱۷۸	الف
بندیده ۱۰۲	اردویل ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۱۸
بنگاه ۴۷۹	از کرده رک: کرده
بویدن (می بویدند) ۲۳۶	استادن ۳۲۹
بی آب (بی آبرو) ۳۷۸، ۳۶۰	استوار داشتن ۱۰۰، ۱۱۱، ۹۰
بید برگ ۱۲۷، ۴۰۵، ۲۷	افریشم ۳۸۸، ۱۹۶، ۱۸۶، ۱۷۴
بیلک ۲۱۰	اکنون (اما) ۱۹۷، ۱۲۹، ۱۲۰، ۷۹، ۴۳، ۲۹
پ	اندازیدن ۳۳۴
پالنگ (پلنگ) ۷۳	انصاف (آفرین) ۱۰۰
پالنگ (پالیک؟ کفش) ۲۰۰	انگشترین ۵۱
پای دادن ۵۲۸	اودر (عمو) ۱۹۱، ۱۷۳، ۳
پایزار ۱۰۴	ایال ۳۹۲، ۳۳۰، ۱۹۰
پایگاه (ستورگاه) ۳۷	ب
پرکاله ۴۴۳، ۲۶۳، ۲۴۵، ۱۹۳، ۹۷، ۵۶	بانون (بانو) ۱۷۹
پسرکی (بچگی) ۴۴۰	بحره کمان ۷۷
پش ۴۰۴	برابر (همراه) ۹۶، ۷۵، ۵۰، ۴۹، ۴۳، ۱۸
پک ۶۲	۴۰۰، ۴۲۴، ۳۶۷، ۱۳۹
پنه (پناه) ۵۴۰	برکردن ۵۱، ۶۵، ۵۰
پنهام (پنهان) ۵۴۰	بری کردن (?) ۳۲۲
پیشوا (پیش) ۹۰	بزان ۴۶۹
ت	بزیدن ۳۳۸، ۲۰۰
تاباك ۳۳.	

ح	تراق (طراق) ۴۹۵
حرکت (توطئه) ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۵۷، ۱۲۲	ترقائیدن ۱۹۱، ۸۹
۵۰۴، ۴۷۴	ترقیدن ۱۶۶، ۱۴۵، ۱۳۱
حلیه (وضع و هیئت) ۲۶۸	تفکک ۳۹۵، ۳۶۸، ۲۹۳، ۱۳۹، ۴۵
حنیه (حنه؟) ۱۹۳	تماشه ۴۱۷، ۴۱۲
حویلی ۴۱۳، ۳۸۰، ۳۷۱، ۳۴۵، ۱۵۱	تنبیدن ۱۴۴
خ	تنکه ۳۲۴، ۳۰۴، ۱۰۴، ۱۴
خاشک ۱۵۴	تونگر (توانگر) ۳۶۳، ۵۷
خردگی ۳۰۸	تهو ۱۶۱، ۸۲
خریطه ۹۸	تیار گوشه (طیار) ۲۱۷
خسر ۱۹۱	ج
خلاب ۲۲۰	جاموس ۱۱۰
خورمان (خرمان، خرم) ۱۵	جانبخشی ۷۰
خورمی ۴۶۶، ۴۴۸، ۶۶۶، ۵۸۰، ۲۳	جاندار (نگهبان) ۴۹۶، ۴۰۶
خوشان ۴۹۳، ۲۶۰	چنچ (چنانچه) ۲۹۶، ۲۸۳، ۱۹۶، ۷۵، ۲۴
خوندگار ۳۰۰	چنچ (چونچه، چونکه) ۴۵۱، ۵۵
د	چنگک ۱۰۰، ۱۲۲
داخل ۲۸۱	جوکیان ۱۴۹
دارات ۳۹۳، ۱۸۶، ۱۸۵	چ
دانستن (پنداشتن) ۱۱۰، ۱۰۳، ۶۹، ۱۸	چابک (چابق) ۴۷۱، ۲۱۸، ۵۱، ۲۲
۲۵۷، ۲۱۱، ۲۰۴، ۲۰۲، ۱۸۰، ۱۶۴	چاروه ۲۸۰، ۴۱
۴۷۵، ۴۵۶، ۴۴۶، ۲۸۶، ۲۷۳، ۲۶۳	چپا ۴۸۴، ۲۷۵، ۱۵۸
۵۰۲	چرمینه ۱۴۶
درستان افتادن ۲۲۲	چفسیلدن ۱۷۳، ۱۱۹، ۱۱۷، ۸۹، ۸۶، ۵۴
دستاریچه (دستارچه) ۲۵۹، ۱۸۲	۳۵۱، ۲۰۳، ۱۹۰
دل آسا ۴۴۴	چقمق ۱۷۰
دنامه ۵۰	چنگل ۴۹۲
دوژخ ۱۷۲، ۴۵	چنیده (؟) ۲۶۳
دوکان ۴۰۷	چهارپایی (چهارپایه) ۲۱۹
دهانیدن ۴۴۸، ۱۵۶، ۱۷۱، ۲۲	

دهول ۳۰۱	شارك ۲۳۰
دیوبند ۵۱۷	شاندن (نشاندن) ۳۹۰، ۲۹۶، ۱۴۸، ۱۰۸
	۵۰۷، ۵۰۴، ۴۶۴، ۴۱۴، ۴۰۶، ۳۹۳
راس (راست) ۳۶۵، ۱۱۷	شباخون ۱۱۰
راستا ۴۸۴، ۲۷۶، ۱۸۵، ۱۳۹	شپیلیدن ۴۹۲، ۱۶۰، ۴۰
راست کردن ۲۴۴	شتالنگ ۵۴۷
رویمال ۳۱۴	شست (شصت) ۴۹۴، ۲۸۳، ۷۲، ۱۱، ۱۰
ریگان ۱۷	۵۱۶، ۵۱۳، ۵۰۲
زبان کشیدن (?) ۵۴۶	شستنی ۴۳۰، ۴۲۲، ۴۱۶، ۸۰، ۶۲، ۴۷
زبانگیری ۱۰۶	۵۰۴، ۴۶۴، ۴۵۲
زخ (زخم) ۴۳۸	شسته ۵۱۳، ۴۷۱، ۱۱۵، ۶۳
زرنگک (درخت) ۲۲۲، ۷۷	شکار باختن ۵۰۳
زفتی ۱۵۶	شمان (شما) ۲۱۹، ۲۱۸، ۱۹۸، ۱۴۶، ۱۱۷
زنج زدن ۴۷۰، ۱۶۴	۴۸۵، ۴۳۴، ۲۶۴، ۲۳۸، ۲۳۷
زیرا چه ۷۰	شینده (نشینده) ۲۰۶
	ط
ساتور ۱۹۶	طراق طراقان ۳۱۹
ساختگی ۴۶۵	طرقاندن ۴۲۳
سالک (سلاح) ۴۵۶	طریقیدن (ترقیدن) ۹۱
سایغ ۳۵۰	طوطی ۲۳۹، ۲۱۶، ۲۱۳
ستان ۴۴۰، ۲۲۲	طیار گوشه (تیار گوشه) ۲۲۲
ستاهش ۰۱۱، ۴۱۵، ۲۶۱	ع
سنب ۳۰۹، ۲۳۶	عراده ۴۷۷، ۳۰۸، ۲۵۶، ۱۱۸
سنگ تاو ۲۹۰	عقاین ۳۴۴
سنگین (سنگی) ۲۲۷	عملی (مصنوعی) ۵۱۴
سون (سوی) ۵۱۸، ۴۶۲	عن عن ۱۷۰
سوهن ۱۱۷	عورت ۲۴۱
سهمیدن ۲۰۶، ۸۴	غ
میرم ۱۹۱	غرنیش ۱۹۲
	غصه (خشم) ۲۸۸، ۱۶۱، ۱۳۹، ۱۲۹، ۹۹
شاخ، شاخه (شانه) ۲۶۰، ۲۵۹	۵۳۵، ۴۹۱، ۴۴۷

غلبه (بانگ و فریاد) ۱۰۵

غلط خوردن (فریفته شدن) ۹۵

ف

فتراک ۴۳۱

فراز کردن (گشودن) ۲۲۶

ق

قال زدن ۱۷۰

قوم (زوجه) ۲۵

ک

کاربان ۳۶۱، ۱۱۴

کارد کز ۱۹۶

کاسیر (قجه) ۳۰۰

کاغد (کاغذ) ۱۵۷، ۹۸، ۴۴

کافتن ۲۴۷

کاله ۴۷۶

کتنک ۴۸

کرده (به سبب) ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۰۸، ۳۴

۳۱۰، ۲۶۳، ۲۲۵، ۲۰۵، ۱۲۶، ۱۲۴

۴۷۱، ۴۶۶، ۴۱۰، ۳۴۲، ۳۲۵، ۳۲۳

۵۰۴

کرکتین ۴۹۰

کروه ۳۲۴، ۱۸۳، ۶۸، ۲۹

کشاله کردن ۴۷۲، ۳۹۷

کشانیدن ۵۰۱

کشک ۳۹

کمنگر ۳۶

کنانیدن ۱۵۵

کندوری ۲۲۶، ۲۱۶، ۱۰۶

کندیان (?) ۱۶۹

کندیدن ۱۴۴

کور ۱۰۳

کولوار ۱۴۷

گ

گرد گرفتن ۲۵۶

گفت (سخن و پیغام) ۳۵۰، ۲۵۸

گویانیدن ۳۲

ل

لت ۲۴۷، ۱۶۷، ۱۵۳، ۱۱۱

لخلخه ۱۰۲

لک ۱۷۳، ۱۱۸، ۱۰۷، ۹۳، ۲۳، ۱۳، ۱۲

۲۰۷، ۱۷۴

لکت (لگد) ۳۷۴

لگام ریز ۲۵۶، ۱۹۹، ۱۷۵، ۱۴۱، ۹۴، ۵۰

لوکان ۳۶۹

م

ماندن (دست بازداشتن) ۲۷۰

متحرکی ۳۵

مروق ۳۱۴، ۱۵۲، ۱۳۱، ۱۰۹، ۱۰۱، ۴۷

۴۲۱

مژه (مزه) ۲۰

مسمار کردن ۱۶۸

مشت ۴۶

منگلو سی ۱۹۱، ۱۶۳، ۱۱۸

مویشی (مواشی) ۳۷۲، ۳۷۱

ن

ناچرخ ۱۱۸

نادانگی (?) ۵۰۸

نبسه ۶۱۶، ۵۰۶، ۴۵۵، ۲۹۸، ۲۷۱

واژه نامه	۰۰۰
نر انگشت ۸۵	ور کردن (بر کردن) ۵۴۱،۴۲۶
نشر ۴۷۲	وستر ۴۰۶
نشان ۴۵۷،۲۲۶،۱۰۵،۷۲،۲۶	ویل ۳۹۷،۱۴۳،۹۳،۳۵
نیشانی ۴۲۴،۱۷۹،۱۰۵	ه
و	هیمه ۳۳۱،۲۸۳،۲۳
وام (فام) ۳۶۷	ی
ورانبر ۴۹۵،۱۴۰،۱۲۹،۱۰۴،۷۵،۳۹،۳۶	یکایک (ناگهان) ۳۲۵،۲۷۲،۱۰۶،۷۶
۴۹۴،۴۲۸،۲۵۶،۲۳۸	۳۹۹

تصحیحات و یادداشتها*

ص ۴ س ۶ - « ابا » صحیح است، و سقلان و سیقلان روسی نام دو پهلوان است که نامهایشان در ص ۱۹۱ همین کتاب آمده است « ر ».

ص ۲۳ س ۱۶ - و نیز ص ۲ مقدمه، « هیصد » به فتح اول و به جای هشتصد است نه هفتصد، و اکنون در افغانستان با همین تلفظ به کار می رود. واژه دیگری که ابدال در آن نظیر هیصد است هیده به جای هشتده = هشده = هژده = هجده است که در یزد و حوالی آن هم اکنون نیز متداول و معمول است « ر ».

اما به قرینه آنکه در این کتاب غالباً در موارد مشابه گفتگو از هفتصد است شاید مراد هفتصد باشد نه هشتصد.

ص ۲۵ س ۹ - « و بدین نیت دوازده سال در خانه کعبه جاروب هریش (?) دادی » مراد این است که دوازده سال در خانه کعبه را به ریش جاروب می کرد « ر ».

ص ۴۵ س ۵ - و نیز ص ۱۳۶، ۱۶۲، ۲۴۷، ۳۰۰ - زن کاسیر، این واژه در « آداب الحرب و الشجاعة » نیز آمده و چنانکه از شواهد دو متن معلوم می شود کاسیر به معنی قبه و زن بدکاره است، رک: آداب الحرب ص ۱۶۰ « ر ».

ص ۴۶ س ۶ - « قبضه طیار گوشه و شنگرف مالیده » اصطلاح طیار گوشه در داراب نامه یوغمی نیز آمده: کمان عاج قبضه طیار گوشه در قربان نهاده (ج ۲ ص ۶۲۶، س ۱) و نیز در سمک عیّار: کمانی چاچی، خوارزی نهاد، عاج قبضه، طیار گوشه در بازو افکنده (ج ۲، ص ۴۰) « ر ».

اصطلاح طیار خاص میرشکاران است، چون جانور شکاری از گریز بر آمده

* تصحیحات آقای عالی رواقی با حرف « ر » در ذیل هر تصحیح مشخص شده است.

مستعد و آماده پرواز و شکار اندازی می شود گویند این جانور طیار شد و مجازاً به هر شیء مهیّا و درست اطلاق شود (رك: آندراج) و ظاهراً در مورد کمان نیز کنایه از آماده و مهیّا است. در کتاب حاضر گاهی به تاء نیز آمده، چنانکه صاحب آندراج به ضبط با تاء هم اشاره کرده است.

ص ۴۶ س ۷ - بحرۀ کمان. در فرهنگها به صورت « بحر کمان » آمده و آن فاصله ای است که موقع کشیدن کمان میان زه و خود کمان ایجاد می شود. این اصطلاح به قول آقای رواقی در سمک عیار و داراب نامه ها (بیغمی و طرطوسی) مکرّر آمده است، امّا به صورت « بحر » است نه بحره.

ص ۵۴ س ۱۵ - « جرّاره » درست است یعنی با بار و بنه و حشم بسیار در مقابل مخفف و سبک « ر ».

ص ۶۸ س ۱۰ - « دلیده » مصحف « ترید » نیست و این واژه امروزه در افغانستان به صورت « دلیده » (به فتح دال ها و کسر یاء و سکون لام) به کار می رود و آن گندم نیم کوفته و طعامی است که از آن می پزند (فرهنگ لغات عامیانه افغانستان) و نیز در برهان قاطع دلیده به معنی نزدیک به معنی معمول در افغانستان آمده است « ر ».

ص ۸۵ س ۱۷ - « جران و فر... » - گویا جدّان و فرجدّان باشد و فرجد به معنی پدر سوم است (برهان قاطع) و در متون کهن مکرّر آمده است : « و این شریف ابوالفرج فرجد پدری کاتب و مصنف بوده است » (آداب الحرب و الشجاعة ص ۱۰۴) « ر ».

ص ۱۰۷ س ۱۰ - « زنجگان » ، زنجگان است که برای تحقیر آمده و هم امروز در افغانستان گفته می شود، البته با کاف عربی برای تصغیر و تحقیر « ر ».

ص ۱۱۵ س ۶ - « فریاد پیلان » و ظاهراً « فریاد پیلان یا پیلانان » است.

ص ۱۲۳ س ۷ - به جای « دوالها » دوالها صحیح می نماید.

ص ۱۲۳ س ۷ - « تماجه می زد » - تماجه زدن یعنی دست و پا زدن ، در افغانستان به همین معنی معمول است « ر » .

ص ۱۳۲ س ۱۰ - جمله « پتیره زد به گاه شاه ، به سر بر نهاد و گردان سرکش کلاه بر فکندند » را می توان چنین تصحیح کرد : « تبیره زد [ند] به [در] گاه شاه [تاج] به سر بر نهاد و... » « ر » .

ص ۱۳۲ س ۱۵ - « نای بریختن » بیگمان « نای برنجین » است در داراب نامه بیغمی (ج ۱ ، ص ۲۷۷) آمده : تا آواز کوس حربی و نای برنجین و سپید مهره و کرنای به گوش ایرانیان رسید « ر » .

در جای دیگر از کتاب حاضر (ص ۱۹۵) نیز « نای برنجین » آمده است .

- ۱۲۵۰ - آپستنی وزایمان (جلداول چاپ دوم): دکتر جهان‌شاه صالح ۲۵۰ »
- ۱۲۵۱ - « (جلددوم) «: ۳۵۰ »
- ۱۲۵۲ - تفسیر حدائق الحقایق: بکوشش دکتر جعفر سجادی ۲۳۰ »
- ۱۲۵۳ - استفاده از انرژی خورشید (جلددوم): دکتر امانت‌الله روشن ریال ۱۰۰
- ۱۲۵۴ - شناخت آب (جلددوم): ژیلبرت کاستانی، ترجمه دکتر علی اقبالی ۱۲۰ »
- ۱۲۵۵ - آمار در پزشکی و بهداشت: دکتر وارتنکس نهایتیان ۹۵ »
- ۱۲۵۶ - بیماری‌های گیاه (جلداول چاپ سوم): دکتر عزت‌الله خبیری ۱۰۰ »
- ۱۲۵۷ - حقوق اساسی (چاپ دوم): دکتر جعفر بوشهری ۸۰ »
- ۱۲۵۸ - منطق صوری (چاپ دوم): دکتر محمد خوانساری ۸۰ »
- ۱۲۵۹ - راهنمای بالینی بیماری‌های زنان و مائائی: دکتر اسدالله مهدوی ۵۰ »
- ۱۲۶۰ - الابنیه عن حقایق الادویه: مرحوم بهمنیار، بکوشش محبوبی اردکانی ۱۸۰ »
- ۱۲۶۱ - نسخه‌های خطی - نشریه کتابخانه مرکزی (دفتر پنجم): بکوشش محمد تقی دانش‌پژوه (و) ایرج افشار ۲۲۰ »
- ۱۲۶۲ - گیاهشناسی سیستماتیک (چاپ دوم): دکتر محمد درویش ۱۲۰ »
- ۱۲۶۳ - قارچهای سمی و خوراکی: دکتر فتح‌الله فلاحیان ۱۲۰ »
- ۱۲۶۴ - تاریخ دیپلماسی عمومی (جلد دوم چاپ دوم): دکتر محسن عزیزی ۱۳۰ »
- ۱۲۶۵ - سنگواره‌های ذره‌بینی (میکروپالئونولوژی): دکتر عباس کیمیائی ۱۴۰ »
- ۱۲۶۶ - جراحی دهان (جلد دوم): دکتر رضا مهران (و) دکتر مرتضی معین‌زاده ۸۰ »
- ۱۲۶۷ - قصه حمزه (حمزه‌نامه) جلد اول: تصحیح دکتر جعفر شعار ۸۵ »
- ۱۲۶۸ - آندوسکوپي گوش و حلق و بینی: پروفیسور اعلم - دکتر معین‌زاده - دکتر خسروی ۱۳۵ »
- ۱۲۶۹ - فرآورده‌های دایمی: دکتر محمد ستاری ۱۱۰ »
- ۱۲۷۰ - بیماری‌های کبد: دکتر ریحان‌الله سرلئی ۱۷۰ »
- ۱۲۷۱ - جنگ سرد: دکتر ابوالحسن سعادت‌مند ۱۱۰ »
- ۱۲۷۲ - مکانیک فیزیک (چاپ چهارم): دکتر کمال‌الدین جناب ۱۴۰ »
- ۱۲۷۳ - اصول تحقیقات آماری: دکتر جعفر بوشهری — »
- ۱۲۷۴ - شیمی و تصفیه آب: دکتر شمس مصباح ۱۲۰ »
- ۱۲۷۵ - جواهر الآثار: ترجمه عربی مثنوی: جواهر کلام ۴۰۰ »
- ۱۲۷۶ - فلسفه عمومی یا مابعدالطبیعه: تألیف هل فولکیه — »
- ۱۲۷۷ - فارماکولوژی عمومی (چاپ دوم): دکتر احمد عطائی ۱۲۰ »